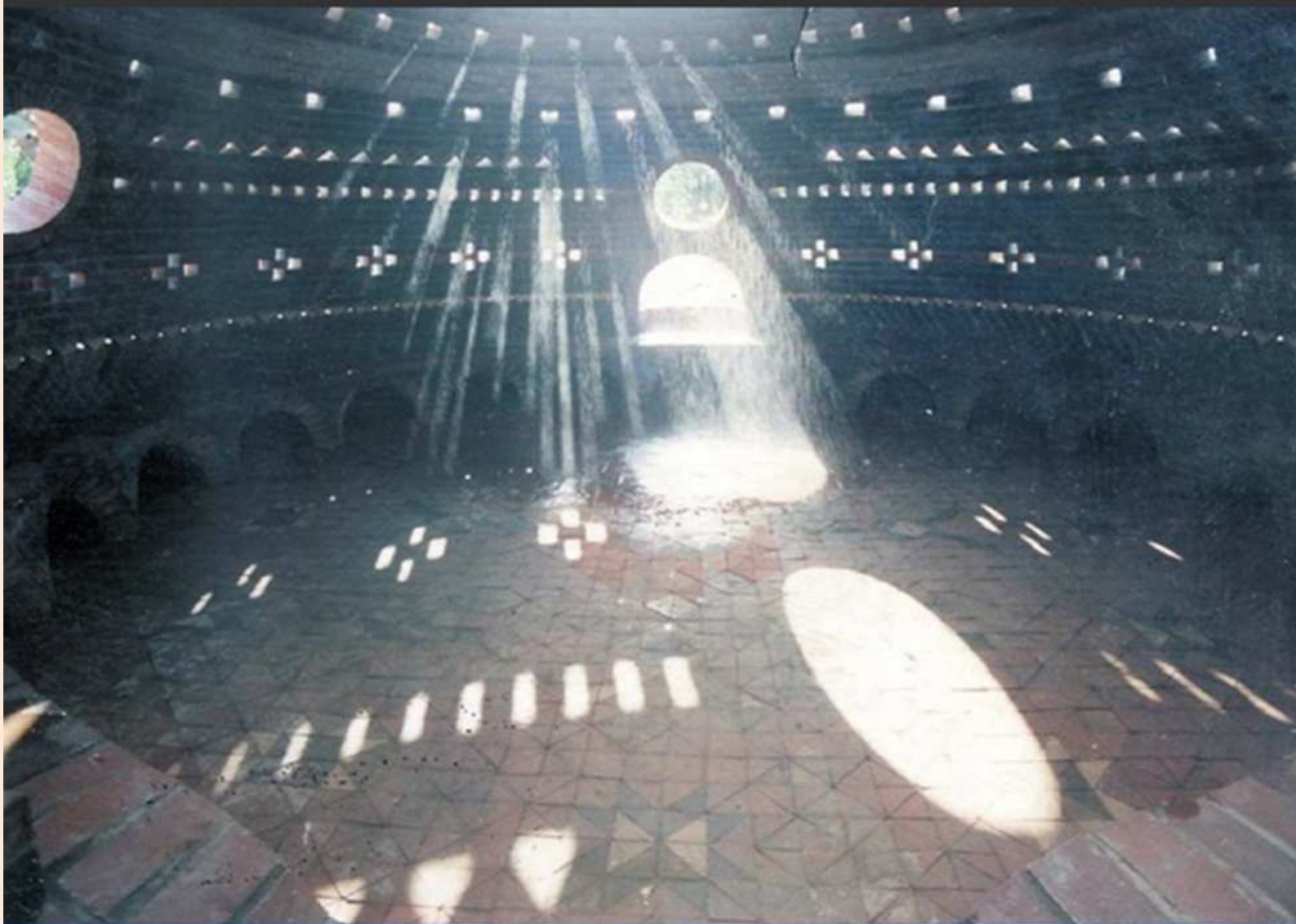




راه کهن:
سفرنامه ای از آن سوی آب

منزل آخر

اسفندیار عباسی



تصویر روی جلد: گنبد آجری منتسب به جلال الدین محمد بلخی (مولوی) موسوم به «گنبد رومی»

طراحی و ساخت، شادروان استاد نادر خلیلی

CalEarth

مؤسسه هنر و معماری خاک کالیفرنیا

شهر هیسپریا، ایالت کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

www.calearth.org

راه کهن:
سفرنامه ای از آن سوی آب

منزل آخر

www.eabbassi.ir

اسفندیار عباسی



در خدمت اصلاح الگوی مصرف
اسفندیار عباسی

© ۱۳۸۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم به پدرم و مادرم
و

به همه ایرانیان
گذشته، حال و آینده

نسخه قابل پرینت این متن:

www.eabbassi.ir/pdf/The_Novel_part2_ForPrint_Abbassi.pdf

منزل اول سفرنامه:

www.eabbassi.ir/pdf/The_Novel_part1_Abbassi.pdf

تازه ترین مطالب سایت اطلاع رسانی «در خدمت اصلاح الگوی مصرف»:

www.eabbassi.ir/newpages.htm

- ۶۰- حالا چی؟ ۲۷۳
- ۶۱- ازدواج فرهنگها ۲۷۵
- ۶۲- رسیدن به بیهودگی ۲۸۶
- ۶۳- منطقی به روشنی روز ۲۹۱
- ۶۴- ناامنی در شهر ۲۹۸
- ۶۵- ویروسی به نام «فشار کار» ۳۰۹
- ۶۶- روی دیگر آمریکا ۳۱۲
- ۶۷- جنگلکاری در شهر ۳۱۹
- ۶۸- باغچه کاری در شهر ۳۲۶
- ۶۹- لوس آنجلس در آتش و دود ۳۳۳
- ۷۰- بازآفرینی ارزشها ۳۴۳
- ۷۱- تلاش، بدون ناامیدی ۳۵۶
- ۷۲- معجزه پرورش کودکان ۳۶۲
- ۷۳- وداع با دوگانگی ۳۶۹
- ۷۴- مکتب ساده زیستی ۳۷۵
- ۷۵- مزایای ساده زیستی ۳۸۱
- ۷۶- از جاذبه های توریستی کالیفرنیا ۳۸۶
- ۷۷- ریشه فرهنگها ۳۹۲
- ۷۸- از شرق به غرب، رنسانسی دیگر ۳۹۶
- ۷۹- یادگیری، به گونه ای دیگر ۴۰۲
- ۸۰- توجه به نشانه ها ۴۱۰
- ۸۱- انسان طماع ۴۱۹
- ۸۲- وفور، فقط اگر بدانی ۴۳۶
- ۸۳- نودوستی ۴۴۱
- ۸۴- بازگشت به ریشه ها ۴۴۵
- ۸۵- ثروت از نگاهی دیگر ۴۶۰
- ۸۶- بن بستهای علمی ۴۷۱
- ۸۷- بپذیریم که نادانیم ۴۷۹

- ۸۸- همه به هم مربوطیم ۴۸۵
- ۸۹- آموزش با طبیعت ۵۱۶
- ۹۰- آموزش با آفرینش ۵۲۵
- ۹۱- معنی ۵۲۵
- ۹۲- از شرق به غرب - باز هم، رنسانی دیگر ۵۲۶
- ۹۳- پرورش نسل آینده ۵۳۳
- ۹۴- خاک درخت بیداری من ۵۳۹
- ۹۵- پرواز به وطن ۵۴۵
- متن پشت جلد منزل آخر

مرگ یک هنرپیشه

19 November 1986

دیروز گیل مرد. علت مرگ: سرطان معده. پگی ترتیب کفن و دفن را داد و دارد سعی می کند که با بچه هایش تماس بگیرد. جای گیل خیلی خالی است... خدا رحمتش کند.

29 November 1986

دیروز پسر گیل آمد و آنچه از جُل و پلاس مادرش که بدرش می خورد را در صندوق عقب اتومبیلش ریخت و برد. قاب عکس مورد علاقه مادرش در میان این اسباب نبود. چهره های خندان زنان کنار استخر را من امروز لابلای زباله های کنار دیوار دیدم.

منزل آخر

حالا چی؟

1 November 1990

چند سالی هست که با این دفتر خاطرات با وفا درد دل نکرده ام. چه اتفاقاتی که در این مدت افتاده که در آن ضبط نشده: دوره فوق لیسانس،

ماجرای عشق و عاشقی با عیال، جشن عروسی، رنجیدن بابا و مامان از من، پروژه های هولناک دانشگاهی، شبهای دو ساعت خواب، بیماری های مزمن، عمل جراحی، طلاق، اضطراب اولین شغل حرفه ای... همان بهتر که این خاطرات روی کاغذ نیاید تا هر چه زودتر فراموش شود.

در مقایسه با زمان دانشجویی، این روزها، زندگی خیلی یکنواخت و کسالت آور است. آن روزها مطلب برای نوشتن زیاد به ذهنم می آمد، ولی الان، صبح، ظهر و شب هر روز یکسان است. وانگهی، فرصت و حوصله نوشتن را ندارم. از ساعات استراحت و تفریح هم که نمی شود گذشت.

هفته گذشته اتفاقی افتاد که مرا دوباره به این دفتر خاطرات کشاند. آن روز برای گذراندن تعطیلات آخر هفته عازم خانه ییلاقی «شارلین» در دهکده «وست لیک» بودیم. در بزرگراه که به سوی وست لیک می راندیم مرسدس بنز دیگری از ما سبقت گرفت. شارلین گفت که می خواهد به زودی یکی از همان مدل بنز بگیرد. او می گفت که از مدلی که الان دارد دیگر خسته شده و وقت عوض کردن آن فرا رسیده است. اما گوش من به حرفهای او نبود. حواس من بیشتر متوجه پلاک پشت آن اتومبیل بود. همان طور که این روزها مرسوم شده، روی پلاک این اتومبیل، به درخواست صاحب آن، پیامی معنی دار حک کرده بودند:

"Now what?"

این سؤال مرا به فکر فرو برد. من هنوز قادر نیستم صاحب چنین اتومبیل لوکس و گرانبهائی بشوم و فعلاً با فیات مدل ۱۹۹۰ خودم می

سازم، اما همین سؤال برای من به شکل دیگری مطرح است: «حالا چی؟» بعد از اتمام تحصیلات، دستیابی به شغلی خوب، درآمد شصت هزار دلار در سال، آپارتمان راحت با تمام لوازم رفاهی، اتومبیل، همنشینی زنی زیبا، باهوش، تحصیلکرده و مستقل مثل شارلین، دیگر چه می توانم بخواهم؟

ولی تا کی می توانم مدیر پژوهشی شرکت حقوقی «گیبز نیکلسون داد» باقی بمانم؟ تا کی می توانم به دو سه هفته تعطیلات سالانه دل خوش کنم؟ یا تا کی می توانم هر آخر هفته با شارلین به ویلای او بروم، در استخر شنا کنم، در آفتاب دراز بکشم و یا دست در دست او در فروشگاههای مجلل لوس آنجلس و حومه قدم بزنم و خرید کنم؟ تا کی می توانم در پارتی های شبانه وکلا شرکت کنم و به حرفهایشان گوش بدهم تا بدانم که تازگیها کی با کی ریخته روی هم، یا کی چه مدل اتومبیل خریده و یا کی قرار است کجا خانه بخرد؟ بعدش چی؟ من هم اتومبیل عوض کنم؟ و بعد از آن؟ خانه بخرم؟ خُب، بعد از خریدن خانه چه کنم؟ دوباره ازدواج کنم؟ بچه دار بشوم؟ بعد چه کنم؟

ازدواج فرهنگها

10 January 1991

سلام فرهاد جان،

خیلی خوشحالم از اینکه نامه ام به دستت رسید. چون گمان نمی

کردم که هنوز در اروپا باشی، از آخرین آدرس در تهران استفاده کردم. تیری بود در تاریکی که خوشبختانه به هدف نشست.

در این چند سالی که با هم تماس نداشتیم، اتفاقات زیادی افتاده است. نمی دانم از کجا شروع کنم. آیا خبر داری که ازدواج کردم؟ چشمت روز بد نبیند! (یا بگویم خدا قسمت کند؟) دوست اسماعیل گرفتار طوفان عشق شد. آن هم چه طوفانی! معشوق، دختر خانمی بود از نژاد ارمنی، زیبا و با عاطفه که قاپ دوست را پاک دزدید. ژانویه ۱۹۸۷ بود که من با «ایرما» آشنا شدم. به رغم مخالفت پدر، مادر، عمه ها و عموها و مادر بزرگ او، کار این عشق «شیرین و فرهادی» به سرعت به ازدواج کشید. علت مخالفت (و تا حدی خصومت) خانواده عروس با داماد این بود که به نقل از پدرش، من از قوم «قاتلان وارطان» محسوب می شدم. گویا سه هزار سال پیش، جنگی بین ایرانیان و آرامنه در می گیرد که در آن یکی از پهلوانان ارمنی به نام وارطان به دست ایرانیان به قتل می رسد. به همین دلیل، پدر ایرما از معاشرت و ازدواج دخترش با یکی از قاتلان وارطان به شدت ناراضی بود.

ولی کم کم با نصیحت نسل جوان، مثل خواهر و برادر ایرما، پدرش نرم شد و رضایت داد و عروسی سر گرفت. جای خالی، جشن خوبی بود، ساده ولی خیلی باصفا که با کمک دوستم شرلی و شوهرش در محیط طبیعی نزدیک خانه شان برگزار شد. ناگفته نماند که در این گپ و دار من مورد قهر و غضب مادر و پدر خودم هم واقع شدم. آنها مدت ها به نامه هایم جواب نمی دادند. مسلماً آنها انتظار داشتند که پسرشان به زودی به وطن برگردد تا خودشان برایش زن بگیرند و در مجلس عقد و عروسی حضور

داشته باشند. اما چه بگویم که وقتی عشق گریبانگیر کسی شود، مجال برای چنین ملاحظات باقی نمی گذارد!

به علت اختلاف مذهبی و فرهنگی، ما به بحران دیگری هم برخوردیم. بحرانی که اصلاً انتظارش را نداشتیم: هیچ کدام از کشیش های ارمنی حاضر نشد ما را عقد کند. آنها با ازدواج ارامنه با غیر ارامنه مخالف اند. من خیال ارمنی شدن نداشتیم. مطمئناً اگر حتی در لوس آنجلس می توانستم برای خواندن صیغه عقد یک آخوند مسلمان پیدا کنم، باز هم مسئله ما حل نمی شد چون ایرما هم خیال مسلمان شدن نداشت. (شک ندارم که اگر ایرما مسلمان می شد، پدرش یقیناً سخته می کرد.) اما از قضا، چند روز به تاریخ جشن عروسی نمانده بود که بالاخره با پرس و جوی زیاد در میان تمام ادیانی که در این شهر بزرگ عبادتگاه دایر کرده اند، ما موفق شدیم «پدر نیکولا» را پیدا کنیم. او خواهش ما را با کمال میل پذیرفت. برای ما، پدر نیکولا بهترین هدیه عروسی بود. او رهبر کلیسایی به نام «کلیسای وحدت» است. او و پیروانش، هم به یگانگی خداوند معتقدند و هم به وحدت ادیان. او در مراسم عقد ما هم از قرآن تلاوت کرد و هم از انجیل. پدر و مادر عروس هر دو در عروسی حضور داشتند و ظاهراً قضیه وارطان فراموش شده بود. اما عمه ها، عموها و مادر بزرگ ایرما سرسختانه عروسی را تحریم کردند. آنها نه تنها به جشن عروسی نیامدند، بلکه عروس خانم را کاملاً طرد کردند.

شش ما اول زندگی مشترکمان خوب بود، خیلی خوب. اما کم کم قضیه وارطان زهر خود را ریخت. کمی که زندگی متأهلی روال عادی پیدا کرد، عروس خانم شروع به بهانه جویی برای خانواده پدری کرد. و البته

برای این دوری، من مورد ملامت و سرزنش بودم. پنج شش ماه به بهانه جویی و قهر و آشتی پی در پی گذشت و تا ما به خودمان آمادیم، هر دو در دادگاه تقاضای طلاق کرده بودیم.

و اما از دوره فوق لیسانس برایت بگویم. الامان، دوره دوساله پر مشقتی بود. با شب زنده داری های بی پایان، پروژه های تحقیقاتی پی در پی و کسالت های جورواجور. همان هفته های اول چیزی نمانده بود که انصراف بدهم ولی واقعاً چاره ای جز ادامه تحصیل نداشتم. رشته ای که من انتخاب کردم قبلاً به نام «کتابداری» شناخته می شد اما حالا به لحاظ گسترش حوزه فعالیت های فارغ التحصیلان و پدید آمدن کامپیوتر و شبکه های اطلاعاتی، به این نام سنتی، «علم اطلاعات» را هم اضافه کرده اند. کسی که این دوره را به اتمام می رساند می بایستی معلوماتی گسترده و جامع داشته باشد و گرنه نمی تواند محقق یا کتابدار خوبی باشد. خلاصه، سرت را درد نیاورم، طی این دو سال، از جمیع علوم به ما آموختند و ما را با منابع مرجع هر رشته آشنا کردند.

یکی از چیزهایی که در این دوره به ما نیاموختند ولی ما خودمان یاد گرفتیم و چشم و گوشمان حساسی در مورد دنیای علم و دانش باز شد این بود که با اینهمه معلومات، اطلاعات، آمار و ارقام، نظریه ها و تئوری ها، گزارشات و تصاویر و غیره که موجود است، هر ادعای تاریخی، علمی و اقتصادی و اجتماعی را می توان بر روی کاغذ به اثبات رساند. یعنی، بدون اغراق، یکی از فارغ التحصیلان این رشته، مثل من، می تواند وارد کتابخانه ای بزرگ شود و به کمک ارقام و آمار و گزارشات خبری و نتیجه تحقیقات دیگران، هر نظریه ای را - روی کاغذ - چنان به اثبات برساند

که مو لای درزش نرود. خیلی از ارگانها و شرکتهای تجاری و تبلیغاتی از این نوع «تحقیقات سفارشی» برای تبلیغ کالا یا موضع خود استفاده می کنند.

از شغلم هم پرسیده بودی. راستش من هم به نوعی، کار همین «محققین مزدور» را انجام می دهم. در حال حاضر، مدیر کتابخانه و بخش پژوهش یک شرکت حقوقی ام. وکلا برای پیروزی در دادگاه احتیاج به شواهد حقوقی، پزشکی، جنایی، اقتصادی، بازرگانی و گاه خبری و تاریخی دارند. من و دیگر کارکنان این بخش، شواهد مورد نیاز وکلا را از کتب، مجلات و بانکهای اطلاعاتی استخراج می کنیم و آنچه که بیشتر سازگار با موضع وکلا در دادگاه باشد را در اختیارشان قرار می دهیم. ما از طریق بانکهای اطلاعاتی تخصصی و شبکه های اطلاعاتی حرفه ای خودمان به هر نوع اطلاعاتی که وجود داشته باشد، غیر از اطلاعات محرمانه دولتها، دسترسی داریم. کار پر مسئولیت و اعصاب خردکنی است. فکرش را بکن که هر روز سر و کارت با «سؤال» باشد. محقق بودن در چنین شرایطی مثل این است که هر روز، روز امتحان باشد. و چون جواب به این سؤالات می تواند نقشی تعیین کننده در بُرد (و باخت) وکلا در دادگاه بازی کند، تمام کارکنان کتابخانه زیر فشارند. از طرف دیگر، چون نرخ ساعتی خدمات حقوقی بسیار بالاست، وکلا نمی توانند وقت تلف کنند و همیشه در شتاب اند. و همین سرعت عمل را از ما هم انتظار دارند و این به فشار کار ما اضافه می کند.

خیلی ممنونم از چند قطعه شعری که از مولوی و حافظ در نامه ات برایم نوشته بودی. آنها را که می خوانم، می بینم که تا چه حد از آن

فضای فکری فاصله پیدا کرده ام. ولی با این حال دلپذیرند. سلام به خانواده برسان. زود نامه بده.

قربانِ تو
اسماعیل

رسیدن به بیهودگی

2 February 1991

دقیقاً خاطرم نیست که این عادت از کی شروع شد. تازه امروز متوجه آن شده ام. گوشهٔ این اتاق می نشینم و از پنجره به بیرون خیره می شوم. گاه هوا کم کم تاریک می شود ولی زحمت روشن کردن چراغ را به خود نمی دهم. خیلی سعی می کنم که به او فکر نکنم. از ازدواج با او پشیمان نیستم و غصه خوردن در مورد طلاق هم سودی ندارد. الان نه ماه است که از زندگی من رفته و خیلی از جزئیاتِ خاطراتم با او به تدریج کمرنگ شده است. اما باید او را کاملاً فراموش کنم تا عاقل بمانم. باید فراموشش کنم تا بتوانم حواسم را جمع کارم کنم و مثل دیوانه ها دور خودم نچرخم. البته ریشهٔ این بیچارگی را باید در عاشق شدن جست.

مطمئنم که با گذشت زمان، داستان زندگی مشترکمان فراموش خواهد شد. ولی درس عشق فراموش شدنی نیست. می گویند عشق پیوند قلبهاست. این فقط یک استعاره نیست. عشق آتشی است که دو قلب را به

هم پیوند می دهد به طوری که اراده ها یکی می شود. در عشق اجبار و اختیار در کار نیست. هر چه از عاشق سر می زند برای رضای معشوق است و بس. آنچه معشوق می خواهد، عاشق می خواهد. در عشق حتی زشتیها زیبا جلوه می کند. آنچه دیگران عیب می دانند، عاشق جذاب و شیرین می بیند. آنچه دیگران رنج و مشقت می نامند، عاشق لذتهای عوالم عشق می خواند. از خودگذشتگی؟ فداکاری؟ استقامت؟ صبر؟ عاشق با این مفاهیم ناآشناست. این واژه های دیگران برای توصیف حالات عاشق است. آنها بی خبرند که برای عاشق، عشق یکپارچه لذت است، شوق است و ذوق است. خاطره این درسها فراموش ناشدنی است و نبود این حالات، آزاد دهنده... و وقتی به زندگی و «عشق و عاشقی» امروزم نگاه می کنم، این کجا و آن کجا.

هرگز اولین باری که متوجه شارلین شدم را فراموش نمی کنم. او را بارها در راهروهای شرکت و در کتابخانه دیده بودم ولی قبلاً او را به صورت یکی دیگر از صدها وکیل بی احساس شرکت می دیدم، یکی از صدها وکیل جدی که با رفتار سرد و حرفه ای و صدای محکم و لحن قاطعانه شان ترس به دل وکیل حریف می اندازند و قاضی و هیئت منصفه را مجاب می کنند. یکی از صدها وکیلی که زیر فشار کار تبدیل به آدمهای خودکاری شده اند که باید به هر قیمتی از هر مبارزه ای پیروز به در آیند. برای آنها حق و باطل مهم نیست. کسب پیروزی وظیفه حرفه ای و نشانگر لیاقت آنهاست.

ولی آن روز که برای تحویل گزارش کار به دفتر او رفتم، شارلین دیگری را دیدم: بعد از ساعات اداری بود و اکثر وکلا و کارمندان رفته

بودند. تمام بعد از ظهر را صرف تهیه گزارش مفصلی که او خواسته بود کرده بودم. می خواستم که کار را تمام کنم و سپس به خانه بیایم. به این خیال که او هم مانند سایرین ساعت شش شرکت را ترک کرده است، بدون در زدن وارد دفترش شدم.

اتاق نسبتاً تاریک بود و او پشت میز بزرگش کز کرده بود. چشمان سیاه و درشتش از گریه خون افتاده بود. یکی از خانم وکیل های بلند قد و برازنده و مقتدر شرکت، مثل دختر بچه ای که از پدر شماتت شنیده باشد، روی صندلی مخمل سبز پشت بلند خود قوز کرده بود و با دستمال کاغذی مچاله شده ای در یک دست به بیرون خیره شده بود. موی کوتاه و مجعد و دماغش که از فرط فین کردن سرخ شده بود، تصویر دختر بچه را تکمیل می کرد. شارلین با دیدن من خودش را کمی جمع و جور کرد و با همان لحن جدی و وکیل مآبانه اش از من بابت گزارش تشکر کرد. با دیدن این وضع و حال، با معذرت خواهی و اینکه بدون در زدن وارد شده بودم به سرعت از دفترش خارج شدم، اگر چه عواطف انسانی حکم می کرد که جلوتر بروم، سرش را روی شانه ام بگذارم و دلداریش بدهم. آن روز چقدر محزون و گرفته به نظر می رسید.

احساسات آن روز بود که مرا متوجه انسان بودنش کرد. قبل از آن روز، ظاهر حرفه ای او مرا از شخص او غافل کرده بود. در هفته ها و ماههای بعد که بیشتر با هم آشنا شدیم، به دلیل افسردگی او پی بردم که در دو چیز خلاصه می شد: کار شدید و پر فشار در ساعات کار و تنهایی و بطالت در ساعات بعد از کار.

شارلین در یکی از آپارتمانهای اعیانی محله «برنت وود» غرب لوس آنجلس زندگی می کند. بار اول که مرا به آپارتمانش دعوت کرد باورم نمی شد که سه سال از اقامتش در آن محل می گذشت. آپارتمانی تمیز بود ولی خیلی از چیزها هنوز داخل جعبه های مقوایی قرار داشت و روی دیوارها چیزی آویزان نبود. در آشپزخانه، از قابلمه، ماهیتابه و دیگر ظروف پخت و پز خبری نبود، که خود حاکی از تغذیه دائمی اهل خانه با غذاهای حاضری و رستورانی بود.

خیلی خوشحالم که طی همین یک سالی که از دوستیمان می گذرد، در رفتار و حالات شارلین تغییرات مثبتی رخ داده است: دیگر وقت و بی وقت در دفتر کارش نمی گرید و احساس کسالت نمی کند. حتی او به خودش جرأت داده که خوردن داروهای ضد افسردگی را متوقف کند. من هم از دوستی با او راضی ام چون از شخصیت حرفه ای او لذت می برم. از دیدن زنی با اعتماد به نفس کامل در محیط کار خوشم می آید. چون این اعتماد به نفس و قاطعیت در بین زنان نادر است، شخصیت او مثل گوهری کمیاب می درخشد.

اما هفته پیش اتفاقی افتاد که نه تنها مرا رنجاند، بلکه برای چندمین بار به من فهماند که در این شهر بی روح مسخ شده دنبال دوستیهای خالص و پاک نباشم. اینجا فقط یک چیز مهم است: پول.

یکشنبه شب بود و شارلین تازه از دیدن پدر و مادرش برگشته بود. خسته به نظر می آمد و رفتارش عجیب بود. یکی از رسته های خانم وکیلی اش را به خود گرفته بود. همان اندازه که در محیط کار از دیدن این رسته ها لذت می بردم، آن شب از دیدنش چندشم شد. او خیلی جدی از

من خواست تا سر میز ناهارخوری بنشینم و خودش هم با کمی فاصله روبروی من نشست. شباهت عجیبی به مادرش پیدا کرده بود:

- عزیزم، می خواهم چیزی بهمت بگویم. از دستم نرنج و به دل نگیر...

...

- ببین، من خیلی دوستت دارم، ولی اگر من و تو این طوری پیش برویم، دلبستگی ما به هم بیشتر می شود...

...

- من از دوستی با تو خیلی خوشحالم. تا حالا با هیچ کس این قدر خوشحال نبوده ام... ولی یک سری واقعیتها را نمی شود نادیده گرفت.

...

- چیزی که می خواهم بگویم این است که تو یک کتابداری و من یک وکیل... خُب، اگر موقعیت برعکس بود اشکالی نداشت...

- خُب، حالا می گویی چکار کنیم؟

حماقت حرفهای او مرا عصبانی کرده بود ولی سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم. او در جواب من فقط سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت تا اینکه قطره ای اشک دامن خوش دوختِ دویست و پنجاه دلاری اش (هدیه خود من به او) را لک کرد. ظاهراً احساسات خانم وکیل با حقوق و مزایای افراد تنظیم می شد. محیط برایم خفقان آور شد. باید هر چه سریعتر به خانه برمی گشتم، سرم را زیر بالش پنهان می کردم تا خوابم ببرد که شاید تلخی این تجربه از یادم می رفت. گور پدرِ محبتی

که با دلار محکم شده باشد. بدون کلمه ای دیگر از جایم برخاستم و آپارتمان را ترک کردم. در آپارتمان که پشت سرم بسته می شد، صدایی از ته چاه گفت: «لطفاً نرو».

فردای آن روز، شارلین به دفترم آمد. بشاش و سرحال، در را پشت سرش قفل کرد. ذوق کنان به طرفم آمد. ظاهراً خبر خوبی برایم داشت.

- الان درست یک ساعت پای تلفن با مامانم صحبت کردم.

- راستی؟

- آره. بهش گفتم که دوستت دارم و اصلاً فرقی نمی کند که حقوق تو نصف حقوق من است!

وانمود کردم که از شنیدن این خبر خوشحالم. غیر از این چه می توانستم بکنم؟... چه دنیای بدی... چقدر از این زندگی بیزارم! بهتر نیست چمدانم را ببندم و سر به بیابان بگذارم؟ به جای دیگری بروم، به اروپا، کانادا، مکزیک. جایی غیر از این شهر.

منطقی به روشنی روز

30 June 1991

سلام فرهاد جان،

امیدوارم که خوب و خوش باشی. از من بخواهی خوبم. نامه را بر حسب عادت با «امیدوارم خوب و خوش باشی» شروع می کنم. وگرنه می

دانم که با کسالت مادر نمی توانی چندان خوب و خوش باشی. از تو چه پنهان که اینجا هم بیماری و ناخوشی زیاد است. در بین اشخاصی که می شناسم کسی نیست که کاملاً سالم باشد؛ در آمریکا امراضی چون زخم معده، سوء هاضمه، بیماری های شدید روده، ریه، قلب و عروق، بیماریهای روانی مثل اضطراب، افسردگی، تشنج اعصاب، کم خوابی، حساسیتهای پوستی، سنگ کلیه، سنگ مثانه، فساد دندان، لثه های مریض، فشار خون، ضعف چشم، «تی ام جی» (از جا در آمدن فک) و بیماری های سیستم دفاعی بدن مثل «مانو» و «پستین - بار» بیداد می کند. همه محض نمونه حداقل به یکی از این بیماریها مبتلایند. به همین خاطر در خانه یک آمریکایی، در دستشویی یا در آشپزخانه، کابینت مخصوصی را به نگهداری شیشه ها و جعبه های دارو اختصاص می دهند.

به تازگی داروهای به اصطلاح معجزه آسایی، مثل کورتون، یعنی همان دارویی که کلیه مادرت را از کار انداخته، تولید شده است که گرچه با سرکوب کردن سیستم ایمنی بدن به سرعت عوارض آشکار بیماری را از بین می برد، اما موجب بیماریهای مخوف دیگری می شود. اخیراً در آمریکا مردم به علت کثرت عوارض جانبی داروهای شیمیایی، به طب سوزنی و طب گیاهی رو آورده اند. همچنین روش درمان دیگری به نام «هومیوپاتی» که از داروهای طبیعی استفاده می کند نیز طرفداران زیادی پیدا کرده است. ولی متأسفانه شرکت های بیمه، طب سنتی و مکمل را به رسمیت نمی شناسند. این امر بی دلیل نیست چون اگر چنین می کردند پزشکان عادی ورشکست می شدند چون خیلی از مردم معتقدند که طب

مدرن نه تنها از بیماریها کم نکرده بلکه به آنها افزوده است. به هر حال امیدوارم که حال مادر هر چه زودتر بهتر شود.

اخیراً اوقات فراغتم را به مطالعه می گذرانم. با یکی از دوستان که اهل مطالعه است به دنبال کتابهای خوب قدیمی به کتابفروشی های دست دوم می رویم. کتاب نو بسیار گران است. در این کهنه فروشی ها، با قیمت یک کتاب نو می توان دو سه جلد کتاب دسته دوم خریداری کرد. این روزها مطالعه بهترین سرگرمی است چون هر گونه تفریح دیگر مستلزم درگیر شدن با ترافیک جهنمی خیابانها و ایستادن در صف های طویل برای ورود به سینما و دیگر اماکن تفریحی است. به گفته یکی از دوستان، زندگی در لوس آنجلس بی شباهت به زندگی در یک اردوی کار نیست: کار - خانه، کار - خانه، کار - خانه. و در چنین شرایطی، مطالعه راه فرار سالم و بی دردسری است. مسلماً برای فرار از یکنواختی زندگی، مطالعه از تلویزیون تماشا کردن، مشروب خوردن و استعمال مواد مخدر بهتر است. اگر چه بعد از مدتی، مطالعه هم فعالیتی «مصرفی» می شود، به خصوص با رمانهای جدیدی که بیشتر جنبه سرگرم کننده دارند و پر از سکس و خشونت بی حساب اند.

ناگفته نماند که اخیراً از راه مطالعه با افراد و افکار جالبی آشنا شده ام. مثلاً چند هفته پیش هدیه ای از دوستم شرلی به دستم رسید. آبونمان سالانه مجله ای با عنوان «نقش آفرینی در بطن زندگی». این مجله از خیلی جهات با دیگر مجلات تفاوت دارد. یکی از ویژگیهای آن این است که «خبر بد» چاپ نمی کند. حتی اگر در آن اشاره ای کوتاه به مشکلی بشود، تنها برای مطرح کردن راه حلی ابتکاری برای آن است. هر

شماره از این مجله مجموعه ای از شرح تلاش و فعالیتهای مردم عادی است که در نقاط مختلف آمریکا و جهان، با ابتکار و حسن نیت، به منظور بهبود محیط زندگی خود و اطرافیان کمر همت بسته اند. غالباً این راه حل های ابتکاری در قالب فکری جالب مطرح می شوند که کاملاً منطقی است. ولی اکثر ما، به خاطر عادات روزمره، خارج از چنین قالبهای فکری عمل می کنیم. مثلاً یکی از مقاله های این مجله در مورد آلودگی هوای شهرهاست، گزارشی مستند از گروهی از شهروندان یک شهر که داوطلبانه اتومبیل شخصی خود را کنار گذاشته اند و فقط با وسایط نقلیه عمومی، دوچرخه و یا پیاده رفت و آمد می کنند.

یکی از این شهروندان در مصاحبه با مجله گفته است: «آلودگی شهر ما از بیرون شهر نیست. این آلودگی از آگروز اتومبیل فرد فرد ما خارج می شود. هر کدام از ما که داوطلبانه از رانندگی بپرهیزیم، به همان اندازه هوایی که ما و کودکانمان تنفس می کنیم را پاکیزه تر می کنیم.» منطق این گفته به روشنی روز است. نیست؟ ولی ما شهرنشینان (از جمله خود من) با پیامدهای شخصی این راه حل کاملاً منطقی مسئله داریم. «چی؟ مگر می شود در شهر بزرگی مثل لوس آنجلس بدون اتومبیل زندگی کرد؟ محال است! آدم از کار و زندگی ساقط می شود.» اما این عذرها چیزی از قاطعیت و بُرندگی منطق این راه حل کم نمی کند. خیلی ساده است: «اگر از آلودگی هوا نالانیم، باید اتومبیل های خود را در گاراژ پارک کنیم و فقط در موارد اضطراری از آنها استفاده کنیم.»

این منطق روشن در تمام مقالات این مجله مشهود است: راه حل مسایل را باید در تغییر سلايق و رفتارهای خود بجوئيم. يعنى چنانچه من

حاضر باشم تغییراتی در زندگی شخصیم بدهم، بسیاری از مسایلی که مرا الان آزار می دهند کاملاً قابل حل اند. آن ضرب المثل ایرانی که «خودم کردم که لعنت بر خودم باد» اینجا مصداق دارد. البته ضرب المثل دیگری هم اینجا صادق است: «با یک گل بهار نمی شود.» با کنار گذاردن یک یا دو اتومبیل کار درست نمی شود. باید همه، اتومبیل های خود را کنار بگذارند تا هوا واقعاً پاکیزه شود. اما نویسندگان این مجله کاری به عکس العمل سایر افراد جامعه ندارند. نکته اصلی و هدف آنان این است که هر فرد، کار صحیح و درست را انجام دهد. به قول ایشان، روزهای اول پیدایش اتومبیل، تعداد انگشت شماری از مردم صاحب یک دستگاه از این اختراع آلاینده بودند. چه کسی در آن زمان تصور می کرد که در کمتر از یک قرن اتومبیل جهان را تسخیر کند و مسئله آلودگی هوا را به وجود آورد؟ از کجا معلوم که برای سلامتی نسل حاضر و نسلهای آینده دست کشیدن داوطلبانه از اتومبیل هم به زودی فراگیر نشود؟

در این مجله مقاله ای خواندم که در همین لوس آنجلس شلوغ و آلوده، گروه کوچکی از شهروندان اقدام به احداث «اکوویلج» کرده اند. اکوویلج اسم با مسمایی است. «اکو» مخفف «اکولوژی» است، به معنی «بوم شناسی» یا همان «آگاهی از محیط طبیعی پیرامون». «ویلج» یعنی دهکده. هدف این گروه به وجود آوردن محله کوچکی در شهر است که ساکنین آن، داوطلبانه و آگاهانه، چنان زندگی کنند که به جای صدمه زدن به محیط زیست، آن را بهبود ببخشند و به این صورت الگوی مناسبی برای «شهرنشینی پایدار» به وجود آورند. یکی از ارکان زندگی پایدار در شهرها کم کردن و، در نهایت، از بین بردن نیاز شهروندان به

وسایط نقلیه موتوری است، که با سوزاندن سوخته‌های فسیلی عامل اصلی آلودگی هوا در شهرهایند...

امروزه در رسانه‌ها در مورد مسایل زیست محیطی زیاد صحبت می‌شود، ولی معمولاً راه حلی ارائه نمی‌شود. این نقطه نظر جدید بسیار سازنده و امیدوار کننده است. به نظر من حتی وجود افرادی نظیر این گروه اکوویلج ساز، بسیار دلگرم کننده است. این افراد باید انسانهای خاص و فوق العاده ای باشند.

تعداد نشریات زیست محیطی این روزها زیاد شده چون نگرانی عموم مردم در مورد مسایل کره زمین بالا گرفته است. رمانها و مجموعه مقالات زیادی هم به صورت کتاب منتشر شده است. این روزها دارم کتابی می‌خوانم با عنوان «گروه آچار فرانسه». این رمان داستان گروهی چهار نفری است که بر حسب اتفاق گرد هم آمده‌اند. یک پزشک، دوست دخترش، یک کهنه سرباز جنگ ویتنام و یک راهنمای توریستی مناطق طبیعی. گرچه زندگی و روحیه قهرمانان داستان با هم فاصله زیاد دارد اما این چهار نفر وجه مشترک واحدی دارند و آن تنفر شدید از زندگی مدرن و ماشینی و کلیه آلات و ادوات و ظواهر آن است. این چهار نفر با همکاری هم، دکلهای بزرگ فشار قوی برق را از پایه می‌برند، بولدوزرها و دیگر وسایل راهسازی، پل سازی و سدسازی را منهدم می‌کنند و نیروگاهها را به آتش می‌کشند. تا اینجای داستان که خواننده ام فعلاً گیر نیفتاده‌اند.

این داستانی تخیلی است ولی اخیراً گروهی به طرفداری از کره زمین تشکیل شده است به نام «اول زمین» که وظیفه خودش را متوقف کردن نابودی جنگلهای آمریکای شمالی قرار داده است. در جنگلهای شمال

ایالت کالیفرنیا، ایالت آرگان و ایالت واشنگتن، کارخانجات چوب بری واقعاً بیداد می کنند. هر روزه هزاران تنه درخت را می برند و به ژاپن صادر می کنند. «اول زمین» ادعا می کند که بشر به بهانه پیشرفت، ولی در اصل به خاطر پول، در صدد قربانی کردن کامل کره مادر است. آنها می گویند، در مقابله با حرص بشر و حملات او به طبیعت بی دفاع، افرادی که زمین را دوست دارند باید از او دفاع کنند. برای مقابله با شرکتهای چوب بری که در دو سه سال اخیر هزاران هکتار از جنگلهای بکر باستانی شمال کالیفرنیا و آرگان را به زمین های بایر بدل کرده اند، اعضای این گروه با کار گذاشتن میخهای ضخیم در تنه درختان، در کار کارخانه های چوب بری خلل جدی وارد کرده اند. جالب توجه اینکه، مردم عادی که در جاده های جنگلی این مناطق سفر می کنند روحشان هم از میزان تخریبی که این شرکتها به جنگل وارد کرده اند خبر ندارد چون این شرکتها با زیرکی هر چه تمام تر، چند صد هکتار از جنگل که مجاور جاده قرار می گیرد را دست نمی زنند و از قلب جنگل به آن حمله می کنند. ابعاد واقعی نابودی جنگل فقط از راه فیلمبرداری هوایی کاملاً نمایان می شود.

خلاصه، این گروه کوچک با میخ طویله هایش موفق به از کار انداختن صدها ارّه زنجیری هیزم شکنان و چندین ارّه بزرگ و پر ارزش کارخانجات چوب بری شده است. در نتیجه فعالیت های این گروه، کار این شرکتها به شکل محسوسی کند شده و صدایشان در آمده است. آنها این چریکهای مدافع طبیعت را «اکو تروریست» می خوانند. گاهی اوقات، از درگیری های تن به تن چریکها از یک سو و هیزم شکنان و کارگران این شرکتها از سوی دیگر گزارشهایی از تلویزیون پخش می شود. کارگران می

گویند: «این تروریست ها می خواهند نان ما را آجر کنند.» چریکها می گویند: «قبل از اینکه نابودی کامل جنگلها نان شما را آجر کند، به دنبال حرفه سازنده تری باشید.» خلاصه، جنگ همچنان برای بقای زمین و بقای نسل بشر ادامه دارد...

می بخشی فرهاد جان، زیاد سرت را درد آوردم. سلام برسان.

قربانت

اسماعیل

نا امنی در شهر

www.eabbassi.ir

25 September 1991

سلام فرهاد جان،

امیدوارم که حالت خوب باشد. من هم خوبم، به رغم تیراندازی ها و گانگستربازی شهری. بله، آنچه که در مورد هفت تیر کشی در خیابانهای لوس آنجلس شنیده ای حقیقت دارد و اغراق نیست. حتی در مقایسه با دو سه سال پیش، اوضاع بسیار خرابتر شده است. احساس امنیت شهری به پایین ترین سطح خود رسیده است. خیلی از خانواده ها که هنوز فرزند کوچک و نوجوان دارند سعی می کنند به شهرهای کوچکتر حومه لوس آنجلس نقل مکان کنند. به شهرهای بی سرو صدایی مثل «سیمی ولی»، «وست لیک»، «تازند اُکس»، «کامریو» و «فانتانا». از این شهرها تا مرکز

لوس آنجلس دو تا سه ساعت راه است. این افراد حاضرند چهار تا شش ساعت در روز رانندگی کنند ولی خارج از محدوده شهر زندگی کنند. آن دسته از مردم که حاضر نیستند به این ترتیب یک چهارم از شبانه روز را در سفر بین کار و منزل تلف کنند و حتی صبحانه و شامشان را هم در حال رانندگی بخورند، در همین شهر جنگزده می مانند. اگر کسی استطاعتش را داشته باشد شاید به محله بهتر و آرامتری از شهر اسباب کشی کند، ولی واقعاً در محدوده شهر لوس آنجلس، محله ای نیست که از خشونت‌های گانگستری مصون باشد. در سراسر شهر، گانگسترها محدوده قلمرو خود را با اسپری روی دیوارها مشخص کرده اند. علامتگذاری گانگسترها کار پرخطری است. معمولاً اعضای تازه وارد گنگ، لیاقت و شجاعت خود را با علامتگذاری در مکانهایی که دسترسی به آنها بسیار دشوار یا خطرناک است به اثبات می رسانند. یکی از خطرناکترین جاها، تابلوهای علائم راهنمایی و رانندگی بر فراز بزرگراههاست. من تا حالا به چشم خودم کسی را بالای داربستهای معلق که از زیر آنها اتومبیل ها گاه با سرعت بیش از هفتاد مایل در ساعت می گذرند ندیده ام، ولی کمتر تابلویی در سطح شهر دیده می شود که با علائم و نشانهای مرموز گنگهای خیابانی پوشیده نشده باشد. با این نوشته های کج و معوج و سیمهای خاردار که پلیس و مأموران راهداری به پایه های این داربستها پیچیده اند، تصویر جنگزده شهر تکمیل شده است. ضمناً در سطح شهر، محله ای نیست که در آن، در و پنجره های خانه ها به میله های ایمنی برای مقابله با سرقت مجهز نشده باشد.

در خیابانهای لوس آنجلس جنگ چریکی برقرار نیست (چون کسی خیال عوض کردن حکومت را ندارد)، اما برای مقابله با پلیس و برای دفاع از قلمرو خود در برابر گنگهای رقیب، گانگسترهای نوجوان تا دندان مسلح اند و از تیراندازی به سوی پلیس، رهگذران و به داخل خانه های مردم هیچ ابایی ندارند. گانگسترها به دنبال پول اند، چیزی که این روزها همه را به نحوی اسیر خود کرده است.

باورکردنی نیست که در زمان صلح، شهروندان شهری متمدن، تا این حد احساس ناامنی و خطر کنند. به این می ماند که مردم لوس آنجلس به جان خود افتاده باشند. چند ماه پیش، دکانداری گره ای در محله ای سیاه نشین، از پشت، به کودکی شلیک کرد. گویا این بچه یک بسته آدامس بلند می کند و با بی اعتنائی به اعتراض مغازه دار از دکان بیرون می آید. زن مغازه دار هم به قول خودمان «نه می گذارد و نه بر می دارد»، گلتش را از کشوی پیشخوان مغازه بیرون می کشد و بچه سیاهپوست هشت ساله را به قتل می رساند. محاکمه این زن کره ای در حال حاضر در دادگاه شهر در جریان است.

واکنش عموم مردم به این حادثه باورنکردنی است. بسیاری از مردم، از عمل مغازه دار دفاع می کنند. اینها معتقدند که دادگاه باید او را تبرئه کند. در مقابل، سیاهپوستان خیلی نگران تبرئه شدن مغازه دار کره ای اند چون از این طریق، سابقه ای حقوقی به وجود می آید که باعث می گردد که در دعاوی آینده، جان یک سیاهپوست از ارزش یک کالای دزدی کمتر محسوب شود. این در صورتی است که، دزدی یک بسته آدامس،

یک بطری نوشابه و حتی یک اتومبیل، دلیل کافی برای کشتن دزد نیست. به خصوص اگر سارق یک کودک باشد.

محاكمه حساس دیگری که این روزها در جریان است دادگاه رسیدگی به عملکرد چهار افسر پلیس سفیدپوست است که متهم به کتک زدن مرد سیاهپوستی به نام «رادنی کینگ» اند. این محاکمه هم نظر عموم مردم را به خود جلب کرده است. مطمئنم خبر ضرب و جرح رادنی کینگ به ایران هم رسیده باشد. این طور که شنیده ام فیلم ویدئویی آن در شبکه های ماهواره ای دنیا پخش شده است. در این فیلم به وضوح می بینیم که چهار افسر پلیس لوس آنجلس به جان مردی سیاهپوست افتاده اند که روی اسفالت از درد به خود می پیچد. افسران او را به قصد کشت با باتون می زنند.

دامنه جرم و جنایت در لوس آنجلس بسیار وسیع شده است و چون پلیس قادر نیست با چنین ابعاد گسترده ای از تخلف های گوناگون مقابله کند، هر وقت مجرمی را دستگیر می کند، به خصوص اگر سیاهپوست باشد، او را برای عبرت دیگران به شدت گوشمالی می دهد. این آقای رادنی کینگ هم به هر دلیلی که فعلاً روشن نیست، با اقدام به فرار از دست پلیس حسابی کفر آنها را در آورده بود. در محل دستگیری او، یکی از ساکنین آن ناحیه از صدای آژیر پلیس و داد و فغان رادنی کینگ به کنار پنجره آپارتمانش می آید و از صحنه فرود آمدن پیاپی باتونها به سر و صورت و دیگر اعضای بدن او با دوربین ویدئو تصویربرداری می کند و همان شب آن را در اختیار یکی از ایستگاههای تلویزیونی لوس آنجلس قرار می دهد. این خبر مثل توپ در کشور صدا کرد. روزنامه ها جملگی

خواستار برکناری رئیس پلیس شهر شدند. اینجا اخراج کارمندان دولت غیر ممکن است. ولی رئیس پلیس از همه طرف در فشار است که خودش استعفا بدهد. محاکمه این چهار افسر پلیس را در دادگاهی در «سیمی ولی» برگزار کرده اند. از آنجاییکه هیئت منصفه هر دادگاه باید از ساکنین محلی همان دادگاه انتخاب شود، از همین حالا حدس زده می شود که هیئت منصفه سفیدپوست دادگاه سیمی ولی افسران سفیدپوست را تبرئه خواهد کرد...

این هم از اوضاع جرم و جنایت در ینگه دنیا. اگر آدم اینجا از زمین لرزه و ایدز جان سالم بدر ببرد، هر آن ممکن است گلوله پلیس یا گانگستری نوجوان جانش را بگیرد. اینکه به آمریکا غرب وحشی می گویند هنوز راست است، منتها صحنه خشونت و جنگ در صحرا نیست و نبرد بین سفیدپوستان و سرخپوستان هم نیست، بلکه مردم شهرها با هم در ستیزند و به جان هم افتاده اند. من یکی که آینده روشنی برای شهر لوس آنجلس نمی بینم.

از خبرهای بد که بگذریم، قدری هم خبر خوب بهت بدهم. چهار پنج هفته پیش بود که با «لوئیس» آشنا شدم. لوئیس نویسنده همان مقاله «اکوویلج» است که برای دربار اش قبلاً نوشته بودم. او در نزدیکی من در منطقه ای به نام «محله کره ای ها» زندگی می کند. این محله منسوب به کره ای هاست ولی در آن از تمام اقوام مهاجر زندگی می کنند: سفید، سیاه، لاتین (از کشورهای مثل مکزیک، نیکاراگوئه، ال سالوادور)، کره ای، ویتنامی... اکثر این محله از قشر کم درآمد جامعه اند. طبقه متوسط مهاجران کره ای اند که اکثراً دکاندار و تاجر خرده پایند.

لوئیس الان سیزده سال است که در این محله زندگی می کند. زنی پنجاه شصت ساله به نظر می رسد و از سر و وضع آپارتمانش واضح است که در نهایت قناعت و سادگی زندگی می کند. بخش بزرگی از آپارتمانش دفتر کار اوست. او مدیر مؤسسه ای غیر انتفاعی است که برای تشکیل و تشویق تعاونیها (تعاونیهای مصرف، مسکن و غیره) فعالیت می کند و «اِکوویلج» یکی از پروژه های این مؤسسه است. لوئیس و همکارانش معتقدند که همه مسایل موجود در شهر بزرگ و مدرنی مثل لوس آنجلس به هم مربوط است و هر راه حلی که عرضه می شود باید همه این مسایل را در کنار هم در نظر بگیرد. اگر شخصی، گروهی، و یا ارگانی از دولت فقط یکی از این مسایل، مثلاً بی خانمانی، جرم و جنایت، آلودگی محیط زیست و کمبود و گرانی مواد غذایی تازه و سالم، را به تنهایی در نظر بگیرد، به رغم جدیتشان، راه به جایی نخواهند بود، چون این مسایل همه ریشه در روش زندگی فعلی ما دارد. لوئیس می گوید راه حل مناسب و مؤثر این است که ما شخصاً روش زندگیمان را تغییر دهیم. مثلاً روش زندگی شخصی مان را از فردگرایی و رقابت به همکاری و مشارکت تغییر دهیم.

دفتر لوئیس کتابخانه بزرگی دارد. همان روز اول آشناییمان، من داوطلب شدم که به کتابخانه دفترش رسیدگی کنم و به آن نظم و سامان بدهم. وقتی به او پیشنهاد کردم که اجازه بدهد تا «کتابخانه اش» را سرو سامان بدهم، او فوراً گفته مرا اصلاح کرد:

- «کتابخانه مان». گرچه من بیشتر از دیگران از این کتابخانه استفاده می کنم، کتابخانه متعلق به تمام افرادی است که با مؤسسه کار می کنند.

خیلی وقت بود که از این تعارفات نشنیده بودم. آمریکایی ها در مورد متعلقاتشان خیلی حساس اند. ضمیر ملکی «م» پشت تمام آنچه به آنها متعلق است می آید: «پولم»، «خانه ام»، «کارم»، «اتومبیل»...

اینروزها، سه روز در هفته، بعد از ساعات کار به خانه (دفتر) لوئیس می روم که به «کتابخانه مان» رسیدگی کنم. رسیدگی که چه عرض کنم، من بیشتر وقتم را صرف خواندن کتابها می کنم تا دادن نظم و نظام به آنها. کتابها در مورد موضوعات مختلف اند: تعاون و تعاونیها، کشاورزی غیر شیمیایی (کشاورزی ارگانیک)، معماری، شهرسازی، تغذیه، میانجیگری، محیط زیست... چون این کار داوطلبانه است و در قبال آن پولی دریافت نمی کنم، فشاری بر من نیست که هر چه سریعتر کار کتابخانه را به پایان برسانم. و لوئیس هم زمان خاصی برای پایان کار تعیین نکرده است. اتفاق افتاده که در حین کار، صحبت ما چنان به درازا می کشد که هیچ یک از ما کاری از پیش نمی بریم.

مثلاً چند شب پیش بود که در مورد تفاوت بین «استاندارد زندگی» و «کیفیت زندگی» صحبت کردیم. غالباً مردم این دو مفهوم را مترادف می دانند در صورتی که کیفیت زندگی شخصی که مجبور است دوازده تا شانزده ساعت در شبانه روز کار کند تا بتواند اقساط خانه، اتومبیل، کولر گازی، تلویزیون رنگی و غیره را بپردازد بسیار پایین است، اگر چه او همه لوازم به اصطلاح رفاهی زندگی را در اختیار دارد.

به تعبیر لوئیس، کیفیت زندگی در جوامع غیر صنعتی جهان، قبل از اینکه با تقلید کورکورانه از کشورهای صنعتی، روش های اقتصادی، بافت اجتماعی و خصوصیات فرهنگی خود را از دست بدهند و به محیط زیستشان لطمه بزنند، بسیار بالا بوده است. لوئیس تقصیر این تغییر و تحولات تخریب کننده جهانی را عمدتاً به گردن هالیوود می اندازد. او می گوید که هالیوود، آمریکا و جهان غرب را طوری به مردم کشورهای دیگر نمایش می دهد که همه دلشان می خواهد که مثل آمریکایی ها و غربی ها زندگی کنند. او می گوید که اگر دو میلیارد هندی و چینی بخواهند مثل آمریکایی های اسراف کار و از خود راضی زندگی کنند، منابع طبیعی کره زمین شاید یک هفته هم کفاف ندهد. روش زندگی آمریکایی (یعنی همان سبک زندگی که هالیوود در فیلمهایش تبلیغ می کند) ادامه دادنی نیست. سبک زندگی آمریکایی بسیار مصرف گراست که طبعاً نمی تواند پایدار باشد چون منابع کره زمین پایان پذیر است.

کسی که با این فلسفه زندگی می کند همیشه در نظر دارد که باید طوری از منابع طبیعی زمین بهره برداری کند که نسلهای آینده هم بتوانند از کیفیت زندگی خوبی بهره مند شوند. لوئیس می گوید که ما در حال حاضر طوری زندگی می کنیم که انگار آخرین نسل بشریم. کشاورزان چینی قرنهای از یک قطعه زمین برای کشاورزی استفاده می کردند... همان زمین، نسل به نسل، دست به دست می شد، از پدر به پسر الی آخر. اما کشاورزی مدرن بعد از هفت هشت سال چنان رمق زمین را می کشد که کلاً باید از بهره برداری از آن صرفنظر کرد و به دنبال تکه زمین جدیدی رفت. استفاده ناپایدار از زمینهای زراعی تنها مسئله ما

نیست چون ما در استفاده از تمام منابع طبیعی بی بند و باریم. ما خیلی درسها داریم که از جوامع سنتی یاد بگیریم. ولی متأسفانه با اینکه حالا ناپایدار بودن روش های مدرن و صنعتی برای مردم در کشورهای صنعتی به روشنی به اثبات رسیده است، به واسطه تبلیغات هالیوود، کشورهای جهان سوم می کوشند که مثل کشورهای صنعتی عمل کنند و ارزشها و سنتهای خود را به فراموشی بسپارند.

من با لوئیس در مورد هالیوود و تبلیغاتی بودن فیلمهایی که این روزها می سازند کاملاً موافقم. از هر ده فیلمی که ساخته می شود، نه تای آنها ارزش دیدن ندارد و مابقی هم از نظر هنری پایش می لنگد. فیلمها غالباً پر از سکس و خشونت است. و سکس و خشونت سوژه هایی است که بیشترین بیننده را در داخل و خارج از کشور به خود جلب می کند. سواد و سلیقه هنری بالایی نمی خواهد که بیننده جذب یک فیلم سکسی و یا خشن (پر از صحنه های تعقیب و گریز و تیر اندازی و نزاع) شود. و وقتی بیننده جذب شد، به راحتی می توان پیامهای تبلیغاتی مستتر در فیلم را به خورد او داد.

اما از انصاف به دور است اگر بگوییم که فیلم خوب اصلاً نیست. چرا، هر چند وقت یکبار یکی از استودیوهای کوچکتر که بخشی از هالیوود محسوب نمی شود فیلم هنری و قابل تأملی می سازد. مثل فیلمی به یادماندنی که من دو سه سال پیش دیدم. هنوز گاهی بیاد صحنه هایی از آن می افتم. فیلم خوب را هر بار که به یاد می آوریم، چیز جدیدی دستگیرمان می شود که قبلاً متوجه آن نشده بودیم.

عنوان این فیلم «مزرعه رؤیاها» است. داستانش به طور خلاصه این است که روزی به کشاورز جوانی که در مزرعه ذرتش مشغول به کار است ندایی می‌رسد: «تو بساز، او می‌آید.» کشاورز جوان دو سه روز این ندا را می‌شنود ولی به آن بی‌اعتنایی می‌کند و آن را خیالی‌واهی می‌شمارد. در سی دقیقه اول فیلم بیننده نمی‌داند منظور آن ندا از «ساختن» چیست و «او» کیست که خواهد آمد. تا اینکه قهرمان فیلم به این ندا ایمان می‌آورد و با پیروی از آن، نصف مزرعه خود را تبدیل به زمین بازی بیس بال می‌کند. البته با این کار زنش را چنان عصبانی می‌کند که کارشان به مشاجره جدی می‌کشد. ولی از قرار، «ساختن» این زمین بیس بال همان کاری بود که باید انجام می‌شد تا «او» بیاید.

حالا این «او» که باشد؟ «او» پدر کشاورز جوان است که در زمان حیاتش یکی از قهرمانان بیس بال کشور بود و خاطره او برای پسرش گرمی‌ترین چیزهاست. به همین خاطر، پسر هر شب، به امید اینکه پدرش خواهد آمد، نور افکن‌های زمین را روشن می‌گذارد و به انتظار می‌نشیند. تا اینکه یک شب، نه تنها سر و کله پدرش پیدا می‌شود، بلکه سایر بازیکنان تیم خودش و تیم حریف را هم با خود می‌آورد! این فیلم قدری سوررئالیستی است ولی به نظر من نمایش زیبایی است از قدرت ایمان و اعتقاد به یک اندیشه.

چند شب پیش وقتی در خانه لوئیس جمع بودیم، من دو مرتبه یاد این فیلم افتادم. بارها این سؤال برایم پیش آمده بود که طرحی چون اکوویلج، با تمام مثبت‌گرائیش، در محیطی مثل شهر لوس آنجلس که در آن، همه از بام تا شام به فکر خودشان و به فکر سبقت گرفتن از

یکدیگرند و با فردگرایی افراطی ای که دارند همیشه سر در گریبان خودند، چگونه می‌تواند تحقق پیدا کند؟ آیا ایده آلیستی نیست که در چنین محیطی انتظار همکاری و مشارکت از اهالی این محله داشته باشیم؟ «مری» یکی از همکاران لوئیس، پاسخ جالبی به این سؤال من داد. او گفت که بشر طبعاً ایده آلیست است. منتها به برخی ایده‌ها خوش بین است و به برخی دیگر بدبین. مثلاً غالب مردم به اهدافی مثل خریداری اتومبیلی لوکس و پرمصرف و یا خانه‌ای مجلل و بزرگ با خوش بینی نگاه می‌کنند و کسی هم سرزنششان نمی‌کند. افراد برای رسیدن به این اهداف سالها مشقت می‌کشند که شاید به آرزویشان برسند. بعضی‌ها به این اهداف می‌رسند و خیلی‌ها نمی‌رسند. هیچ‌کس در آغاز، به ایده آلیستی بودن یا نبودن این اهداف کاری ندارد. آنها فقط با خوش بینی آرزو می‌کنند.

- ما هم در مورد آینده وضعیت اجتماعی و زیست محیطی این شهر این قدر بدبین ایم که مجبوریم به طرحی مثل اکوویلج خوش بین باشیم. یعنی کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم غیر از اینکه با ایمان آوردن به ارزش و به عملی بودن این هدف پیش برویم. هدف ما به وجود آوردن الگوی مناسبی برای شهرنشینی پایدار است.

خلاصه فرهاد عزیز، این دوستان جدید و ایده آلیست من دارند در مزرعه رؤیاها، زمین بازی همکاری و مشارکت را می‌سازند. آیا اینکه «او»

خواهد آمد را آینده مشخص می کند... تا نامه بعد.

قربانت
اسماعیل

ویروسی به نام «فشار کار»

7 October 1991

- آقای دکتر، این صدای «تق، تق» که از فک من هنگام باز و بسته کردن دهانم شنیده می شود چیست؟

- «تی ام جی»
www.eabbassi.ir
- تی ام جی؟

- بله، عارضه «تمپورو - مندیبولار - جوینت» نوعی بیماری ماهیچه های فک است. در فرد مبتلا، ماهیچه های فک از انجام کار خود سر باز می زنند و آرواره ها را آن چنان که باید جفت نمی کنند. مثلاً الان در موقع جویدن، دندانهای کرسی شما آن طور که باید روی هم منطبق نمی شود و دندانهای جلوی شما مثل سابق به هم نمی رسد. این طور نیست؟

- بله آقای دکتر، همین طور است. خُب، علاج این بیماری چیست؟
- خوشبختانه این بیماری درمان پذیر است. برایتان یک قالب می سازم. باید قول بدهید که این قالب را شش ماه در دهانتان نگه دارید، شب و روز و به خصوص موقع خوردن غذا. این قالب اجازه نمی دهد که آرواره هایتان با هم تماس پیدا کند، چون هر وقت دندانهای ما به هم می خورد

بر ماهیچه های فک فشار وارد می شود. استفاده از این قالب مثل این است که ماهیچه های فک شما را برای استراحت مطلق در بیمارستان بستری کرده باشیم...

- چه خوب... حالا این شش ماه استراحت مطلق برای ماهیچه های فک من چقدر خرج دارد؟

- عزیزم، هیچ خرجی برای سلامتی زیاد نیست... البته پرداختِ قسطی هم قبول می کنیم. در حدود هزار و هشتصد دلار. در این مدت لازم است که ماهی یکبار هم بیایید تا قالب را تنظیم کنم چون به مرور ساییده می شود...

- هزار و هشتصد دلار؟! حتماً با حق ویزیت می شود دو هزار و پانصد دلار.

- در همین حدود... اما اگر مداوا نکنید، بیماری پیشرفت می کند و دچار فک دردِ مزمن و سردردهای میگرنی می شوید. هر چه زودتر مداوا کنید بهتر است.

- خُب آقای دکتر نفرمودید آدم چطور به این درد مبتلا می شود.
- ما دقیقاً نمی دانیم که چه اشخاصی بیشتر به این بیماری مبتلا می شوند... فعلاً تحقیق در این باره ادامه دارد... ولی دندان قروچه کردن بی تأثیر نیست.

- دندان قروچه؟

- دندان قروچه، بله. البته هستند بیمارانی که دندان قروچه نمی کنند ولی تی ام جی دارند.

- تی ام جی مسری است، آقای دکتر؟

- خیر، ابداً. چون هیچ نوع ویروس یا باکتری در کار نیست.
- پس که اینطور... هیچ ویروس یا باکتری در کار نیست. پس چرا در شرکتی که من در آن مشغولم، همه به این مرض مبتلایند؟
- این کاملاً اتفاقی است.
- آقای دکتر، من می خواهم یک چیز را بدانم. شما که از ریشه این بیماری مطمئن نیستید، از کجا می دانید که درمان پرخرج شما مؤثر است. از کجا معلوم که بعد از تحمل کردن یک چیزی مثل لنگه کفش در دهانم برای شش ماه، آرواره های من مثل اول کار کند و موقع جویدن صدا نکند؟ ببینم، اگر خوب نشوم، شما حاضرید پول مداوای مرا پس بدهید؟
- عزیزم، چرا عصبانی می شوید؟... درصد بهبودی با این روش خیلی بالاست... تقریباً هشتاد درصد...

وقتی کار به «درصد» کشید، دیدم دیگر حوصله این دندانپزشک نادان را ندارم. از مطب او که بیرون می زدم با خودم عهد کردم که هرگز به دکتر دیگری مراجعه نکنم. بگذار تشخیص های نپخته و درصدهای ساختگی شان را برای سایرین تکرار کنند. اگر این جماعت نادان از ریشه امراض بی خبرند، چطور می توانند آنها را علاج کنند؟ فقط باید سعی کنم مریض نشوم.

هرگز زخم معده گرفتن و التیام معجزه آسایم را فراموش نمی کنم. درست قبل از جدا شدن از عیال بود. اولین قرص زخم معده را که خوردم، حالم بهم خورد و بالا آوردم. دکتر قرص دیگری تجویز کرد. این یکی

سوزش معده ام را بیشتر کرد. نزدیک به صد جور پرهیز غذایی را هم باید رعایت می کردم. اما فردای روزی که عیال رفت، درد معده من هم با او رفت. انگار نه انگار که من چندین ماه به زخم معده مبتلا بودم. انگار سلامتی من ربطی به دوا و دکتر نداشت، زندگی ام باید عوض می شد. آن دفعه عیال باید می رفت، این دفعه کار پرفشارم باید برود. کار لعنتی...

روی دیگر آمریکا

25 October 1991

سلام فرهاد جان،

چطوری؟ از من بخواهی خوبم. خیلی خوبم. این روزها، با گذراندن وقت بیشتری در اکوویلج، زندگی من از حالت تکراری و ملال آور اردوی کار درآمده است. همکاری با لوئیس و دیگران، درسهای بسیاری برای من داشته است. به راستی که آشنا شدن با این افراد و افکار سالمشان مثل شناختن روی دیگری از آمریکاست، رویی که تا به حال با آن بیگانه بوده ام، رویی که در بند رقابت، سرعت، مصرف و تجملات نیست، رویی که به همکاری و مشارکت، به سلامتی، به گذراندن وقت بیشتر با بچه ها و سالمندان و به حفظ و آبادانی محیط زیست معتقد است.

هفته پیش وقتی به اکوویلج رفتم، لوئیس و مری و سه تا از همسایه ها در حیاط خلوت جمع شده بودند. اینجا اکثر خانه ها و ساختمانهای آپارتمانی در پشت و جلو، فضای بازی برای باغچه کاری، درختکاری و یا

برای پارک کردن اتومبیل دارند. ساختمانی که لوئیس در آن ساکن است، از این قاعده مستثنا نیست. البته به خاطر خشکسالی در جنوب کالیفرنیا و تنبلی و بی خیالی مردم، اکثر این باغچه ها خشک شده و به جای چمن و گل، چند علف هرز، اینجا و آنجا، روییده است. بگذریم، آن روز، تلی از زباله، مثل پوست طالبی، پوست هندوانه، برگ کاهو، پوست سیب زمینی، پوست تخم مرغ، خلاصه هر زباله ای که در ظرف آشغال آشپزخانه ها هست، وسط حیاط دیده می شد و مری داشت در مورد چیزی توضیح می داد.

چند تا از بچه های محله هم همزمان داشتند در این محوطه می دویدند و از درخت چنار تنومندی که در گوشه حیاط روییده بالا می رفتند. مری دانشجوی جوانی است که مثل من از روی علاقه و اشتیاق به این محله جذب شده است ولی ساکن آن نیست. او علاقه زیادی به گلکاری و درختکاری دارد. مری در کالژی که در آن تحصیل می کند باغچه ای احداث کرده که به خاطر زیبایی بی نظیرش جایزه گرفته است. من از قبل با همسایگانی که در حیاط خلوت لوئیس جمع شده بودند آشنایی داشتم. «مارتا» و «ماریا» از مهاجران مکزیکی اند. و «نیومی» که زن سیاهپوست بسیار خوشرو و خوش قلبی است هم حضور داشت.

مارتا پسری چهارساله به نام «نورمن» دارد که قادر است با شیطننت، دنیا را به ستوه بیاورد. نورمن پدرش را دو سال پیش در یک حادثه رانندگی از دست داد. ماریا دو تا بچه دارد، «جیمی» و «روزالین»، که به ترتیب دوازده و نه سال دارند. شوهر ماریا در یک تعمیرگاه اتومبیل در جنوب لوس آنجلس کار می کند. بچه های نیومی همه بزرگسال اند و هر

کدام به سویی رفته اند. شوهر نیومی سالها پیش مرده و حالا او تنها زندگی می کند.

داستان آشنایی این زنان با هم بهترین گواه زندگی «از خود بیگانه» و «از دیگران بیزار» ساکنین شهر لوس آنجلس است. این سه زن که حالا دوستان خوبی شده اند، قبل از تشکیل اکوویلج یکدیگر را نمی شناختند، گرچه مارتا و ماریا هر دو بیست و چهار سال است که ساکن این محله اند. نیومی هجده سال است که در این محله زندگی می کند. واقعاً باورکردنی نیست؛ مارتا و ماریا هر دو مکزیکی اند و پنجره آشپزخانه شان درست روبروی هم باز می شود!

وقتی لوئیس و دوستانش تصمیم می گیرند که این محله تبدیل به اکوویلج شود، او یک به یک، در همه خانه ها را می زند و با همه سلام و احوالپرسی می کند. یعنی از طریق لوئیس بود که بالاخره، بعد از این همه سال، مارتا، ماریا و نیومی با هم آشنا شدند. لوئیس تعریف می کند که چطور در ابتدا همه فکر می کردند که او دیوانه شده که وقتش را صرف سلام و احوالپرسی کردن از همسایه ها می کند. اما حالا بعد از شش ماه، هر کدام از اهالی که او را در خیابان می بیند از دور به او دست تکان می دهد و احوالش را می پرسد.

این سه زن و لوئیس حالا دور هم جمع شده بودند که مری برایشان توضیح بدهد که چطور می شود با زباله آشپزخانه، باغچه سرسبز و حاصلخیزی درست کرد. مارتا، ماریا و نیومی و لوئیس هر کدام زباله دو روز آشپزخانه خود را برای این کار جمع کرده و آورده بودند. اول مری توضیح داد که زمانی، بسیاری از اراضی لوس آنجلس زمین زراعی، مرتع و

یا جنگل بوده است، زمینهای سرسبز، زنده و حاصلخیزی که با گسترش شهر، زیر لایه ضخیمی از اسفالت و سیمان مدفون شده است. پس چرا دوباره از همین خاک استفاده زراعی نکنیم؟ اول از فضایی که برای باغچه کاری و فضای سبز پیرامون خانه ها کنار گذاشته شده استفاده می کنیم و پس از کاشتن کامل این فضا می توانیم به تدریج اقدام به آزادسازی بخشی از خیابانهای محله از اسفالت کنیم.

جان فرهاد، قبل از شنیدن این حرف، هر وقت که از بالای تپه ای که مشرف به شهر است به لوس آنجلس نگاه می کردم قلبم می گرفت. احساس می کردم که کسی مانع نفس کشیدنم می شود. فکر می کردم که شاید این احساس به خاطر لایه ضخیم قهوه ای رنگ دود و گاز است که سیصد و شصت و پنج روز از سال مثل بختک روی شهر سنگینی می کند. ولی حالا می بینم، تصور زمین، خاک زنده با تمام موجودات زنده آن که زیر هزاران مایل مربع اسفالت و بتن مدفون شده خفقان آورتر است! بعد مری توضیح داد که چطور ما می توانیم با زباله آشپزخانه ها خاک آزاد شده را دوباره زنده و حاصلخیز کنیم. مری چیزی گفت که مرا به یاد چاههای فاضلاب تهران انداخت. او گفت که در برخی از نقاط کالیفرنیا، مردم مدفوع خود را برای تقویت خاک باغ و باغچه استفاده می کنند. آنها پساب مستراح را به جای اینکه به اگوی شهر هدایت کنند، به حفره های عمیقی که در باغچه خود می کنند می ریزند تا به مصرف ریشه درختان و درختچه ها برسد. ناگفته نماند که جیمی و روزالین که از لای شاخه های درخت چنار حواسشان به حرفهای بزرگترها بود با شنیدن کلمه «مدفوع»، شروع به شکلک در آوردن کردند و گفتند:

- Eee - yoo, Mary... That's gross.

- آآه، مری. حالمان بهم خورد!

بعد از این مختصر توضیح، مری از حاضران خواست تا به نوبت کمک کنند و با بیل محوطه ای مستطیل شکل به ابعاد پنج فوت در سه فوت (تقریباً یک متر و نیم در یک متر) و به عمق یک وجب (تقریباً بیست و پنج سانتی متر) بکنند. سپس زباله ای که در وسط حیاط انباشته شده بود را همراه با مقداری برگ خشک در داخل گودال پهن کردند و روی آن خاک و سپس آب ریختند. مری تأکید کرد که اگر این محوطه را همیشه مرطوب نگه داریم، دو هفته بعد دو مرتبه در همین نقطه می توانیم زباله بیشتری دفن کنیم چون طی این مدت این زباله تقریباً به کود تبدیل خواهد شد. به این نوع کود که از بازیافت مواد گیاهی به دست می آید «کمپوست» می گویند. مری گفت که دفن مواد گیاهی در خاک فقط یکی از روشهای درست کردن کمپوست است. او گفت که کمپوست درست کردن ضایعات گیاهی برای تقویت خاک فن جدیدی نیست. از قدیم بوسیله چینی ها، کره ای ها، هندی ها و ایرانی ها مورد استفاده قرار می گرفته است...

در پایان این درس کمپوست سازی، چند تا از بچه های محله به ما پیوستند: «آمبر»، «پالالا» و خواهرش «ایستر»، «جانی» و برادر کوچکش «جیمز»، که به ترتیب چهار، دوازده، سه، یازده و سه ساله اند. آمبر دختر بسیار باهوشی است که با مادر مطلقه اش در ساختمان نیومی در آپارتمان

کوچکی زندگی می کند. و پالا و استر در همسایگی مارتا و نورمن زندگی می کنند. جانی و جیمز هم از خانواده ای ویتنامی اند.

امیدوارم که با این جزییات حوصله ات را سر نبرده باشم، می خواهم که حسایی حال و هوای این محله پربچه و متنوع (از نظر فرهنگی و قومی) را مجسم کنی. یکی از چشمگیرترین تغییراتی که در این محله ایجاد شده این است که قبلاً بچه های اقوام مختلف با هم بازی نمی کردند. ولی حالا که همسایه ها دارند با یکدیگر بیشتر آشنا می شوند، کم کم یخ فرهنگی آب شده و بازیهای گروهی بین بچه های کره ای، ویتنامی لاتین، سیاهپوست و سفیدپوست بیشتر دیده می شود. اهالی این محله خیلی زود با هم گرم گرفته اند (حتی در همین تعداد کم). چه بسا این به خاطر اصلیت جهان سومی آنها باشد. در فرهنگ بومی آنان روابط گرمتر و اجتماعی تری حکمفرماست. چه بسا اگر تمامی ساکنین این محله سفیدپوست اروپایی تبار بودند، همین تعداد همسایه در این مدت نسبتاً کوتاه تا این حد صمیمی نمی شدند.

البته لوئیس سفیدپوست و متولد آمریکاست. اما بعضی از حرفهای او مرا به یاد فرهنگ خودمان می اندازد. چند روز پیش در مورد پول و کسب معاش صحبت می کردیم. او می گفت که بسیاری از مردم (یعنی بسیاری از ما) به زندگی ماشینی چنگ انداخته ایم چون فکر می کنیم که برای یک زندگی «آبرومند» نیاز به پول زیادی داریم. آن دسته از ما که در پی درآمد به اصطلاح «مکفی» می گردیم (یعنی خیلی از ما) باید شغلی عادی اختیار کنیم. و البته در این جامعه، شغل عادی گزیدن همان و در روال زندگی سریع، پر رقابت و در عین حال تکراری و بیهوده اردوی کار

گرفتار شدن همان؛ دنبال پول دویدن همان و بیگانه شدن از خود و از همسایه و قوم و خویش همان.

در واقع، صحبت ما از اینجا شروع شد که من دودلی خود را در مورد رها کردن شغل پرفشارم با او در میان گذاشتم. لوئیس در جوابم گفت که بارها به تجربه به او ثابت شده که چنانچه پی کاری که به آن عشق می ورزد بکوشد (و نه کاری که از روی اجبار و فقط برای کسب درآمد به آن مشغول باشد)، وسایل معاش خود به خود فراهم می شود. این حرف او مرا به یاد «خدا روزی رسان است» انداخت. لوئیس می گوید که برای آنها که اهل اسراف اند و از قناعت و ساده زیستی چیزی نمی دانند، این حرف باورکردنی نیست.

لوئیس خودش زندگی بسیار ساده ای دارد. شاید تمام لوازم شخصی اش یک چمدان را پر نکند. به گمانم اصل و نسب لوئیس به اروپا بر می گردد اما مطمئن نیستم به کدام کشور. اما این را می دانم که او یهودی است و چه بسا باورهای او که آشنا و مأنوس به نظر می رسد برخاسته از نزدیکی دینهایمان باشد.

من همین جا ازت خداحافظی می کنم چون چند دقیقه دیگر «جوآن چوی»، همسایه طبقه بالای لوئیس قرار است موی مرا اصلاح کند. او اصلاً کره ای است. او آرایشگری حرفه ای است که در بورلی هیلز کار می کند. بعد از اصلاح سرم، کلاس کامپیوتر تشکیل می شود. جانی و جیمی امسال در مدرسه کلاس کامپیوتر دارند و من به آنها با کامپیوتر قراضه ای که در دفتر لوئیس هست درس تقویتی می دهم. این ارائه «خدمات

همسایه - به - همسایه»، بخشی از سیستم مبادلاتی بدون پولِ اِکوویلج است. فعلاً خداحافظت باشد تا نامه بعدی.

قربان تو
اسماعیل

جنگلکاری در شهر

12 February 1992

سلام فرهاد جان،

خوبی؟ من خوبم و سخت مشغول انجام کارهای عام المنفعه. این روزها، زندگی دوگانه ای را پیش گرفته ام. شخصیت روز و شبم کاملاً با هم متفاوت است. صبحها که برای کار در محیط رسمی شرکت آماده می شو، باید روحیه آرام و عاری از تشویش اِکوویلج را از خودم دور کنم تا بتوانم در محیط «بِبر یا بمیر» نزاعهای حقوقی ایفای نقش کنم. حیران از این ام که چطور می توانم دو جان در یک قالب باشم. تا حالا که هر دو شخصیت را به صورت آبرومندی جلو برده ام، تا ببینم به قول معروف کی «گندش در می آید».

در نامه ات به همبرگر خوردن اشاره کرده بودی. تعجب می کنم. همبرگر غذای مردمی است که همیشه عجله دارند و جویای غذای «سهل البلع» اند. اما ایرانی ها تا آنجاییکه من به خاطر دارم، بیشتر اهل قورمه سبزی و فسنجان و خورشت کرفس و شیرین پلو و غیره اند. این غذاهای

خوب و لذیذ، هم پختشان سلیقه و حوصله می خواهد و هم خوردنش دقت و تومأنینه. مگر اینکه زندگی ماشینی (از نوعی که همبرگر خوردن را اقتضا می کند) در ایران هم رخنه کرده باشد و کسی وقت پختن و خوردن غذاهای خوب و خوشمزه ایرانی را نداشته باشد.

اینجا در رستورانهای موسوم به «فست فود»، فقط همبرگر و هات داگ می فروشند. در مراکز اداری و دیگر جاهای پر رفت و آمد شهر، تعداد زیادی از این رستورانها که برای صبحانه، ناهار و شام، شکم ملت شتابزده را پر می کنند وجود دارد. معروفترین این رستورانها «مک دونالد» نام دارد که تا حالا در خیلی از کشورهای دیگر هم رستوران باز کرده است. رقابت شدیدی بین این رستورانها برقرار است. چون همبرگر غذای ساده ای است و در تمام این رستورانها کم و بیش یکجور ساخته می شود، تنها راه رقابت این رستورانها با هم، عرضه کردن همبرگر ارزانتر است. در یکی دو سال اخیر، قیمت همبرگر به شدت کاهش پیدا کرده و از چهار دلار به دو دلار رسیده است.

دلیل این ارزانی، استفاده از گوشت آمازونی است. دسته ای از کشورهای آمریکای جنوبی به پرورش گاو برای فروش به آمریکای شمالی دست زده اند. این گاوداران به ویژه در کشور برزیل با سوزاندن صدها و گاه هزاران هکتار از اراضی جنگلی آمازون به سرعت و به رایگان به زمینهایی جهت چراندن گله ها دست یافته اند که در آن برای بازارهای صادراتی گاو پرورش می دهند. بعد از چند سال بهره کشی از این اراضی، آن را رها می کنند و بخش دیگری از جنگل را به آتش می کشند. پرورش گاو پرواری برای بازار سیری ناپذیر آمریکای شمالی علت اصلی از

بین رفتن جنگل آمازون محسوب می شود. علت دیگر از بین رفتن این جنگل، فروش چوب به ژاپنی ها برای استفاده در ساخت اتومبیل های لوکس و به هالیوود برای ساختن صحنه ها و دکورهای موقتی است. وقتی از مسئولین در کشورهای آمریکای لاتین می پرسند که چرا به نابود کردن جنگلهای خود ادامه می دهند، آنها در جواب می گویند که راه دیگری برای پرداخت میلیاردها دلار بهره وام های بین المللی خود ندارند. ولی چون جنگل آمازون حکم ریه زمین را دارد، از بین رفتن سریع آن تهدیدی بزرگ برای تمام کره زمین و ساکنین آن محسوب می شود. بدون آمازون، ذخیره اکسیژن جو زمین به شدت کاهش پیدا خواهد کرد. منبع دیگری هم برای ذخیره سازی اکسیژن وجود دارد و آن پلانکتونهای اقیانوسهاست. اما با آلوده سازی اقیانوسها به انواع مواد شیمیایی و رادیواکتیو، نسل این آبزیان هم مورد تهدید قرار گرفته است. خلاصه داستان اینکه بشر امروز خودش را دارد دستی دستی خفه می کند. برای چه؟ برای پول، پول و پول. من یکی خیالم از بابت شریک جرم بودن در تخریب جنگل آمازون راحت است چون سالهاست که از گوشت قرمز بریده ام.

از جهت دیگری هم خیالم راحت شده: از آغاز امسال، از اتومبیل استفاده نکرده ام. روز اول ژانویه اتومبیل را در گاراژ خانه پارک کردم و از آن روز تا به حال در گاراژ را باز نکرده ام. هر روز با اتوبوس به اداره می روم و برای مسافتهای کوتاهتر از دوچرخه استفاده می کنم. هر وقت که از آلودگی هوا شاکی می شوم، می دانم که حداقل خودم در به وجود آوردنش نقشی نداشته ام. آخر دو رویی تا کی؟

می دانی فرهاد، اثرات زیانبار اتومبیل شخصی تنها به کیفیت هوای شهر محدود نمی شود. اثر نامطلوب اتومبیل خیلی گسترده تر است. بین، شخصی را در نظر بگیر که تازه صاحب اتومبیل شده است. مسلماً داشتن وسیله شخصی اختیار زیادی به او می دهد. راننده از هر کجا که اراده کند و از هر مسیری که بخواهد می تواند برود. در طی روز، شخص می تواند به مقاصد بیشتری سفر کند و فعالیتهای بیشتری را در زندگی دنبال کند. او برای کار، تفریح و غیره می تواند به نقاط دورتر برود. این از فواید و جذابیت های داشتن اتومبیل شخصی است. این فواید نوعی احساس آزادی به صاحب اتومبیل می دهد. ولی داشتن اتومبیل، در عین حال، اسارت بار هم هست. هزینه های اتومبیل، شامل سوخت، بیمه، عوارض سالانه، تعمیرات، پارکینگ و اقساط ماهانه است که صاحب اتومبیل را برای تأمین این هزینه ها هر چه بیشتر به کار پر فشارش وابسته نگه می دارد. از سوی دیگر، داشتن اتومبیل یعنی هزینه های عمومی بیشتر، مثل هزینه احداث جاده ها، خیابانها، بزرگراهها، پارکینگها که مستقیم و غیر مستقیم از جیب رانندگان پرداخت می شود.

از دیگر خرجهای مرتبط با راندن اتومبیل های شخصی، هزینه درمان بیماریها و آسیبهای ناشی از آلودگی هوا و حوادث رانندگی است. (اگر بخواهیم در ردیابی مضرات اتومبیل شخصی دقت و موشکافی بیشتر کنیم، باید هزینه گزاف و خسارات جانی و مالی جنگهایی که در دنیا، به ویژه در خاورمیانه، بر سر دستیابی به منابع نفت رخ می دهد را هم پای رانندگان بنویسیم.) جالب توجه اینکه با وابسته تر شدن هر چه بیشتر صاحبان اتومبیل به شغل خود جهت تأمین هزینه های اتومبیلرانی، نیاز

- ایشان به داشتن خودرو شخصی بیشتر می شود چرا که آنان به احتمال زیاد مجبور به گرفتن شغل دوم می گردند. و طبعاً هر چه بر تعداد شهروندانی که گرفتار این چرخه پلیدند افزوده می شود، ابعاد مسایل مرتبط با اتومبیل شخصی هم بزرگتر می شود: هوای آلوده تر، ترافیک متراکم تر، امراض شدیدتر و گسترده تر، ساعات کار بیشتر و وقت فراغت کمتر. پس شخصی که برای رفاه بیشتر صاحب اتومبیل می شود، در دراز مدت به رفاه بسیار کمتری دست پیدا خواهد کرد. پس نوعی زرنگی و هوشیاری است اگر بتوانیم از این چرخه ویرانگر به طور کامل خارج شویم. در محل کارم، در واکنش به رفتار جدید من، همکارانم می گویند که یک تنه نمی شود به جنگ دنیا رفت. به من می گویند که فداکاری من مثل کارهای «دُن کیشوت» است؛ آنها می گویند که آلودگی هوای لوس آنجلس با نگر داشتن یک اتومبیل در گاراژ از میان نمی رود. آنها به من نصیحت می کنند که نباید با استفاده از وسایط نقلیه عمومی به خودم عذاب بدهم. اما من این طوری به قضیه نگاه نمی کنم. منطق حکم می کند که اگر من خواهان پاکیزه تر شدن هوایم، حداقل خودم آلوده اش نکنم.

از طرفی، استفاده از اتوبوس و دوچرخه مزایایی دارد که قبلاً از آن بی خبر بودم. مثلاً در اتوبوس، بدون اضطراب رانندگی، می توانم متوجه اطرافم باشم. تا وقتی که رانندگی می کردم، قطعات یدکی اتومبیل را از مغازه ای تهیه می کردم که با خانه فاصله زیادی داشت، ولی حالا می دانم که دو تا خیابان پایینتر از خیابان ما، در مسیر اتوبوس، یک مغازه

دیگر از همین نوع هست که قبلاً متوجه آن نشده بودم. وقتی از دوچرخه استفاده می‌کنم، طبعاً ترجیح می‌دهم که از خیابانهای فرعی و کوچه پس کوچه ها به مقصد برسم نه از خیابانهای اصلی. و مناظر این کوچه پس کوچه ها با خیابانهای اصلی شهر کاملاً متفاوت است. از خانه تا اِکوویلیج با دوچرخه در حدود پنج دقیقه راه است. در این مسیر، از سه چهار محله کوچک رد می‌شوم. خانه های یک طبقه قدیمی این محله ها اکثراً متعلق به مهاجران ژاپنی است که سالهای زیادی در لوس آنجلس ساکن بوده اند. باغچه های این خانه ها با سلیقه و زیبایی خاصی درست شده است، مثل یک بهشت کوچک برای ساکنین خانه. بوته های گل، درختان میوه و در این فصل سال، کرت بندی های حاضر و آماده برای کاشتن بذر سبزیجات و صیفی جات. (بزودی ما هم در اِکوویلیج باغچه ای تمام عیار راه خواهیم انداخت. در حیاط پشتی خانه لوئیس.) اگر من می دانستم دوچرخه سواری در شهر تا این اندازه فرحبخش است، خیلی وقت پیش رانندگی را کنار می گذاشتم. در معابر فرعی، به خاطر تردد کمتر اتومبیل ها، مردم بیشتری پیاده روی می کنند. و با حضور عابران پیاده، در کوچه و خیابان امنیت بیشتری وجود دارد. در خیابانهای اصلی، مردم کمتر پیاده روی می کنند و در بزرگراهها هم که پیاده روی به کلی ممنوع است.

الان یاد داستانی افتادم که یکی از همکارانم تعریف می کرد. یک روز که او از کار به خانه بر می گشت، در یکی از بزرگراهها، کنار جاده، دو تا اتومبیل به فاصله ده متر از هم توقف کرده بودند. غروب بود ولی هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. یکی از اتومبیل ها ظاهراً نقص فنی داشت چون در

-
موتور آن باز بود. مردی دور این اتومبیل می چرخید و مرد دیگری، چاقو به دست، تعقیبش می کرد! بزرگراههای لوس آنجلس پاتوق راهزنان شده است چون رانندگانی که دچار نقص فنی می شوند دستشان به هیچ جا بند نیست و دادشان به هیچ کس نمی رسد. راهزنان می دانند که از هزاران راننده ای که با سرعتهای بالا از کنار آنها می گذرند، هیچ کدام توان یا تمایل ایستادن و مداخله کردن در کار ایشان را ندارد! بگذریم...

من خوب می دانم که با کنار گذاشتن داوطلبانۀ اتومبیل، انقلابی در کیفیت هوای شهر به وجود نیاورده ام، ولی به طور حتم انقلابی در چگونگی و کیفیت رفت و آمد شخصی خودم (و همچنین موجودی حساب پس اندازم) به وجود آورده ام. فعلاً همین قدر برای من کافی است.

www.eabbassi.ir

اخیراً در مورد مؤسسه ای غیرانتفاعی در لوس آنجلس شنیده ام به نام «تری پیپل»، که یعنی «مردمان درختی». این گروه، در روزهای تعطیل، در گوشه و کنار شهر اقدام به درختکاری می کنند. «مردمان درختی» چندین سال است که فعالیت خود را آغاز کرده و نهالستان خیلی بزرگی هم در این مدت احداث کرده است. اعضای این گروه می گویند که قبل از اینکه جنوب کالیفرنیا به وسیله شهر لوس آنجلس تسخیر شود، پوشیده از درختان بلوط بود. به قول یکی از سیاحان اولیه سرزمینهای غرب قاره آمریکای شمالی، در جنوب کالیفرنیا جایی نبوده که مسافری خسته نتواند از سایه یک درخت بلوط لذت ببرد. هدف «مردمان درختی» احیای دوباره این جنگل است. الان نزدیک به چهارده

میلیون نفر در لوس آنجلس زندگی می کنند. اگر هر کدام از شهروندان این شهر مسئولیت نگهداری یکی از درختان این جنگل احیا شده را بپذیرد، رؤیای «مردمان درختی» عملی خواهد شد. آنها می گویند که در حال حاضر تمام ابزار و نیروی انسانی برای احیای این جنگل را در اختیار داریم، پس ما شخصاً مقصریم اگر از انجام این وظیفه برای پاکیزه کردن هوای شهر شانه خالی کنیم.

تا نامه بعد، خداحافظ. سلام برسان.

قربان تو
اسماعیل

www.eabbassi.ir

باغچه کاری در شهر

28 February 1992

نمی دانم امروز مهمتر بود یا دیروز. دیروز اتفاق بسیار مهمی افتاد، اما من تازه امروز متوجه اهمیت آن شدم.

دیروز دوباره چندی از زنان محله در حیاط خلوت لوئیس جمع شده بودند که کاشت اولین باغچه اکوویلیج را با هم شروع کنند. علاوه بر ماریا و مارتا، «لوسیا» هم آمده بود. لوسیا زن سالمندی است از کشور اکوادور، که با پسر و نوه هایش در همسایگی ماریا زندگی می کند. لوسیا زیاد در محله آفتابی نمی شود. او را فقط وقتی می بینیم که برای آویزان کردن رختهایش روی نرده های ایوان بیرون می آید. لوسیا سالهاست که از

اکوادور به لوس آنجلس مهاجرت کرده اما از زبان انگلیسی فقط سه کلمه می داند: «بله»، «نه»، «معذرت می خواهم». او زن خوشرویی است که نقص زبانش در انگلیسی را با لبخندهای فراخ و خجولانه اش جبران می کند.

این بار «رایان» هم آمده بود. رایان تغییر و تحولات این محله کوچک را به عنوان الگوی مناسبی از شهرنشینی قرن بیست و یکم برای پایان نامه دانشگاهیش انتخاب کرده است. او در دانشکده معماری و شهرسازی یوسی ال ای مشغول به تحصیل است. روز اول که رایان به اکوویلج آمد، بیشتر درباره سازه ها و دیگر جنبه های فیزیکی یک اکوویلج کنجکاو بود ولی از وقتی که متوجه شده که بخش اعظم «شهرسازی و شهرنشینی پایدار» در تحول فرهنگی و اجتماعی ساکنین آن است، وقت بیشتری صرف مشاهده فعالیت های جمعی ساکنین این محله می کند.

مری پیشنهاد کرد که در آغاز، دایره ای به شعاع دو متر در وسط حیاط در نظر بگیریم. به پیشنهاد او، همگی ما، کوچک و بزرگ، دست به دست هم دادیم و حلقه زدیم. سپس با هم نشستیم و هر یک از ما خاک جلوی خودش را شروع به شخم زدن کرد. به جز یک بیلچه زنگ زده و یک کفگیر و دو قاشق دسته شکسته، ابزار دیگری برای شخم زدن نداشتیم. آنها که ابزار نداشتند، با دست خالی سطح خاک را می خراشیدند. بعد از اینکه خاک دایره را قدری سست کردیم، کودی را که همسایه ها با زباله آشپزخانه هایشان درست کرده بودند را روی آن پخش کردیم. سپس همگی با دست خالی شروع به مخلوط کردن کود و خاک

کردیم. همه ساکت بودیم. حتی بچه ها چیزی نمی گفتند. همه سرها پایین بود و هرکس حرکت خاک از لابلای انگشتانش را نظاره می کرد. نمی دانم در ذهن دیگران چه می گذشت، اما من در این فکر بودم که حتی یک سال پیش از این، کدام یک از ما تصور می کرد که روزی ما، یعنی لوسیای اکوادوری، ماریای مکزیکی، من ایرانی و دیگران، هر کدام با روحیه ها و علایق و پیشینه های بسیار مختلف، با اهداف و آرزوهای جورواجور، به این صورت دور هم جمع بشویم، آستینهایمان را بالا بزنیم، اول با دست خالی خاک را شخم بزنیم، آنرا لمس کنیم و سپس، با همدلی، در آن تخم امید بکاریم؟

در این فکر بودم که تصویر زیبایی به ذهنم آمد. تصویری از خودمان، که از بالا، از فضا، می شد دید. گروهی کوچک از آدمیان، وسط شهری بزرگ و آشفته، دست به دامن خاک شده اند. جزیره کوچکی از خاک شهر را که از مدفون شدن زیر فرش سیاه اسفالت و سیمان جان سالم بدر برده است را نوازش می کنند. گویی به قصد دلجویی از کره زمین، دست محبت بر سر مادر می کشند.

پیش از کاشتن بذر، لوسیا گوی کاغذی بزرگی را جلو آورد و آن را به آرامی باز کرد. داخل پوشش کاغذی، بزرگترین دانه های ذرتی که من به عمرم دیده ام ظاهر شد! هر یک برای خودش خورشیدی بود؛ بزرگ، براق، طلایی. این دانه ها به اندازه ای بزرگ و براق بودند که گویی هر لحظه می ترکند، انفجاری از آبستی، از تولدی نو، از حیات. لبخند لوسیا از همیشه بزرگتر و بی ریاتر روی صورتش می درخشید. موقع کندن زمین، من متوجه دستان لوسیا شده بودم. او دستان و انگشتان ورزیده، کارآزموده،

قوی و زمختی دارد. همان دستان و انگشتان، حالا با چنان دقت و ملاحظه ای بذرها را نگه می داشتند که انگار مثل حباب شکننده اند. لوسیا به زبان اسپانیایی چیزی گفت. روزالین فوراً نقش دیلماج را به عهده گرفت:

- پسر لوسیا این دانه ها را از اکوادور آورده... لوسیا می خواهد این دانه ها را توی اولین باغچه محله بکارد.

لوئیس که از این عمل سخاوتمندانه لوسیا آشکارا احساساتی شده بود با اسپانیایی شکسته بسته اش از لوسیا تشکر کرد:

- Gracias, Lucia. Que bueno. Que mucho bueno.

اینکه پسر لوسیا از اکوادور با خودش بذر ذرت آورده تعجب آور نیست چون اکثر مهاجران لاتین از مناطق زراعی آمریکای جنوبی و مرکزی آمده اند و کشت و زرع جزیی از تارو پود زندگی آنهاست.

دایره امیدمان را به دو بخش تقسیم کردیم. نیمی از آن را ذرت کاشتیم و نیم دیگر را تربچه. بعد از کاشتن بذرها، به نوبت، به دایره آب دادیم. بعد از اتمام کار، لوئیس همه را به چای دعوت کرد تا احداث اولین باغچه اکوویلج را با هم جشن بگیریم.

من در حیاط ماندم. جایی در کوچه پس کوچه های ذهنم، همان جایی که روان شناسان پلاک «ضمیر ناخودآگاه» نصب کرده اند، اتفاقی افتاده بود. کار کردن با خاک، کاشتن بذر، کار در هوای آزاد، چیزی را در

ضمیرم به جنبش در آورده بود. اما هر چه کردم نفهمیدم در درونم چه اتفاقی افتاده است... تا امروز.

من تازه امروز متوجه شدم که تا چه حد از پشت میز نشینی بیزارم. از خواندن و نوشتن لذت می برم. اما اگر برای کسب معاش باشد، از آن بیزارم. چه نیرویی و چه فکری مرا نزدیک به ده سال به درس خواندن مشغول نگه داشت، آن هم در مسیری که انتهای آن قطعاً پشت میز نشینی بود؟ امروز بی اختیار به یاد زمان کودکی افتادم. بزرگترها عادت دارند از بچه ها بپرسند:

- خُب، عموجان، وقتی بزرگ شدی، می خواهی چه کاره بشوی؟

بچه نمی داند که منظور عمویش چیست. پدرش به او کمک می کند:

- باباجان، عمو می پرسد که می خواهی دکتر بشوی یا مهندس؟

«دکتر» و «مهندس»، ولی هیچ وقت شاعر، نقاش، موسیقیدان، نجار، آهنگر، کشاورز و نظیر اینها نه. مثلاً چه اشکالی دارد اگر پدر به عموجان بگوید:

- عموجانش، اسماعیل هنوز خیلی کوچک است که بداند به چه حرفه ای علاقه دارد. راستش داداش، من و مادرش سعی نمی کنیم با پیشنهاد کردن حرفه مشخصی مانع شکوفا شدن علایق و استعدادهای نهانی و

ناشناخته او بشویم. می دانی، کشف این علایق و استعدادها یکی از هیجان انگیزترین بخش زندگی ما و خودش است. چرا از الان به بیراهه بیندازیمش؟ اما این را هم بگویم که من و مادرش با مشاهده کارها و رفتارش می توانیم حدسهایی بزنیم. مثلاً اسماعیل علاقه زیادی به خاکبازی دارد. ساعتها خودش را با کرمهای خاکی، مورچه ها و مارمولکها سرگرم می کند. به دنبال جانورهای باغچه، زیر پوست درختان را می کاود. در مورد گل و گیاه خیلی کنجکاو است. باید حتماً بیرون، در هوای آزاد، خودش را سرگرم کند...

البته بابا اهل این جور تحلیل ها نبود. اگر هم بود، یک کارمند جزء راه آهن با سه تا بچه، یک سر دارد و هزار سودا... و هزار آرزو برای موفقیت فرزندانش. از نظر او و جامعه، موفقیت یعنی تحصیل، دیپلم گرفتن، دانشگاه رفتن، و دکتر و مهندس شدن. و معمولاً بچه ها هم در افکار و ملاحظات پاک کودکانه شان راضی به ناامیدی و سرافکندگی پدر و مادرشان نمی شوند. حداقل من چنین بچه ای بودم.

خوب خاطرم هست که در دبستان بچه درسخوانی بودم چون فقط با گرفتن نمره های خوب، خودم را لایق نشستن سر سفره با بابای زحمتکشم می دیدم. خوب یادم هست که سال اول راهنمایی، کشیده محکمی از معلم تعلیمات دینی، آقا فخار، خوردم. بعد از خواندن نمره های ثلث اول، او همه «تک» ها را به صف کرد و کشیده زد. از رگهای برجسته گردنش معلوم بود که با تمام زورش می زد. وقتی نوبت به من رسید، چشمانم را بستم. نمی خواستم که صورت خشمگین او شب به خوابم بیاید. درد سیلی را حس نکردم. حواسم جای دیگری بود. «با چه

رویی به بابا بگویم که در امتحان ثلث، ۹ گرفته ام؟ اسمال تو عجب حیف نانی هستی! بابا صبح تا شب جان می کند که شکم تو را سیر کند و تو به جای دست درد نکنی برایش نمره تک به خانه می بری؟» ولی بعد از سه روز بی غذایی و سه شب بیخوابی، بالاخره به خودم جرأت دادم که به بابا بگویم:

- بابا، نمره های ثلث اولم خوب شده ها.
- می دانم پدرم. نمره های تو همیشه عالی است.
- بجز یکیش بابا...
- کدام یکی؟
- تعلیمات دینی.
- تعلیمات دینی؟... خُب حالا مگر چند شدی؟
- نه گرفتم.
- نه؟... معلمتان اشتباه کرده بابا... آخر چطور ممکن است که تکبیرگوی مسجد امام زمان توی تعلیمات دینی نمره تک بگیرد؟
- نه بابا، اشتباه نشده... خودم نه گرفتم. امتحان سخت بود.
- خُب باباجان، حالا اشکالی ندارد... با این همه نوزده و بیست، با یکدانه نه به جایی بر نمی خورد. برو دفترچه ات را بگذار کنار و بیا شامت را بخور تا سرد نشده.

آن شب از گذشت بابا، کلی آبغوره گرفتم. با خودم عهد کردم که در آینده نمره کمتر از هفده نگیرم. پشتکار من در دانشگاه دنباله همان عهد کودکانه بود. من، ترم بعد از ترم، سال بعد از سال، به درس خواندن ادامه

دادم بدون اینکه بخواهم بدانم که چه چیزی مرا، یعنی اسماعیل بندگان را، خشنود و راضی می کند. من دقیقاً همان شدم که بابا می خواست. فارغ التحصیل از یکی از بهترین دانشگاههای دنیا، یک آدم حرفه ای فکل کراواتی با جیبهای پر از پول. یک آدم به تمام معنا «موفق». اما آیا خوشحالم، آیا راضی ام؟...

سالها پیش، راه من و راه آن بچه ای که ساعتها در باغچه خاکبازی می کرد و شیفته نور آفتاب بود، از هم جدا شد. حالا، بعد از این مدت طولانی، من و او دوباره به هم رسیده ایم. تصادفاً دیروز دوازدهمین سالگرد ورود من به ینگه دنیا بود. انگار لازم بود که من نصف کره زمین را دور بزنم و دوازده سال بگذرد تا به بیهودگی موفقیت خودم پی ببرم و در خاک و خل حیاط خلوت خانه لوئیس، وسط شهر لوس آنجلس دو مرتبه خود را پیدا کنم.

زندگی داستان اسرارآمیزی است.

لوس آنجلس در آتش و دود

سلام فرهاد جان، 30 May 1992

خوبی؟ من خوبم و مشغول کار و فعالیتهای محله ای... بله همان طور که حدس زده بودی، شورش روز بیست و نه آوریل همه را غافلگیر کرد. از چند روز قبل از آن، انتظار چنین واقعه ای می رفت چون خیلی از مردم حدس می زدند که دادگاه سیمی ولی با هیئت منصفه سفیدپوستش،

چهار افسر ضاربِ رادنی کینگ را - با اینکه تمام واقعه روی نوار ویدئو ضبط شده بود - تبرئه خواهد کرد. و تبرئه شدن این افسران به این معنی است که اگر در آینده چند افسر پلیس رانندهٔ سیاهپوستی را از اتومبیلش بیرون بکشند و به شدت مضروب کنند، منع قانونی ندارد.

در بیست و نه آوریل، روز به نیمه نرسیده بود که گزارش تبرئه شدن افسران پلیس در دادگاه سیمی ولی از رسانه ها پخش شد. کمتر از یک ساعت بعد، گزارشات متفرقه از خشونت های خیابانی در نقاط مختلف شهر پخش شد: حمله به شهروندی کره ای، حمله به شهروندی سفیدپوست، حمله به اتومبیل های در حال گذر... کمی بعد، خشونت های پراکنده، شکل سازمان یافته تری پیدا کرد و گروهی از شورشیان به طرف مرکز شهر و ادارهٔ پلیس به راه افتادند. تظاهرات خشونت آمیزی در برابر ادارهٔ پلیس و تالار شهرداری به وقوع پیوست، تظاهراتی دیوانه وار و بی منطق. انبوه تظاهرکنندگان (که فقط از سیاهپوستان تشکیل نمی شد) مانند اژدهایی تیرخورده خود را به در و دیوار می کوبید. بعد از ظهر آن روز، بعد از اینکه تظاهرکنندگان جواب دلگرم کننده ای از شهردار «تام بردلی» و رئیس پلیس شهر «دریل گیتس» دریافت نکردند، خشونت در سطح شهر گسترش پیدا کرد. خشونتی که در آتش آن، شهر لوس آنجلس دو روز سوخت.

گزارش تلویزیونی این شورش از طریق ماهواره به تمام دنیا منعکس شد. چه بسا برای اولین بار، مردم دنیا با چشم خود دیدند که در لوس آنجلس هم، مردم محروم و گرسنه وجود دارد. تظاهرکنندگان هدف خود را فروشگاهها و به خصوص فروشگاههای مواد غذایی قرار دادند. گروههای

متعددی از آنها در خیابانهای اصلی شهر از جنوب به شمال راه افتادند و در مسیر خود شیشه های مغازه ها را خرد و اجناس را غارت کردند. هر چه از آشوب می گذشت بر تعداد شورشیان افزوده می شد و مغازه ها زودتر از جنس خالی می شد.

گزارشات تلویزیونی نشان می داد که چگونه در بیرون مغازه های غارت شده، بر سر غنایم بین شورشیان نزاع در می گرفت و بر زشتی وقایع می افزود. پیر و جوان، مرد و زن، سیاه و سفید و لاتین و غیره به درون سوپرمارکتها یورش می کردند و با چند بسته نان، چند قالب کره، پوشک بچه، شیر و خلاصه هر کس با هر چه نیاز داشت به بیرون می گریخت. در غارت لوازم منزل از فروشگاهها، اهالی محروم هر محله به شورشیان ملحق می شدند. برای غارت این فروشگاهها، مردم با اتومبیل و وانت بار مراجعه می کردند. چون جریان شورش، خیابان به خیابان و لحظه به لحظه به طور زنده از تمام کانالهای تلویزیونی پخش می شد، غارتگران در هر محله می دانستند که شورشیان دقیقاً کی به محله آنان می رسند تا قبل از اینکه اجناس به وسیله غیر محلی ها به یغما برده شود، خود از غنایم بی بهره نمانند.

روزهای بیست و نهم و سی ام آوریل، لوس آنجلس صحنه زشت ترین خشونت های نژادی بود. سر یکی از چهارراهها، چند جوان سیاهپوست راننده سفیدپوست کامیونی را پایین کشیدند و او را به قصد کشت مضروب کردند (تلویزیون نشان داد). اگر یک زوج شجاع سیاهپوست میانجی نشده بودند، چه بسا راننده بخت برگشته را کشته بودند. راننده مضروب هنوز در بیمارستان بستری است. او در مصاحبه ای تلویزیونی

گفت که از لحظه بعد از اینکه از کامیون به بیرون کشیده شد دیگر چیزی به یاد ندارد. از او پرسیدند که در مورد ضاربین خود چه احساسی دارد. او گفت که خیال ندارد از آنها شکایت کند چون در مضروب شدن خود، او همه جامعه را مقصر می داند.

در خشونت‌های نژادی، خشونت بین سیاهپوستان و کره ای ها از همه شدیدتر بود. مغازه داران و تجار کره ای خود را مسلح کردند و از پشت بام مغازه ها، از مایملک خود دفاع کردند. در بعضی از محله ها، جنگ خیابانی بین ساکنین و شورشیان که قصد به آتش کشیدن مغازه ها را داشتند در گرفت. در این محله ها اگر آتشی رخ می داد، ساکنین با سطلهای پلاستیکی و شیلنگهای خانگی سعی در مهار آن می کردند. اما ناگفته نماند که در اکثر نقاط شهر، مردم از ترس در خانه ها ماندند، مگر آنهایی که از روی اجبار بیرون می آمدند، مثلاً برای خاموش کردن آتش بام خودشان و یا بام خانه مجاور. واقعاً چطور می شود از محله ای دفاع کرد اگر همسایه ها هرگز با هم صحبت نکرده باشند؟...

حتماً می پرسی در این گپرو دار پلیس و آتش نشانی کجا بودند؟ آتش نشانی نهایت کوشش خود را کرد. ولی تعداد آتش سوزیها به قدری بود که مهار کردن به موقع تمام آنها غیر ممکن بود. آتش نشانان واقعاً از جان مایه گذاشتند چون در طی این دو روز اگر چه از سوی شورشیان به آنها شلیک می شد (حتی یکی از آنها هدف قرار گرفت و به قتل رسید!) ولی آنان بی وقفه به کارشان ادامه دادند.

اما پلیس اصلاً دخالت نکرد و عملاً دست روی دست گذاشت. در روزهای بعد، روزنامه ها نوشتند که رئیس پلیس، با اهمال کاری، از مردم

لوس آنجلس انتقام گرفت. بعد از مضروب شدن رادنی کینگ، در یک همه پرسی، مردم لوس آنجلس خواستار استعفای رئیس پلیس شده بودند. آقای گیتس با دخالت نکردن در شورش اجازه داد که شهر در آتش خود بسوزد. با بی اعتنائی پلیس به شورش، شهردار مجبور شد دست به دامان فرماندار و رئیس جمهور بشود. از روز سوم شورش، یعنی اول ماه می، در خیابانهای لوس آنجلس گارد ملی با خودروهای زرهی با ساز و برگ کامل جنگی مستقر شد. ولی تا اواسط آن روز، تمام محله های تجاری شهر تحت کنترل آنها در نیامد و تمام اقشار مردم در این مدت مزه تلخ شورش و خشونت اجتماعی را چشیدند.

این شورش (که برخی آن را «قیام» می نامند) تنها به خاطر حکم ظالمانه دادگاه رادنی کینگ نبود. حکم دادگاه فقط چاشنی انفجاری بود که مواد محترقه آن از مدتها قبل انباشته شده بود. با این وصف، این تحول خیلی از ساکنین شهر را غافلگیر کرد. الان یک ماه از شورش می گذرد، اما هنوز مردم باور نمی کنند چه اتفاقی افتاده است. برخی از مردم گروههای مختلفی چون سیاهپوستان یا کره ای ها را مقصر می دانند و برخی دیگر پلیس را. خیلی ها صحبت از ترک شهر می کنند، گرچه هنوز نمی دانند عازم کجا خواهند بود. اینها می گویند که با زلزله های مکرر، آلودگی آب و هوا، تیراندازیهای گنگ های خیابانی، فقط شورش را کم داشتیم که آن هم اضافه شد. نتیجه گیری خانواده ها این است که لوس آنجلس دیگر شهر قابل سکونتی نیست و باید از آن کوچ کرد. و برای آن دسته از مردم که چاره ای جز ماندن ندارند، مسلم شده است که با تمام تشکیلات و طمطراق شهرداری، پلیس و گارد ملی، در مواقع اضطراری از

دست هیچ کدام از اینها کاری ساخته نیست. برای مردم مسلم شده که تنها ساکنین هر محله قادر به دفاع از جان و مال یکدیگرند. حالا این درس تا چه مدت در اذهان آنها باقی می ماند چیزی است که آینده معلوم خواهد کرد.

اتفاقات خوشونت آمیز ماه پیش، لوئیس و همسایگان را در عزم خود برای آشنا شدن با تعداد بیشتری از اهالی محله و تشویق همکاری و مشارکت بین آنها، به ویژه برای حفاظت از امنیت محله، استوار کرده است. طی شورش، به خاطر نزدیکی این محله با بازارچه کره ای ها، که قسمت بزرگی از آن طعمه حریق شد و کاملاً سوخت، خطر آتش سوزی متوجه اِکوویلج هم بود. اگر هوشیاری چند تن از اهالی نبود، چندی از خانه های محله، از جمله خانه لوئیس هم سوخته بود. بسیاری از آتش سوزی ها، به خصوص در مناطق مسکونی، با آتشپاره هایی که با باد به هر سو پرواز می کردند شروع شد. به نقل از یکی از همسایگان، آنها چندین بار مجبور به خاموش کردن تکه های چوب یا مقوای فروزان که بر بام یا ایوان خانه ها فرود می آمد شدند. و این تنها با حضور مستمر اهالی محله در کوچه و خیابان ممکن بود.

در جلسه کوچکی که روز دوم ماه می در خانه نیومی برگزار شد، همین نکته مرتب تکرار می شد، که برای امن شدن محله از زورگیری، سرقت مسلحانه، ماشین دزدی، و فعالیتهای گانگستری، به هر ترتیبی که شده، حضور فیزیکی ساکنین در کوی و برزن باید افزایش پیدا کند. بچه ها باید بیشتر تشویق به بازی در خیابانها بشوند و همچنین بزرگترها باید وقت بیشتری در بیرون از خانه صرف کنند. هر چه کوچه و خیابان خلوت

تر باشد، محیط برای دزدی و دیگر کارهای خلاف و خشونت آمیز مناسبتر می شود. همه حاضران موافق بودند که ساکنین محله باید بر خیابانها مسلط باشند و نه خلافکاران.

سؤالاتی که در آن جلسه و جلسات بعدی مطرح شد این بود که چرا مردم عموماً رغبتی به پیاده روی در خیابانها از خود نشان نمی دهند و چرا بچه ها در خیابان بازی نمی کنند؟ چرا خیلی از سالمندان محله که تنها زندگی می کنند از آپارتمانهای کوچکشان برای معاشرت و اختلاط با دیگران بیرون نمی آیند؟ چه می توان کرد تا محیط برای چنین فعالیتهایی مناسب شود؟

بعد از چند جلسه بحث و تبادل نظر، اکوویلیجی ها به این نتیجه رسیدند که باید با درختکاری و باغچه کاری محله را دلپذیر و فرحبخش کنند. برای جمع شدن همسایه ها در کوی و برزن باید نیمکتهای مناسب بسازند و برای تشویق بچه ها به بازی در خیابان باید خیابانها را برای رفت و آمد دیوانه وار اتومبیلها نامساعد و دشوار کنند. اما در عین حال اهالی موافقت کردند که قبل از هر چیز باید یکی سری فعالیتهای اجتماعی را شروع کرد تا تعداد بیشتری از ساکنین محله با هم آشنا بشوند چون بدون همکاری و مشارکت بیشتر اهالی، درختکاری و باغچه کاری و نیمکت سازی و نظیر اینها به کندی جلو خواهد رفت. و آنهایی که در این فعالیتهای سازنده شرکت نمی کنند، برای حاصل کار (یعنی درختان، باغچه ها و نیمکتهای) دل نخواهند سوزاند و آنها را پاس نخواهند داشت.

اولین فعالیت اجتماعی که به این منظور ابداع شد، مراسم «صبحانه در پیاده رو» بود. قرار شد که هر شنبه صبح، همسایگان اکوویلیج، صبحانه

را در پیاده رو صرف کنند. چرا که نه؟ شنبه گذشته سومین صبحانه در پیاده رو اکوویلیج برگزار شد. شنبه اول فقط هسته سرزنده محله که همان نیومی، ماریا، لوئیس، مارتا و چند نفر دیگر باشند در این مراسم شرکت کردند. در آن روز خیلی ها از پنجره هایشان کنجکاوانه به ما نگاه کردند و دست تکان دادند ولی برای خوردن صبحانه بیرون نیامدند... ما بساط صبحانه را روی میزی در پیاده رو خیابان «بی مینی» نزدیک خانه لوئیس پهن کرده بودیم. هر کس چیزی آورده بود، مثل کیک لقمه ای، میوه، شیر و نان. چون خانه لوئیس نزدیکترین خانه بود، او چای را فراهم می کرد.

صندلیها را نزدیک و اطراف میز چیده بودیم. و برای اینکه آفتاب اذیت نکند، چتر ساحلی بزرگی که در میان خرت و پرت های زیر پله خانه لوئیس پیدا کرده بودیم را کنار میز نصب کردیم. شاید صبحانه خوردن در پیاده رو قدری عجیب به نظر بیاید. در واقع، این کار احساس عجیب و نامأنوسی دارد. ولی خوب که به این رفتار فکر می کنم می بینم تنها چیزی که این کار را غیر عادی جلوه می دهد، عادی (عادت) شدن دیوارها، خانه ها، پیاده روها، خیابانها و دیگر محدوده ها و محدودیتهای قراردادی شهرنشینی است. این محدوده های قراردادی، محدودیتهای فکری بازدارنده ای برای شهرنشینان ایجاد می کند که صبحانه خوردن با همسایگان در پیاده رو را کمی دور از ذهن و غیرعادی جلوه می دهد.

شنبه دوم ما یک محدودیت فکری دیگر را هم شکستیم: بعد از نیم ساعت که از صبحانه گذشته بود، چند نفر از اهالی محله به ما پیوستند،

«جِم گرگوری» و «جانی واشنگتن» که هر دو از همسایگان نیومی اند. «توماس اس لیگل»، که از هنرمندان علاقمند به محیط زیست و اکوویلج است، هم برای صرف صبحانه میهمان بود. آن روز در پیاده رو مشغول صرف صبحانه بودیم (جایت خالی) که توماس سؤال کرد:

- مگر هدف این نیست که خیابان را برای بازی بچه ها و پیاده روی بزرگترها ایمن کنیم؟
- بله، هدف همین است.
- خُب، پس چرا در پیاده رو نشسته ایم؟
- پس کجا بنشینیم؟
- توی خیابان.
- توی خیابان؟
- بله.
- وسط خیابان؟
- بله، چرا که نه؟... مگر انتظار نداریم که بچه ها در همین خیابان بازی کنند؟ مگر نمی خواهیم که محله را از سلطه ترافیک موتوری در آوریم و با آرام کردن جریان ترافیک از محله آن را برای عابرین پیاده ایمن تر کنیم؟
- چرا...
- پس چرا میز صبحانه را به وسط خیابان نبریم؟

و به این ترتیب، مانع فکری ما بین پیاده رو و خیابان در هم شکسته شد و بی درنگ بساط صبحانه به وسط خیابان منتقل گردید: میز، صندلی، چتر ساحلی و غیره. لوئیس به سرعت دو علامت مقوایی «لطفاً آهسته برانید» درست کرد که با چند متر فاصله از میز صبحانه از هر دو طرف نصب شد. به خاطر همین کار عجیب و بی سابقه، هفته پیش تعداد بیشتری از اهالی محله برای صبحانه به ما پیوستند. هنوز تأثیر این کار بر جریان ترافیک روشن نیست. اما از آنجاییکه اتومبیل از هر مانعی که از سرعتش بکاهد بیزار است، حداقل شنبه ها، ترافیک در خیابان بی مینی سبکتر خواهد بود. مسلماً یک میز و تعداد زیادی صندلی و یک چتر ساحلی و بند و بساط صبحانه وسط خیابان مانعی نیست که نادیده گرفته شود. از زمان شورش به این سو، پلیس از مشارکت مردم در حفظ امنیت محله ها استقبال می کند. لوئیس هم رئیس پلیس منطقه را بارها به اِکوویلیج دعوت کرده است. از این رو، اتومبیل گشت پلیس، بدون اینکه ایرادی بگیرد، از کنار میز صبحانه ما با سلام و احوالپرسی عبور می کند.

فرهاد، در نامه هایت کمی در مورد اوضاع و احوال در ایران برایم بنویس. این روزها خیلی از ایرانی هایی که می شناسم به ایران سفر می کنند. آنها به خانواده و فامیل سر می زنند و بر می گردند، ماندگار نمی شوند. وقتی از آنها می پرسم چطور بود، جواب مشخصی نمی دهند و دست آخر می گویند: «باید خودت بروی و ببینی.» بارها به این فکر افتاده ام که به ایران برگردم ولی فکر دو سال خدمت سربازی فعلاً مانع عملی شدن این نقشه است. ای کاش راهی بود که «خدمت» می کردم ولی «سربازی» نمی رفتم. بگذریم. فعلاً برگشتن به وطن، چه برای دیدار

و چه برای ماندن، جز خیالی بیش نیست. ولی بی خبر بودن هم احساس خوبی ندارد.

الان عملاً هیچ راه قابل اعتمادی برای کسب خبر از ایران در لوس آنجلس وجود ندارد. چند گروه ایرانی، برنامه تلویزیونی تهیه می کنند که طی هفته به مدت چند ساعت از یکی از کانالهای محلی پخش می شود. منتها طبق روال تلویزیون، این برنامه ها و اخبار، بیشتر جنبه تبلیغاتی دارد. خلاصه فرصت کردی، قدری از اوضاع و احوال بنویس. اگر چه می دانم که این تقاضا را نمی شود در یک نامه پاسخگو بود. سلام برسان. فعلاً خداحافظ.

قربان تو
اسماعیل

www.eabbassi.ir

باز آفرینی ارزشها

10 August 1992

امروز مراسم زیبایی در اکوویلج برگزار شد. مراسمی که پایبندی و علاقه اهالی این محله را به مفهوم اکوویلج نشان می دهد. تدارک مراسم امروز تقریباً به یک ماه پیش بر می گردد. چند هفته پیش، هنگام صبحانه، یکی از همسایگان پیشنهاد درختکاری در محله را پیش کشید، پیشنهادی که در روزهای بعد از شورش ماه آوریل مطرح شده بود ولی بعداً کم کم فراموش شد. در ابتدا، استقبال زیادی از این

پیشنهاد شد. اما هر چه در مورد جزییات نگهداری از درخت بیشتر صحبت شد، (مثل نیاز به آبیاری و حفاظت فیزیکی از درخت که در محله ای مثل محله «گنگ نشین» ما خیلی ضروری است) شوق اولیه فرو نشست. ظاهراً هیچ یک از حاضران «وقت» نگهداری از حتی یک درخت را هم نداشت.

- ماریا: همین قدر که من بتوانم از عهده تر و خشک کردن بچه هایم برآیم خیلی هنر کرده ام...

- نیومی: درخت خیلی خوب است ولی زحمت دارد. فقط یکی باید برگهای خشکش را از روی زمین جارو کند... و اگر نکند، محله بدتر کثیف می شود.

- جم: تازه، خریداری نهال پول می خواهد... پولش را چطور جور کنیم؟

با این حرفها نزدیک بود که پیشنهاد درختکاری برای همیشه کنار گذاشته شود اما مری این بست بست فکری جمع را با این سؤال شکست:

- اگر ماریا سرگرم مراقبت از خانه و بچه هاست و برای درختکاری و درختبانی وقت ندارد، جیمی و روزالین چی؟ آنها هم وقت ندارند؟

با این سؤال ناگهان دریچه امیدی برای درختکاری در محله باز شد. با توجه به دهها بچه قد و نیم قد محله، ما می توانستیم دهها درخت بکاریم و به راحتی از عهده نگهداری و نگهداری از آنها برآیم.

- هر بچه ای که بتواند یک سطل آب دستش بگیرد و در اوقات معینی به درختش آب بدهد می تواند یکی از درختبانان اکوویلیج بشود. این جوری به جای اینکه یکریز پای تلویزیون بنشینند، سرگرمی سالمی پیدا می کند...

بچه ها که تا این موقع مشغول بازی بودند با شنیدن اسمشان به جمع بزرگترها نزدیک شدند. روزالین، جیمی، جانی، جیمز، نورمن، اریک، آلکس، امبر، پالا و استر همه دور میز جمع شدند. اریک و الکس پسر خاله اند و در یکی از ساختمانهای انتهای جنوبی خیابان بی مینی زندگی می کنند. ده پانزده سال پیش، وقتی جنگ داخلی در ال سالوادور شروع شد، خانواده هایشان به آمریکا مهاجرت کردند. اریک شش سال دارد. برادر بزرگ او خوزه پانزده سال دارد و برادر دیگر او خسوس سیزده ساله است. دو سال پیش، خوزه در یک تیراندازی گانگستری از کمر به پایین فلج شد و با ویلچر زندگی می کند. با این حال، خسوس اخیراً جذب گنگ محله شده است. لوئیس، ماریا و چند تا دیگر از مادران محله به گردن گرفته اند که به اریک توجه و محبت زیادی کنند که او از روی نیازهای عاطفی به عضویت در گنگ تمایل پیدا نکند. اریک پرانرژی، بسیار کنجکاو و دوست داشتنی است. الکس هشت ساله است و در هوش و انرژی کمتر از اریک نیست.

بچه ها یکی یکی در مورد درختکاری نظر می دادند:

- جانی: سرو بکاریم.

- اریک: سرو خیلی قشنگ است.
- روزالین: من درخت میوه می خواهم. درخت چه فایده دارد اگر میوه ندهد؟ من انجیر خیلی دوست دارم... مری، اینجا انجیر عمل می آید؟
- مری: آره، خوب هم عمل می آید.
- اریک: من هم انجیر می خواهم.
- لوئیس: ببینم اریک، تو تا حالا انجیر خوردی؟
- اریک: نه نخوردم... به خدا نخوردم.
- لوئیس: خُب، پس چه میوه ای خوردی که خیلی دوست داری؟
- اریک: سیب... من خیلی سیب دوست دارم.

شنبه بعد، صبحانه شامل میوه های گوناگون بود: سیب، انجیر، گردو، پرتقال، زیتون و... در فاصله یک هفته من و مری میوه هایی که با آب و هوای این منطقه سازگار است را شناسایی و از هر کدام مقداری برای صبحانه تهیه کرده بودیم. از این طریق بچه ها قبل از انتخاب نوع درخت می توانستند میوه مورد نظرشان را بچشند. آن روز تعداد بچه ها بیشتر شده بود. جانی و جیمی و اریک چند تا از بچه های همسایه را با خودشان آورده بودند. به جرأت می توانم بگویم که تا آن روز این تعداد از بچه های محلی با نژاد و فرهنگ و زبانهای مختلف با هم در یک مکان جمع نشده بودند. همه می خواستند درختان بشوند:

- الکس: جانمی جان. اینجا رو نیگاه... زیتون! زیتون هم از درخت می آید؟

- روزالین: خنگِ خدا، پس فکر کردی از کجا می آید؟
- الکس: از سوپرمارکت...

بزرگترها از این پاسخ ساده و بی ریای الکس کلی خندیدند. مری اقرار کرد که خودش تا سیزده سالگی نمی دانست که نارگیل میوه ای است. گرد که روی درخت نارگیل می روید. او تا آن زمان فکر می کرد که نارگیل پودری است سفید رنگ و ساخته دست بشر که در بسته بندی پلاستیکی در فروشگاهها به فروش می رسد.

بچه ها با اشتیاق زیاد میوه ها را خوردند و هر کدام یک نوع میوه را برای درختکاری انتخاب کردند. بعضی از بچه ها تقاضای درختانی کردند که ما در نظر نگرفته بودیم، مثل خرمالو و ازگیل. خلاصه، قبل از اینکه بچه ها متفرق بشوند قرار شد که روزالین و اریک اولین درختبانان محله بشوند.

این یکی از پر شور ترین صبحهای شنبه بود. بچه ها با اشتیاق زیادی مسئولیت درختبان شدن را پذیرفتند. هنوز درختان کاشته نشده، بچه ها از تزئین کردن و آویختن تاب از آنها، میوه چینی و مبادله محصولات بین درختبانان صحبت می کردند.

بعد از متفرق شدن بچه ها، سؤال بعدی این بود که نهال های این درختان را از کجا تهیه کنیم. فرصت خوبی بود که من قدری سر به سر مری بگذارم. مری که کاتولیک است یک باور شخصی دارد که مرتب تکرار می کند. او می گوید وقتی کار خیری در میان باشد، با همان چیزهایی

که داری باید شروع کنی، بقیه چیزها «خودش جور می شود.» از مری پرسیدم:

- مری، آخر بقیه اش چطور جور می شود؟ اگر برنامه ریزی نکنی، پول جور نکنی، بقیه اش قرار است چطور «جور بشود»؟
- می شود... «آفرینش» جورش می کند...

درختکاری بچه ها و اینکه هنوز نهال فراهم نکرده بودیم فرصت خوبی بود که «آفرینش» مری امتحانش را پس بدهد. ما تقریباً همه چیز را آماده داشتیم: نیروی کار، شوق، ذوق، یک کلنگ و دو تا بیل (که از در و همسایه قرض گرفته بودیم). حالا مانده بود اصل کاری، یعنی نهال ها.

- خُب مری، فکر می کنی آفرینش خود نهال ها را بدهد یا پولش را جور کند؟

مری در جوابم چیزی نگفت. فقط خندید.

اگر درختبانان خردسال ما تصمیم به کاشتن درختان زینتی گرفته بودند، می توانستیم به رایگان نهال ها را از «مردمان درختی» بگیریم. در نهالستان آنها نهال هر درخت زینتی که با آب و هوای جنوب کالیفرنیا سازگار باشد پیدا می شود. اما از آنجاییکه شهرداری، کاشتن درختان میوه را در خیابانها و دیگر اماکن عمومی لوس آنجلس ممنوع کرده، «مردمان درختی» کاری با درختان میوه ندارد.

ممنوعیت درختان میوه ناشی از ترس شهرداری از شکایت عابرین و طلب غرامت بابت سر خوردن روی میوه هایی است که ممکن است به روی پیاده رو بیفتد و سطح آن را لغزنده کند. البته در قوانین و مقررات کنونی شهرداری، نقشی برای درختبانان در نظر گرفته نشده است. مسئولین شهرداری نمی دانند که یکی از وظایف درختبانان خردسال ما پاکیزه نگه داشتن محیط اطراف درختهاست. ما باید راهی برای عبور از این مانع قانونی پیدا می کردیم. مدت زیادی نگذشت که لوئیس و مری و سایرین راه حل خوبی برای اجتناب از درگیری با قوانین و مقررات شهری پیدا کردند.

مسئولین شهرداری و مشاوران حقوقی آنها غالباً به قضایا فقط از یک بُعد نگاه می کنند. ولی با صبر و حوصله و ایجاد الگوهای آموزنده می شود کم کم آنها را متوجه ابعاد دیگر زندگی کرد، ابعادی که از دیدگاه اهالی محله ها فوق العاده مهم است. پس همسایگان تصمیم گرفتند که اول باغچه های املاک شخصی مجاور پیاده روها را درختکاری کنند، اما به شکلی که سایه درختان به روی پیاده رو بیفتد. از این طریق فعلاً به هدف دلپذیر کردن و زیباسازی پیاده روها دست پیدا خواهیم کرد، بدون اینکه خارج از قانون عمل کرده باشیم... تا زمانی که قانون شهری، به تدریج، خود را با اندیشه و اراده شهروندی سازگار کند.

امروز صبح که برای صبحانه به محله رفتیم، همه چیز آماده بود: دو عدد بیل، کلنگ دسته شکسته لوئیس، مقداری کود (از نوع کمپوست محلی که در حیاط خلوت ساخته ایم)، اولین درختبانان مشتاق و تعداد زیادی از بچه ها و بزرگسالان محله... و دو نهال جوان؛ دو نهال با تنه های

باریک اما شاخ و برگ شاداب. روی برجسبی که از آنها آویزان کرده بودند، نوع آنها مشخص شده بود: سیب و انجیر. شور و هیجان بی سابقه ای با صبحانه امروز همراه بود. همسایه ها بیشتر از هر دفعه غذا آورده بودند، تو گویی امروز هم صبحانه بود و هم جشن درختکاری. همه، بزرگ و کوچک از درختکاری و سایه و صفای درخت و لذت از درخت بالا رفتن و از آن تاب خوردن صحبت می کردند.

خودم را به لوئیس رساندم:

- لوئیس، این نهال ها از کجا آمده اند؟

- از مری پرس...

- مری، بالاخره این نهال ها را چطور تهیه کردی؟

www.eabbassi.ir

مری به شوخی قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- از آفرینش، پس چی فکر کردی؟

- شوخی نکن!

- از آفرینش، اما از طریق «مردمان درختی».

- آنها که نهال میوه ندارند، دارند؟

- حالا دارند... بعد از شورش، شهرداری تازه متوجه شده که توی شهر آدم

گرسنه زیاد هست.

- پس بقیه نهال ها را هم می توانیم از «مردمان درختی» بگیریم!

- گرفتیم... به حیاط خلوت سر زدی؟ سی تا نهال درخت میوه گرفتیم. اگر هفته ای دو تا درخت بکاریم، در عرض سه ماه و نیم باغ میوه محله تکمیل می شود.

- باغ میوه! وسط شهر لو آنجلس!

- پس چی... نگفتم آفرینش کارها را جور می کند. (لبخند فراخ و چشمان آبی مری در پهنای صورت بزرگ اسکاندیناوی اش از شعف می درخشید).

امروز خوردن صبحانه زیاد طول نکشید. روزالین و اریک بی طاقت شده بودند.

- نهال ها منتظرند ها! پس کی می کاریمشان؟

www.eabbassi.ir

نه می شد نهال ها را منتظر گذاشت و نه اولین درختبانان محله را. اول نهال انجیر روزالین را کاشتیم. مراسم درختکاری فی البداهه انجام شد. طوری که نه نظم آنچنانی در کار بود و نه آشفستگی. به هر حال، هماهنگ کردن ده دوازده بچه بازیگوش و هیجان زده کار آسانی نیست. به خصوص اگر همگی سرگرم کاری باشند که قبلاً نکرده اند و برایشان تازگی دارد.

قبل از حفر چاله درخت روزالین، محل دقیق آن را در حیاط جلوی ساختمان ماریا تعیین کردیم. باید جایی را انتخاب می کردیم که تا حد امکان در مسیر فوتبال جیمی و دوستانش که در همین محوطه بازی می کنند قرار نگیرد و جایی که درخت بر پیاده رو و خیابان سایه بیندازد.

همچنین درخت باید جایی قرار می گرفت که از پنجره خانه، روزالین بتواند به راحتی آن را زیر نظر داشته باشد. محل حفر چاله و کاشتن درخت که معلوم شد، روزالین، بیل به دست، آمد. او سر بیل را روی خاک باغچه و پای خود را روی لبه بالایی بیل گذاشت تا کندن را شروع کند، که:

- بچه ها صبر کنید... صبر کنید... چکار می کنید؟ ما باید اول به جانورهای زیر خاک خبر بدهیم که داریم می آییم.
- جانورهای زیر خاک، لوئیس؟
- بله، همان کرم های خاکی، سوسک های قِل قِل و جانورهای کوچکتر که به چشم نمی آیند.
- باید خبرشان کنیم؟
- باید خبرشان کنیم که بروند کنار که یک وقت بیل ما زخمی شان نکند.
- چطور خبرشان کنیم، لوئیس؟ ما که زبان جانورها را بلد نیستیم.
- چطوری؟ خیلی ساده. با بوسیدن زمین...
- بوسیدن زمین؟ یعنی این طوری؟
- نه، نه، اریک. آن طوری خاک می رود توی دهانت.
- پس چطوری؟
- اول دور جایی که می خواهیم بکنیم حلقه می زنیم... خُب، حالا دو زانو می نشینیم روی زمین... خُب، حالا یک کمی به جلو خم می شویم و با کف دست می زنیم روی زمین...
- این طوری؟

- آره، امبر. همان طوری.

- لوئیس، اینکه مثل طبل زدن است!

- دقیقاً... و همین طور که طبل می زنیم، با هم می خوانیم:

باز کنید، باز کنید

واسه ریشه درخت ما، جا باز کنید

بیل می آد، کلنگ می آد

بچه ها با شیلنگ می آد

برین کنار تا ریش بیاد

همسایه بی نیش بیاد

- روزالین... حالا که ما جانورهای زیر خاک را خبر کردیم، تو می توانی شروع کنی به کندن.

www.eabbassi.ir

روزالین بی درنگ با بیل به وسط حلقه بچه ها و بزرگترها که هنوز روی زمین نشسته بودند رفت و شروع به کندن کرد. بعد چند تا از بچه ها و بزرگترها به نوبت به او کمک کردند تا حفره به اندازه کافی عمیق شود. بعد از آماده شدن حفره، نهال جوان انجیر را با ملایمت از گلدانش خارج کردیم و روزالین و مری ریشه های آن را داخل حفره گذاشتند و دور آن را با خاک پر کردند. قبل از اینکه حفره کاملاً پر بشود، مری مقداری کمپوست را با خاک مخلوط کرد و آن را پای نهال ریخت. بلافاصله روزالین با سطلی پر از آب که از قبل آماده کرده بود به درختش آب داد. - بچه ها، حالا که یک همسایه جدید به محله ما آمده، نمی خواهید چیزی بهش بگویید که احساس غریبی نکند؟

- چرا...
- پس دومرتبه دور درخت حلقه بزنییم... دستهایمان را بدهیم به هم...
خُب، روزالین، تو اول یک چیزی بگو...
- مثلاً چی؟
- هر چی که دلت می خواهد... مثل اینکه با یک دوست جدید آشنا شده باشی.
- م م م ... آخر چی بگوییم؟ (روزالین از خجالت رنگ به رنگ شد و سرش را پایین انداخت.)
- اسم درخت چیست؟
- م م م ... اسمش را می گذارم... انجیرک جیرک.
- انجیرک جیرک؟! چه لوس...
- هیچم لوس نیست.
- چرا، خیلی هم لوس است.
- جانی، تو هم می توانی درخت خودت را هر چه دلت خواست بنامی. اسمی که تو فکر می کنی لوس نیست... خُب، حالا کی می خواهد به انجیرک جیرک خوش آمد بگوید؟ اریک، تو نفر بعدی هستی...

همین طور به ترتیب دور دایره گشتیم، بچه ها اول کمی سرخ و سفید می شدند و کش و قوس می رفتند و صورتشان را پنهان می کردند ولی بالاخره یک چیزی به نهال جوان می گفتند. همین طور بزرگترها... همه دور نهال نحیف حلقه زده بودیم، دستانمان در دست هم. برای محلهٔ اِکوویلج این حلقه، حلقهٔ مهمی بود. افرادی که در این دایره ایستاده

بودند، از کوچک و بزرگ، با همکاری هم درختی کاشته بودند. آنها، با هم، تصمیم به درختکاری گرفتند، با هم زمین را کردند و با هم نهال را کاشتند. هرگز قبل از امروز چنین تعدادی از ساکنین محله، با این اشتیاق کاری را با هم انجام نداده بودند. حالا که همه حلقه وار دور حاصل کار خود ایستاده بودند و به آن نگاه می کردند، همه با هم امید به موفقیت نهال جوان داشتند. کوچک و بزرگ، پیر و جوان، هر یک به سلیقه و قدر خود در این امر شریک شده بود...

به بچه ها که دور تا دور ایستاده بودند نگاه می کردم، به صورتهای کوچکشان، هر یک با خصوصیات قومی خود؛ یکی با چشمان درشت و مشکی و پوست گندمگونش، دیگری با چشمان بادامی و دماغ کوفته و پوست سفیدش، آن یکی با پوست سیاه و موی فر فریش... از خودم می پرسیدم که در آن مغزهای کوچک امروز چه می گذرد؟ سالها بعد، آنها امروز را چگونه به یاد خواهند آورد؟ آیا اصلاً امروز به یادشان خواهد آمد؟ بیست سال بعد، هر یک از این بچه ها کجا و به چه کاری مشغول خواهد بود؟ آیا در آن زمان آنها درک خواهند کرد که در چنین روزی، در خلق فرهنگی کاملاً جدید سهیم بودند؟

- خدایا...

(نوبت به مری رسیده بود که چیزی بگوید...)

... درختی که امروز کاشتیم و اسمش را انجیرک جیرک گذاشتیم، عهدهی است بین ما و طبیعت. ابر قول داده بباره... خورشید قول داده بتابه، هوا همیشه حاضر، خاک هم زیر پا، حافظ ریشه ها... در عوض، ما

هم قولی داده ایم. ما قول داده ایم که این درخت را دوست بداریم، قول داده ایم که از آن مراقبت کنیم و محافظت کنیم. بار خدایا.. ما مطمئنیم که اگر به عهدمان وفا کنیم، انجیرک جیرک زود بزرگ می شود و میوه می دهد که روزالین و دوستانش از میوه هایش بخورند و شاد و تندرست بمانند...

با این کلمات و با سکوتی که بعد از آن بر دایره ما مستولی شد، اِکوویلیج پا به مرحله جدیدی از تکامل خود گذاشت. امروز ارکانِ اِکوویلیج، یعنی «همکاری مردم با هم»، «احترام به طبیعت» و «بازگشت به معنویت»، در مرکز دایره ای از بچه ها و بزرگترها، در جسم یک نهال، در محله بی مینی شهر لوس آنجلس، متبلور شد.

www.eabbassi.ir

تلاش، بدون ناامیدی

سلام فرهاد جان، 12 November 1992

امیدوارم که خودت خوب و تندرست بمانی که بتوانی از عهده پرستاری از مادر برآیی. از من بخواهی خوبم. راستش وقتی نامه ات دیر کرد، حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد. اگر پوکی استخوان، آرتروز و رماتیسم تا این حد در ایران گسترش پیدا کرده است، باید ورود ایران را به جرگه کشورهای مدرن تسلیت گفت. بیماری به طور کلی و به خصوص

بیماری های استخوان و مفاصل در آمریکا بیداد می کند. آرتروز و رماتیسم حتی بین بچه ها شیوع پیدا کرده است. برخی از دانشمندان دلیل ضعف عمومی در مقابل بیماریها را به بی رمق بودن محصولات زراعی و باقیمانده سموم کشاورزی در خوراکیها نسبت می دهند. چون امروزه خوراکیها غالباً با استفاده از کود شیمیایی عمل می آید و نه کود طبیعی، آن طور که باید احتیاجات غذایی بدن را برطرف نمی کند.

به گفته یکی از این دانشمندان، ساکنین جوامع به اصطلاح «پیشرفته»، با شکم سیر دارند از گرسنگی می میرند. ثابت شده است که بیماریهای جسمانی و روانی، مثل بیماریهای قلبی و ریوی، استخوان و مفاصل، دهان و دندان و همچنین افسردگی، اضطراب و کند ذهنی تا حد زیادی ناشی از تغذیه مادران باردار، نوزادان و کودکان با محصولات غذایی بی رمق و ناقص است. خوشبختانه، اخیراً برای پیشگیری از بیماریها و آلودگی بیشتر محیط زیست، استفاده از محصولات کشاورزی ارگانیک (کشاورزی بدون کود و سموم شیمیایی) در بین بعضی از اقشار جامعه آمریکا طرفداران زیادی پیدا کرده است.

سرخپوستان آمریکایی گفته های حکیمانه ای دارند که در مورد جوامع صنعتی امروز مصداق پیدا کرده است. ظاهراً این اقوام هوشمند شناخت عمیقی از طبیعت و انسان داشته اند و این دو را از هم جدا و بی نیاز از هم نمی دیده اند. آنها اجزای کوچک و بزرگ طبیعت را مثل رشته های تار عنکبوت به هم پیوسته و آسیب پذیر می دیده اند. مثلاً در سال ۱۸۵۳ میلادی، (یعنی بیش از یک قرن پیش)، یکی از رهبران سرخپوست به نام «رئیس سیاتل» حرف خوبی زده که حکایت وضعیت اسفناک

محیط زیست و سلامت بشر کنونی است. «تار حیات را بشر نبافته است. او خود یکی از رشته های نازک این تار است. هر آنچه او به تار کند، به خود می کند.»

این روزها در اِکوویلج سرمان حسابی شلوغ است. چند ماه پیش خبرنگاری به محله ما آمد و با تعدادی از همسایگان و بچه ها مصاحبه کرد. این مصاحبه از یکی از شبکه های رادیویی سراسری پخش شد. از روز پخش این مصاحبه تا به امروز، تلفن لوئیس لحظه ای آرام نداشته است. آنهایی که تماس می گیرند خیلی مشتاق اند که محله ما را ببینند. به همین خاطر، این روزها وقت زیادی صرف گرداندن علاقمندان در محله و پاسخ دادن به سؤالات آنها می شود. بازدیدکنندگان می خواهند با چشمان خود باغ میوه سی و دو درختی و دو مزرعه کوچک شهری ما را ببینند. آنها می خواهند بدانند که چطور زباله گیاهی خانه ها، سوپرمارکتها و رستورانهای اطراف اِکوویلج برای کودورزی خاک در این مزرعه های کوچک تبدیل به کمپوست و سپس به خاک اضافه می شود. آنها می خواهند صبح شنبه با ما، در وسط خیابان، صبحانه بخورند.

اخیراً مقاله ای درباره اِکوویلج لوس آنجلس، همراه با عکس بزرگی از میز صبحانه وسط خیابان، در یکی از محلات پرتیراژ آمریکا به چاپ رسید. مردم از ایالت های دور و نزدیک، واشنگتن، ایندیانا، وِرمانت، نیویورک و غیره، تلفن می کنند. دانشجویان و اساتید از دانشگاه های مختلف از شرایط انجام پژوهش بر روی «پدیده» اِکوویلج می پرسند. ما از تحقیق بدمان نمی آید و از این سؤال ها استقبال می کنیم ولی شرط تحقیق این است که محقق در طول انجام پروژه اش ساکن اِکوویلج بشود. اهالی فکر

می کنند که اگر غیر از این باشد ما حکم موشهای آزمایشگاهی را پیدا خواهیم کرد که، از بیرون، زیر ذره بین پژوهش قرار می گیرند. اخیراً ما از بازدیدکنندگان می خواهیم که با لباس کار به محله بیایند، چون بعد از چند ماه تجربه، اهالی متوجه شده اند که فقط با کار عملی در مزرعه های محله، بازدیدکنندگان به واقعیتِ اکوویلج پی می برند.

با افزایش بازدیدکنندگان، اهالی محله در تلاششان مصمم تر شده اند. آنها به موفقیت بیشتر خودشان در آینده دلگرم تر شده اند. این شهرت، هدایایی را هم برای محله به ارمغان آورده است. تا یک ماه پیش، ابزار باغبانی ما به دو بیل و یک کلنگ (همگی فرسوده و دسته شکسته) و یک سطل پلاستیکی، محدود می شد. ته سطل را سوراخ کرده بودیم و از آن به جای آبپاش استفاده می کردیم. اما از روزی که یک توزیع کننده بزرگ لوازم و ادوات باغبانی، دو کارتن بزرگ، پر از اقلامی مثل بیل، بیلچه، غربال، آبپاش، دستکش و قیچی باغبانی فرستاد، بچه های محله با این لوازم نو خیلی اشرافی باغچه بانی می کنند. همچنین از سوی یکی از شرکتهای تولید بذر، جعبه بزرگی به دست ما رسیده است که ما را از خریداری بذر سبزیجات و صیفی جات، حداقل برای دو سال آینده بی نیاز کرده است. ما حیرانیم که این چه نیرویی است که این همه آدم را به محله ای کوچک، کم درآمد و درب و داغانِ لوس آنجلس، جلب کرده است!

خیلی از بازدیدکنندگان از ما می پرسند: «آیا شما از زندگی در لوس آنجلس با تمام جرم و جنایت، آلودگی هوا و ازدحام و گرانش عاجز

نیستید؟ خیلی ها از اینجا کوچ می کنند، چرا شما کوچ نمی کنید؟» هر کدام از همسایه ها برای خودش جوابی دارد:

- کجا برویم؟ اسباب کشی پول می خواهد...
- به، ما تازه اینجا اِکوویلیج درست کرده ایم. کجا برویم از اینجا بهتر؟!
- ما تا وقتی سبک زندگیمان را درست نکنیم، هر کجا که برویم، دیر یا زود تبدیلیش می کنیم به یک لوس آنجلس دیگر. پس آیا بهتر نیست که همین جا بمانیم و اینجا را آباد کنیم؟

برخی دیگر می پرسند: «این همه ایثار و پشتکار شما از کجاست؟ چطور با این همه موانع و مشکلات دلسرد نمی شوید؟» ظاهراً کاری که ما می کنیم نوعی از خود گذشتگی به نظر می آید که میهمانان چنین سؤالاتی می کنند. اما به نظر من هر ساعت کار در اِکوویلیج به همان اندازه که سخت و گاه شاقّ است، روح افزا و دلگرم کننده هم هست. روابط انسانی و اجتماعی زیبایی که در این فعالیتها به وجود می آید مرا به تلاش و کار بیشتر وا می دارد. من قلباً احساس می کنم که در اِکوویلیج، هر قدمی که بر می دارم مهم است (برعکسِ شغلم که در آن هر قدم را با اکراه بر می دارم). من می دانم روزی که از شغلم استعفا بدهم، مدیر شرکت با همان حقوقی که به من می پردازد، فوراً شخص دیگری را به جای من استخدام خواهد کرد و آب از آب تکان نخواهد خورد. اما در این محله، تک تک افراد مهم و غیر قابل جایگزینی اند. بدون هر یک از ما، اِکوویلیج یک درجه ضعیف تر و فقیرتر است.

اما به رغم اشتیاق اکثر بازدیدکنندگان، همیشه چند نفری هم هستند که با بدبینی و یأس با اهالی محله روبرو می شوند:

- آخرش چی؟
- شما دلتان را به چه چیزهایی خوش کرده اید؟ این شهر خراب شده درست شدنی نیست که نیست.
- صبر کنید تا درختهایتان به ثمر برسد، بچه ها از محله های دیگر مثل مور و ملخ برای میوه دزدی می ریزند اینجا...
- مگر با این گانگسترها می شود کاری از پیش برد؟
- نخیر آقا، با یک گل که بهار نمی شود!
- باید از این شهر خراب شده زد بیرون.

www.eabbassi.ir

وقتی ما با یکی از این منفی باف ها روبرو می شویم، سعی می کنیم هر چه زودتر او را بدرقه کنیم. متأسفانه این جور اشخاص که مثل دُملی چرکین اند ساعتها ماندگار می شوند تا زهر ناامیدی خود را در حال و هوای مثبت محله بریزند. من حدس می زنم که این افراد با این کارشان بیش از هر چیز بر بی تفاوتی خودشان سرپوش می گذارند و یک بار دیگر - حتی بعد از دیدن تغییرات مثبت در این محله بی بضاعت - به خودشان تسلی خاطر می دهند که خیر، هیچ کس نمی تواند برای بهبودی شرایط زندگی در این شهر آلوده، ناامن و مریض، کار مثبتی انجام دهد، هیچ کس.

یک خبر را هم بهت بدهم و نامه را تمام کنم. در صورتی که پذیرش بگیرم، بهار سال آینده (یعنی دقیقاً آوریل ۱۹۹۳)، به دانشگاه کالیفرنیا در شهر سانتاکروز می روم. سانتاکروز در سیصد مایلی شمال لوس آنجلس واقع است. این دانشگاه از معدود دانشگاههای آمریکاست که در آن رشته کشاورزی غیر شیمیایی تدریس می شود. این دوره تخصصی شامل کار عملی و یادگیریِ تئوری برای زراعتِ فشرده و پربازده در مقیاس کوچک است که برای استفاده در محیطهای شهری ایده آل است. دانشجویان این دوره موظف اند که طی مدت آموزش، در محیط مزرعه به طور جمعی زندگی کنند.

سلام ویژه به مادر برسان. با آرزوی بهبودی هر چه سریعتر او.

www.eabbassi.ir

قربانت

اسماعیل

معجزه پرورش کودکان

10 January 1993

سه چهار روز گذشت تا من درخواست نورمن را جدی گرفتیم. او هر روز به دفتر اکوویلج می آمد، دست مرا می گرفت و می خواست که باغچه ای برای او بسازم. نورمن پنج سال بیشتر ندارد، ولی خیلی از بچه های محله از او حساب می برند. او در عین قلدری پسر بچه خوش قلبی است. او بارها دوچرخه دیگران را به زور از آنها گرفته، اما دیده شده که برای

کمک به دیگران، دوچرخهٔ خرابی را تا نزدیکترین تعمیرگاهِ دوچرخه به کول کشیده است.

در مقایسه با پسر بچه های هم سن و سال خود، نورمن کوتاهتر و پهن تر است. سر بزرگ او شاید یک برابر و نیم سر بچه های هم سن و سالش باشد. او مثل یک پهلوان کوچک به نظر می آید. صدای او بم است و برای اینکه در هیاهوی بازیهای کودکان صدایش شنیده شود، عادت کرده که با فشار صحبت کند. داد زدن برای نورمن عادی است. برای همین، چه در بازی و چه در مواقع عادی، رگ گردن او برآمده است. هر چه نورمن هیجان زده تر یا عصبانی تر باشد، رگ گردن او برآمده تر است.

به خاطر خصوصیات فردی او و ناسازگاری با دیگر بچه ها، تا حالا حضور نورمن در باغچه های محله بیشتر عامل تخریب بوده تا سازندگی. به همین دلیل چند بار اول که او از من خواست تا به او کمک کنم تا باغچه ای در حیاط خلوت خانه شان درست کنیم، من او را جدی نگرفتم. تا امروز، که خواهش او تبدیل به التماس شد و من به پیشداوری نادرست خودم پی بردم.

حیاط خلوت خانهٔ نورمن فضایی است پوشیده از خرت و پرت و لوازم از کار افتادهٔ منزل. به جز یک درخت موزِ مریض در گوشهٔ حیاط، گیاه دیگری در آن دیده نمی شود. هنوز کاملاً وارد حیاط نشده بودیم که نورمن با بازوی کوتاهش، با یک حرکتِ دایره وار، به تمام سطح حیاط اشاره کرد و گفت:

- می خواهم همه اش را باغچه کنم.

- باشد نورمن، همین کار را می کنیم.
- تا فردا صبح حاضر می شود؟
- تا فردا صبح؟! گمان نمی کنم، نورمن. هیچ گیاهی به این سرعت رشد نمی کند. ولی کار را همین الان شروع می کنیم.
- پس زود باش. وقت را تلف نکن. (با اشاره به لوازم منزل از کار افتاده) اول کمکم کن این آشغالها را بریزیم دور.
- فکر نمی کنی بهتر باشد که مادرت در این مورد تصمیم بگیرد، نورمن؟
- مامان مریض است.
- پس صبر می کنیم تا مامان حالش بهتر بشود. امروز از این طرف حیاط شروع می کنیم که آشغال نریخته. موافقی؟
- باشد...
- نورمن، مگر تو نمی خواستی درختبان بشوی. نظرت را عوض کردی؟
- نظرم را عوض نکرده ام. درختبان هم می شود.
- می دانی چه نوع درختی می خواهی بکاری؟
- آره.
- چه نوع؟
- پرتقال!
- چرا پرتقال؟
- چون...
- چون پرتقال دوست داری، هان؟
- آره... دوست دارم. حالا چرا این قدر سؤال می کنی؟ بالاخره برایم باغچه درست می کنی یا نه؟

- آره، درست می‌کنم. ولی می‌دانی نورمن، باغچه یک شبه درست نمی‌شود.

- پس چند شبه درست می‌شود؟

- بستگی دارد.

- به چی؟!

- به اندازه اش، به اینکه تو چقدر برایش زحمت بکشی..

- بهت گفتم که. اینجا، همه اش را باغچه کنیم (رگ گردن نورمن از همیشه برجسته تر بود)

- خیلی خُب. پس شروع کنیم. اول از این گوشه... آن درخته زیاد حالش خوب نیست. تا وقتی برای یک نهال پرتقال پیدا کنیم، حال این درخت را جا می‌آوریم.

www.eabbassi.ir

- این درخت میوه است؟

- آره... درخت موز است.

- موز؟!

- آره، نگاه کن، چند تا موز هم ازش آویزان است.

- موز برای سرماخوردگی خوب است؟

- موز برای سلامتی خیلی خوب است، بله.

- خُب... حالا چکار کنم که حالش جا بیاید؟

- اول برگهای خشک و زردش را می‌چینیم که یک مقداری ظاهرش رو بیاید و خوشگل بشود. کمک کن برگهای خشکی که زیرش افتاده را یک

کمی جا به جا کنیم که پایش هم کود بریزیم.

- کود؟

- آره، کود.

- زیاد کود داری؟

- آره، همین الان می روم کود بیاورم.

- زیاد بیاوری ها.

وقتی با کمپوست و لوازم باغبانی برگشتم، نورمن پای درخت را به خوبی پاک کرده بود و بی صبرانه منتظر بود.

- بیا نورمن، این بیلچه را بگیر و خاک پای درخت را کمی شخم بزن... این طوری...

- خُب... یاد گرفتم، بیلچه را بده به من....

www.eabbassi.ir

با تلاشی که نورمن از خود نشان می داد، کار به سرعت پیش می رفت. پای درخت را کمی شخم زدیم و به آن کود اضافه کردیم. بعد با انباشتن خاک درخت، گودالی برای آبیاری آن درست کردیم.

- نورمن، درخت موز خیلی آب دوست دارد. دو روز یکبار باید بهش آب بدهی. در هر نوبت این گودال را پنج بار پر می کنی.

- پنج بار؟

- آره، پنج بار... بین. (پنج انگشت یک دست را بالا گرفتم). یک، دو، ...

- چکار می کنی؟ فکر می کنی حساب بلد نیستم؟

- خُب، حالا شروع کن به آب دادن... هوا دارد کم کم تاریک می شود.
- بقیهٔ باغچه را می گذاریم برای فردا. موافقی؟
- هوا دارد تاریک می شود؟
- آره، غروب شده.
- ما چراغ قوه داریم. با چراغ قوه نمی شود باغچه درست کرد؟
- چرا نورمن، با چراغ قوه هم می شود باغچه بانی کرد. ولی الان من خیلی خسته شده ام.
- پس، حتماً فردا باغچه را تمامش می کنیم، نه؟...

هوا تقریباً تاریک شده بود که کار نورمن با آبیاری درخت موز تمام شد. من شروع کردم به جمع آوری ابزار. در تاریکی غروب دیدم که نورمن پای درخت، روی دو زانویش نشسته و چیزی زیر لب زمزمه می کند.

- نورمن، برویم؟
- نه، هنوز کارمان تمام نشده.
- راستی؟ چطور؟
- یک چیزی یادمان رفت.
- چی؟
- قول. هنوز قول نداده ایم.
- قول... البته. مرا ببخش. من پاک فراموش کردم.

نورمن دستان گپل اش را روی دو زانو گذاشت و سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. چند لحظه همانطور بی حرکت نشست. بعد لبهایش شروع به حرکت کرد ولی صدایی از دهانش خارج نمی شد. آهسته از او پرسیدم:

- نورمن، نمی خواهی «قول» را بلند بلند بگویی که من هم با تو تکرار کنم؟

نورمن صدایش را بلند کرد. صدای بمِ کودکانه نورمن در اخلاص چیزی کم نداشت:

- خدا... می خواهم که این درخت، موز بدهد... موز زیادی بدهد... بهش کود دادیم، بهش آب هم دادیم... بگذار موز بدهد که مامان که با این زحمت پول در می آورد، پولش را بالای موزه‌های بی خاصیت و بی مزه سوپرمارکت ندهد... خدا، ما قول می دهیم بهش کود بیشتر بدهیم... پنج دفعه هم آب بدهیم. موز بده که ما بخوریم، قوی بشویم و مریض نشویم... تا مامان این قدر سرما نخورد... خدایا، بگذار این درخت موز بدهد، خدایا، بگذار پرتقال هم بدهد. همین. آمین.

روییدن پرتقال روی درخت موز معجزه ای است که باید صبر کرد و دید. اما معجزه دیگری که من همین امروز شاهدش بودم، باغچه بان شدن نورمن قلدر و شرور بود. فعلاً مرا همین یک معجزه بس.

وداع با دوگانگی

15 February 1993

- پس من چی؟ تو فقط به فکر خودتی!

این کلمات معترضانۀ شارلین از ذهنم دور نمی شود. نمی دانم، شاید او درست می گوید. اما آیا واقعاً من خیلی خودخواهم؟ کدام آدم خودخواهی حاضرست اوقات فراغتش را در یک محلهٔ پایین شهر، در تیر رس مشتی نوجوان و جوان سرخوردهٔ گانگستر بگذراند؟ کدام خودخواهی حاضر است خانه و زندگیش را رها کند و برای ادامهٔ هدفش در بهبود شرایط زندگی مردم و محیط زیست، دشواری زندگی در یک چادر داخل یک مزرعه را بر خود هموار کند؟

کار کردن در اکوویلج خالی از خطر نیست. روزی که با «آندی»، سرکردهٔ گنگ محله روبرو شدم از یادم نمی رود. قبلاً لوئیس او را نشانم داده بود، همان روزی که او با اتومبیلش از کنار بچه هایی که در خیابان مشغول بازی بودند به طور تهدید آمیز و دیوانه واری سرعت می گرفت و ویراژ می داد.

- این هم آندی... سرکردهٔ گنگ محلهٔ ما.

آندی پانزده سال بیشتر ندارد. او صورتی پف کرده، چشمانی ریز، سرد و بی تفاوت و هیכלی کوتاه و فربه دارد. من تا حالا لبخند او را ندیده ام. او در یکی از ساختمانهای انتهای خیابان بی مینی زندگی می کند، در

همسایگی اریک. چند بار وقتی با اریک برای مراقبت از درختش رفتم، متوجه سر و وضع گانگستری اندی شده بودم؛ کلاه بیس بال، شلوار کوتاه سه ربعی و تی شرتِ درازی که تا کمی بالای زانو آویزان است. او مثل آدمی که هر لحظه انتظار حمله دشمن را داشته باشد (ولی در عین حال تظاهر به خونسردی و دلیری می کند)، جلوی پله های ساختمان محل زندگیش کشیک می داد و سرک می کشید. مطمئنم که او هم مرا قبلاً بارها در حال آب دادن به درخت اریک دیده بود، ولی هر دفعه مرا با نگاههای محتاطانه و قیافه معنی دارش که «اینجا رئیس منم، حواست باشد!» دنبال می کرد. ارتباط برقرار کردن با کسی که اعتمادش از همه کس سلب شده و از همه چیز قطع امید کرده بسیار مشکل است. اندی یک چنین شخصیتی است.

یک روز اریک با عجله به خانه لوئیس آمد تا خبر قطع شدن درخت گلابی الکس و شکسته شدن یکی از شاخه های درخت خودش را به ما بدهد. صورت گندمگونش از عصبانیت سرخ شده بود:

- لوئیس، لوئیس، یکی زده «گلابی کوچک» را شکسته. از ته... چیزی ازش نمانده.

- کی اریک؟

- نمی دانم. دیشب سالم بود. ولی امروز صبح که داشتم می رفتم مدرسه، نبود.

- الکس چه می گوید؟

- الکس؟ هیچی... الکس از خانه بیرون نمی آید. هر چی صدایش می کنم جواب نمی دهد. دیشب دیدمش. داشت با اندی حرف می زد... لوئیس، یکی از شاخه های سیب هم شکسته...
 - اریک، فکر می کنی کی گلابی را شکسته؟
 - لوئیس، اون دو تا سیب کوچک که بهت گفتم، روی همان شاخه شکسته است... نمی دانم کی گلابی را شکسته... لوئیس، امسال دیگر سیب نداریم...
 - اریک، ناامید نباش. شاید بشود هنوز برای آن شاخه کاری کرد.

با دو تکه چوب کوچک و یک تکه پارچه (وسایل شکسته بندی درخت) من و اریک عازم خانه او شدیم. اریک از جلو می دوید. عجله داشت که کنده نحیف گلابی قطع شده و شاخه شکسته سیب را به من نشان بدهد.

برای گلابی کاری نمی شد کرد، اما شاخه شکسته سیب هنوز کاملاً از تنه جدا نشده بود. هنوز امیدی به نجات دو تا سیب کوچک روی آن بود. من و اریک هنوز مشغول شکسته بندی بودیم که سرو کله اندی پیدا شد. همین طور که به طرف ما می آمد، اطراف خود را می پایید.

- سلام اندی.

- اسم مرا از کجا می دانی؟

- کمتر کسی تو را در این محله نمی شناسد.

- خُب اُون که مسلم است... پس تویی که این درختهای مسخره را اینجا کاشته ای؟
- مزاحمت اند؟ (هشدار لوئیس یادم بود که با بچه های گانگستر، خطر از وقتی شروع می شود که فکر کنند تو ضعیفی و از آنها می ترسی.)
- نه، مزاحم که نه...
- پس چی؟
- ... فقط بی خاصیت اند.
- به، پس معلوم می شود که از درخت میوه چیزی نمی دانی...
- اگر میوه بخواهم، از سوپرمارکت می خرم. درخت می خواهم چکار؟
- اندی، تو می دانی چه کسی این درخت را شکسته؟

www.eabbassi.ir
اندی جواب نداد، فقط شانه هایش را بالا انداخت. بعد از چند لحظه سکوت پرسید:

- ببینم، تو دوست او پیرزنه ای؟
- پیرزنه؟... به گمانم منظورت لوئیس است.
- آره، لوئیس... من اصلاً ازش خوشم نمی آید!
- نه؟... چرا؟
- ما هر چی روی دیوار می نویسیم، اُون با رنگ سفید فوراً پاکش می کند.

(حالا اندی داشت مثل بچه ای حرف می زد که کسی اسباب بازیش را از او گرفته باشد.)

- شاید باید یک کمی بیشتر تمرین کنی که نقاشی و طراحی ات بهتر بشود. اهالی محله خیلی دوست دارند که از استعدادهای هنری افراد استفاده کنند. تو خوب می دانی که فقط لوئیس نیست که به پاکیزگی و زیبایی محله اهمیت می دهد. همه اهالی محله همین را می خواهند.

- ما هم ساکن این محله ایم، نیستیم؟

- چرا هستی... ببینم اندی، خانه ات کجاست؟ اینجا زندگی می کنی؟

- چطور مگر؟ حرفم را باور نمی کنی؟ از این نیم وجبی بیپرس (با اشاره سر به اریک).

- چرا، حرفت را باور می کنم. فقط نمی توانم باور کنم که یکی جرأت کرده درخت جلوی خانه تو را بشکند.

- ها؟!

- اینجا، ببین، کنده اش هنوز هست... یکی آمده و درخت جلوی خانه تو را شکسته.

- مال من که نبود.

- مگر نمی گویی که تو هم ساکن این محله ای؟

- منظور؟

- این درخت مال تو هم بود.

- من درختبان نیستم. ضمناً من کارهای مهم زیادی دارم که باید انجام بدهم. (این حرف آخر اندی بود. سرش را به طرف خانه برگرداند و رفت.)

رفتار این گانگسترهای نوجوان که به همه چیز و همه کس ظنین اند قابل پیش بینی نیست. معلوم نیست برخورد بعدی من و اندی چطور باشد. آیا روزی خواهد رسید که اندی و همدستانش از دست «پیرزنه» و همسایگانش به قدر عاصی بشوند که به یکی از اهالی و یا بچه های محله آسیب جدی برسانند؟

مسلماً من یکی مجبور نیستم در آن محله خطرناک حضور داشته باشم ولی دارم. در آن محله حضور دارم چون به این کار علاقه و ایمان پیدا کرده ام. اما چون این کار پرزحمت و پرخطر را از روی علاقه انجام می دهم، به خودخواهی متهم شده ام. www.eabbassi.ir ولی اساساً شارلین به تصمیم من برای رفتن به سانتاکروز معترض است:

- تو می خواهی همین طور بگذاری و بروی؟ پس من چی؟!

توضیح دادن به شارلین بی فایده است. او درک نمی کند که علاقه من به درخت و گیاه و کشت و زرع دست خودم نیست. به همین خاطر تعجب نمی کنم وقتی می گوید:

- آخر چطور ممکن است که زندگی کردن در یک چادر، خوابیدن روی زمینِ سخت در سرما و گرما، و جان کندن در یک مزرعه با هزاران حشره

و جانور جورواجور، کسی را خشنود کند؟ می دانی چند میلیون نفر آرزو دارند که جای تو باشند؟ کار خوب، زندگی راحت...

برخلاف واکنش شارلین، واکنش مدیر شرکت خیلی دلگرم کننده بود. او بابت از دست دادن یک کارمند و همکار خوب اظهار تأسف کرد. او گفت که اگر به جای من بود همین کار را می کرد. اما، او با زن، دو تا بچه و قسط خانه و اتومبیل، فقط می تواند به کار کردن و کسب معاش فکر کند. برای او، عوض کردن مسیر زندگی ممکن نیست. برای او فرصت و مجالی برای دنبال کردن عشق و علایق شخصی وجود ندارد.

- برایت آرزوی خوشی و موفقیت می کنم. خیالت راحت باشد که تصمیم درستی گرفته ای. ما همگی دلمان برایت تنگ می شود. خدا نگهدار.

مکتب ساده زیستی

2 April 1993

کمی از ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود که به مزرعه رسیدم. دم در ورودی، یکی از هم دوره ای ها به نام «جاش» داشت از پدر و مادرش جداحافظی می کرد. او خیلی زودتر به مزرعه رسیده بود و چادرش را برپا کرده بود. جاش جوان خوش برخورد و زودجوشی است.

- از هنرجویان ترم جدیدی؟

- بله...

- من هم همین طور. بگذار کمکت کنم. ساکهایت سنگین به نظر می آیند.

جاش پدر و مادرش را راه انداخت و ما با هم از دروازه مزرعه که در توری بزرگی است وارد محوطه شدیم. دور تا دور مزرعه را با همین تور سیمی حصار کشیده اند.

- قبلاً اینجا آمده بودی؟

- نه اولین بار است.

- من بارها اینجا آمده ام. من اهل سانتاکروز ام و از همین دانشگاه هم لیسانس گرفتم. اینجا خیلی با صفاست. حالا می بینی. در ماه می و جون اینجا مثل بهشت است... خیلی از دانشجویان دانشکده های دیگر اوقات فراغتشان را اینجا می گذرانند... خُب، از کجا می آیی؟

- از لوس آنجلس.

- راستی می بخشی، من خودم را معرفی نکردم. من جاش ام.

- اسماعیل...

- ببینم، تو همانی نیستی که از اکوویلج لوس آنجلس آمده؟

- چطور حدس زدی؟

- شما اکوویلجی ها برای خیلی ها الگو شده اید. وقتی از منشی دانشکده شنیدم که یک هنرجو از اکوویلج لوس آنجلس امسال ثبت نام کرده

- خیلی خوشحال شدم. چند وقت پیش به یک کنفرانس در مورد بازیافت زباله شهری رفته بودم، همه صحبتها به محله شما ختم می شد.

- راستی؟! چی می گفتند؟

- خیلی چیزها. از جمع آوری زباله آشپزخانه ها و کمپوست درست کردن که بگذریم، من از ابتکار شما در تشویق بچه ها در جمع آوری و بازیافت بطریهای شیشه ای و پلاستیکی و کاغذ باطله خیلی خوشم آمد. خصوصاً اینکه عایدی بچه ها را در صندوق تعاونی پس انداز جمع می کنید. این طوری بچه ها هم در مورد محیط زیست چیزهایی یاد می گیرند و هم درباره پس انداز کردن. حالا که آمده ای اینجا باید بیشتر برای ما از اکوویلج تعریف کنی...

www.eabbassi.ir

از جاده ای خاکی به طرف پایین سرازیر شده بودیم. جاش، یکی یکی، جاهای مختلف مزرعه را به من معرفی می کرد.

- اون ساختمان اولی که می بینی، خوابگاه «سال دومی ها» است.

- سال دومی ها؟

- آره، هر سال چند تا از هنرجویان، بعد از اتمام دوره، در مزرعه می مانند تا سال بعد. آنها به هنرجویان تازه وارد سال بعد راه و رسم زندگی در مزرعه را نشان می دهند. در تدریس هم به اساتید کمک می کنند.

- ببینم، مساحت این مزرعه حدوداً چقدر است؟

- اینجا یک مزرعه کوچک و یک باغچه در کنار هم قرار گرفته اند. باغچه دیگری هم هست که جزو تأسیسات این دانشکده محسوب می شود. به آن باغچه «باغچه آلن چدویک» می گویند که کمی دورتر، یک مایل شمال اینجا، داخل بخش اصلی پردیس دانشگاه قرار گرفته است. اینجا فقط در مزرعه از تراکتور استفاده می شود. در باغچه ها فقط از ابزار دستی استفاده می کنند.

... -

- مزرعه شاید جمعاً شش هکتار باشد. «جیم» استاد کشاورزی مکانیزه است. اون ساختمان هم که آنطرف می بینی قبلاً اصطبل بوده ولی حالا محل نگهداری تراکتور و خرت و پرت کشاورزی مکانیزه است.

صد و پنجاه قدم که از اصطبل گذشتیم به طرف راست پیچیدیم. در مسیر، در طرف راست جاده فرعی، چیزی شبیه به یک چادر سفری بزرگ اما کوتاه دیده می شد. مثل کاسه ای واژگون که در خاک فرو رفته باشد.

- این «اِسوت لاج» مزرعه است. چند سال پیش چند تا از هنرجویان با همکاری سرخپوستان محلی آن را ساختند. اینجا مکان مقدسی است. یادت باشد... این باغچه هم که در کنار آن می بینی، «باغچه سرخپوستی» است. از اینجا شروع می شود و تا دم محوطه چادرها ادامه دارد. کسی اینجا چیزی نمی کرد. این باغچه ای کاملاً خودرو است. جایی است که خیلی ها برای آرامش مدتی در آن می نشینند.

- بعد از باغچه سرخپوستی، به محوطه باز و وسیعی که در آن چند تا چادر و یک «تی پی» زده بودند رسیدیم.

- اون چادر سرخپوستی هم به همان مکان مقدس مربوط می شود؟

- نه، اون تی پی، چادرِ «کاترین» است. درست قبل از اینکه تو برسی من داشتم به کاترین کمک می کردم که برپایش کند. برپا کردن تی پی یک کمی مشکل است ولی در عوض داخلش خیلی جادار است. قابل مقایسه با چادرهای معمولی نیست... بیا با کاترین آشنایت کنم.

با کاترین آشنا شدم. او زن جوان، مؤدب و در عین حال خونگرمی از ایالت «آکلاهوما» است که انگلیسی را با لهجه جنوبی صحبت می کند. درست در کنار تی پی کاترین چادر بزرگ و مندرسی دیدم که بعداً فهمیدم متعلق به «ژان بیتیس فای» است. او اهل سنگال است و با پوست سیاه تیره، لبخند فراخ و دندانهای سفید و مرتبش، حال و هوای کاملاً آفریقایی دارد. چون او از راه دور آمده با خودش چادر نیآورده و از این رو این چادر مندرس که در اصل متعلق به مزرعه است قسمت او شده است. به موازات حصار دانشکده، دور تا دور این محوطه باز، درخت سرو کاشته اند. در سایه بین این درختان بلند و پرشاخ و برگ، فضای خوبی برای برپا کردن چادرها فراهم شده است. وقتی من و جاش داشتیم چادر مرا برپا می کردیم، تعدادی دیگر از هنرجویان از راه رسیدند و مشغول برپا کردن چادرهای خود شدند.

تا وقت شام، تقریباً همه هنرجویان از راه رسیدند و چادرهایشان را برپا کردند. قبل و بعد از شام با خیلی از آنها آشنا شدم ولی طبعاً مدتی طول می کشد تا صورتها و اسمها را با هم بشناسم. بعد از برپا کردن چادرها، خسته و گرسنه، همگی به طرف «خانه مشترک» راه افتادیم. خانه مشترک، ساختمانی یک طبقه و چوبی است که از سالن غذاخوری، آشپزخانه و ایوانی بزرگ تشکیل شده است. داخل سالن و روی ایوان بزرگ که در سمت شرقی ساختمان واقع است، میزها و نیمکتهای بزرگی قرار داده اند. دستشویی ها (دو تا) در شمال ساختمان، با کمی فاصله از هم قرار دارد. «آل جانسون»، مدیر برنامه آموزشی ما، شام را تدارک دیده بود. ال، پیشبند به کمر، به استقبال ما آمد و خوش آمد گویان با همه ما احوالپرسی کرد. ال برای شام، اسپاگتی بدون گوشت، سالاد کلم و نان کشمش درست کرده بود. او قبل از شام از همه معذرت خواست که سس اسپاگتی اش کمی سوخته، ولی من یکی که اصلاً متوجه نشدم. تمام سال دومی ها و بعضی از فارغ التحصیلان سالهای قبل هم آمده بودند تا به ما خوش آمد بگویند و ضمناً به ال در پختن شام کمک کنند.

الان ساعت یازده شب است و من با بدنی خسته و کوفته از مسافرت و چادر زنی و با ذهنی پر از اسامی و صورتهای جدید در چادرم دراز کشیده ام. اینجا در این فصل، هوا بعد از غروب به شدت سرد می شود و زیرانداز من آن طور که باید ناهمواریهای زیر چادر را نمی پوشاند. مسلماً خوابیدن در این شرایط به راحتی استراحت در خانه نیست، اما این فکر که تجربه زندگی در طبیعت و عشق کار کردن با خاک را، با تمام خوشی ها و

دشواری هایش، با سی و پنج نفر دیگر شریکم، دلگرم می کند. مطمئناً هوا سرد نخواهد ماند. تابستان در راه است.

مزایای ساده زیستی

6 April 1993

این چند روز اول را به معرفی و آشنا شدن با محیط گذرانده ایم، معرفی هنرجویان و اساتید و آشنا شدن با باغچه ها و مزرعه و تاریخچه «دانشکده اگروایکولوژی» و اهداف آن. تا اندازه ای هم با چند و چون زندگی گروهی آشنا شده ایم.

روز اول، بعد از صبحانه به کلاس رفتیم. کلاسها در وسط محوطه طبیعی و دست نخورده ای که در ضلع شرقی دانشکده قرار گرفته تشکیل می شود. چند ردیف نیمکت، یک سکوی چوبی و یک تخته سیاه، وسط انبوهی از مرتع و درختهای جنگلی کلاس درس ماست. روزها با مه و سرما آغاز می شود ولی تا ساعت ده هوا صاف و نسبتاً گرم می شود. نشستن در هوای آزاد به اندازه ای نشاط آور است که با وجود سردی هوا، هیچ کس حاضر نیست به جای این کلاس سرباز از کلاس سرپوشیده ای که وجود دارد استفاده کنیم.

اول از همه با اساتید آشنا شدیم: «جیم»، «جان»، «مارک» و «اورین». جیم از کشاورزان با تجربه ناحیه «فرزنو» است. او بعد از پانزده سال پرورش محصولات کشاورزی بدون استفاده از کود شیمیایی تصمیم گرفت که با تدریس در این دانشکده، تجربیات و معلومات خود را با دیگران سهیم شود. جیم استاد کشاورزی و باغداری آرگانیک در مقیاس وسیع و سرپرست برنامه کشت و زرع مزرعه دانشکده است.

جان و مارک مشترکاً سرپرستی «باغچه پایینی» را به عهده دارند و اورین سرپرست باغچه آلن چدویک است. همه هم سن و سال (حدوداً چهل و پنج سال) و فوق العاده فروتن اند. از فیس و افاده اکثر اساتید دانشگاه که مدرک خود را وسیله ای برای فخر فروشی و خود بزرگ بینی قرار می دهند خبری نیست، اگر چه اینها نیز از نظر مدرک و تجربه چیزی کم ندارند. جان می گوید که این روزها این قدر دکترا و دیگر مدارک تخصصی و فوق تخصصی زیاد شده که او خجالت می کشد بگوید دکترا دارد چون مخاطب او ممکن است در جواب بگوید: «خُب، داشته باش، من دو تا دارم.»

بعد از معرفی اساتید، هنرجویان به گروه های دو نفری و سه نفری تقسیم شدند تا کمی با هم خوش و بش کنند و بهتر آشنا شوند. بعد از ده پانزده دقیقه گپ زدن قرار شد که هر کس یکی دیگر از اعضای گروه خود را به کلاس معرفی کند. برای گُل انداختن صحبت ها، جان چند تا سؤال پیشنهاد کرد: محل زندگی، نزدیکترین حوضه آبریز یا منبع آب به محل سکونت، (رودخانه، چشمه، نهر، دریا...)، شرایط اقلیمی محل زندگی، و هدف هنرجو از یادگیری کشاورزی سنتی یا همان کشاورزی آرگانیک.

هنرجوی کناری من «فیل» بود. «فیل گرالدی»، اهل «رالی» از ایالت کارولینای شمالی. فیل بیست و پنج سال دارد و به پیروی از مد سالهای دهه ۱۹۶۰، مو و ریش بلندی دارد. فیل زیاد در بند سر و وضع و ریخت و قیافه اش نیست. او تنها هنرجویی است که به جای اینکه درون چادرش بخوابد، بیرون آن می خوابد! او علاقه زیادی به شعر و ادبیات دارد. وقتی از او پرسیدم که در کارولینای شمالی به چه کاری مشغول است او در جوابم گفت: «همه کار و هیچ کار، هر چه پیش آید.» جواب های او به سؤالات پیشنهادی جان این بود:

- خُب فیل، شرایط اقلیمی رالی چگونه است؟

- سبز...

- نزدیکترین حوضه آبریز کجاست؟

- ما رودخانه زیاد داریم... فاصله رالی با اقیانوس اطلس هم زیاد نیست. می دانی، جایی که من زندگی می کنم باران زیاد می آید. با این حساب گمان می کنم که نزدیکترین حوضه آبریز ما همان آسمان باشد.

یکی دیگر از اتفاقات قابل ذکر آن روز هشدار اورین در مورد کنه بود. کنه ها در فصل بهار تولید مثل می کنند و در این فصل از سایر فصول فعالترند. یک نوع کنه موسوم به «کنه آهو» ناقل بیماری مخوف و لاعلاجی به نام «بیماری لایم» است که نوعی نقصان سیستم ایمنی بدن را به دنبال دارد. من قبلاً در مورد این مسئله شنیده بودم و می دانستم که کنه آهو و بیماری لایم در شمال شرقی آمریکا شیوع دارد ولی از

وجود این مسئله در کالیفرنای مرکزی بی خبر بودم. اورین گفت که در سالهای اخیر چند تن از هنرجویان به بیماری لایم مبتلا شده اند. او اصرار دارد که ما خیلی هوشیار باشیم و هر شب قبل از خواب جاهای گرم بدنمان را، مثل زیر بغل، اطراف آلت تناسلی و پشت زانوهایمان را بجوریم. اورین به تفصیل در مورد شیوه جدا کردن کنه از پوست و احتیاط های لازم در انجام این کار صحبت کرد. خطر گزیده شدن در ماههای آوریل، می و جون بیشتر است. خلاصه، این چند شب، قبل از رفتن به چادرهایمان، ما هنرجویان به هم کمک کرده ایم تا بدن یکدیگر را به دنبال این حشره بجوریم. در صورت بی توجهی، کنه خود را زیر پوست فرو می کند و غیر قابل دسترس می شود. جاهایی از بدن مثل پشت گردن و سر را به تنهایی نمی توان واریسی کرد. (حتی با استفاده از آینه) و به کمک دیگران نیاز است. تا حال روی بدن چند نفر کنه پیدا شده است اما خوشبختانه کسی فعلاً گزیده نشده است.

همان شب اول شروع کلاسها، گردهمایی بزرگی از ما و سال دومی ها تشکیل شد تا آنها برایمان از چند و چون زندگی دسته جمعی بیشتر بگویند. زندگی دسته جمعی فوت و فن و مقررات خاصی دارد. یکی از این مقررات، تقسیم کار عادلانه است. مثلاً هر هفته دو نفر از ما مأمور نظافت خانه مشترک خواهیم بود و هر روز دو نفر از ما عهده دار آشپزی برای کل گروه می شویم.

- آشپزی؟!... دو نفر؟ که برای چند نفر آشپزی کنند؟

- شصت نفر برای ناهار و شام و کمی کمتر برای صبحانه.

- شصت نفر؟! من تا حالا برای خودم آشپزی نکرده ام، چه رسد برای شصت نفر دیگر!
- چرا شصت نفر؟ ما که چهل و دو نفر بیشتر نیستیم؟
- برای اینکه گاه اساتید و مهمانان هم با ما ناهار و شام می خورند.
- نگران نباشید. کم کم یاد می گیرید که چطور یک پیمانه را شصت پیمانه کنید.
- آذوقه چی؟
- یک ماه و نیم اول که باغچه ها و مزرعه هنوز به برداشت نرسیده، بیشتر آذوقه را از بیرون می خریم ولی از ماه جون به بعد فقط آرد و حبوبات و چند قلم جنس دیگر را از بیرون تهیه می کنیم.
- پولش چی؟
- پارسال سهم ماهانه هر هنرجو چهل دلار بود که اول هر ماه جمع آوری می کردیم. امسال شاید چهل و پنج یا پنجاه دلار کافی باشد.
- همین؟
- فقط پنجاه دلار؟!!
- اگر ماه اول کم آوردیم، ماه بعد کمی بیشتر پول جمع می کنیم. ولی بعید است که از پنجاه و پنج دلار بیشتر بشود.
- چه خوب. هیچ کجای آمریکا نمی شود با کمتر از ششصد دلار در ماه زنده ماند.
- یکی از مزایای زندگی گروهی و ساده زیستی همین است.
- پس برای جمع آوری و حسابرسی پول آذوقه یک حسابدار می خواهیم.
- برای خرید هم یک نفر می خواهیم.

- سال پیش، دو نفر از ما داوطلب شدند که کار حسابرسی را تا آخر سال به عهده بگیرند و به خاطر این مسئولیت از وظایف دیگر به جز آشپزی معاف بودند. هر ماه دو نفر مأمور خرید می شدند و خرید هر دو هفته یکبار انجام می شد.

خلاصه، همان شب، لیستی از نظافتچی ها، آشپزها و مأموران خرید را برای سه ماه آینده تنظیم کردیم و به دیوار سالن غذاخوری چسباندیم.

از جاذبه های توریستی کالیفرنیا

7 April 1993

www.eabbassi.ir

خوب به یاد دارم. سالها پیش که با شرلی در مورد دانشگاههای مختلف و انتخاب رشته صحبت می کردیم، او درباره دانشگاه سانتاکروز و باغ گل آن برایم چیزهایی تعریف می کرد. یکی از دخترانش فارغ التحصیل همین دانشگاه است و شرلی برای دیدن او بارها به سانتاکروز سر زده بود. او از پیرمرد بلندقد و فیلسوف مسلکی حکایت می کرد که روی دامنه یکی از تپه های دانشگاه، باغ گلی احداث کرده بود. شرلی می گفت این باغچه باصفا مدتها برای دانشگاه مسئله ساز شد چون خیلی از دانشجویان از فرط علاقه به این مرد، به جای حضور در کلاسهای درس، به باغچه او می رفتند. شرلی می گفت این باغچه به قدری زیبا و جذاب

است که به عنوان یکی از جاذبه های توریستی ایالت کالیفرنیا شهرت پیدا کرده است.

الان بیش از ده سال از آن گفتگوها می گذرد و امروز من آن باغچه را به چشم خود دیدم و تاریخچه به وجود آمدن آن و داستان «پیرمرد بلندقد فیلسوف مسلک» را از دهان دو تن از دانشجویان شیفته او که برای کار در همین باغچه بارها از کلاس درس جیم شده بودند شنیدم. مارک و اورین با حال و هوای خاصی از این پیرمرد انگلیسی تعریف می کردند. تو گویی شیفتگی و عشق آنها به او، حتی الان که یازده سال از مرگ او می گذرد، ذره ای فروکش نکرده است.

در سال ۱۹۶۷، آقای آلن چدویک وارد آمریکا می شود تا بعد از چهل سال سفر دور دنیا و بازیگری در نمایشهای شکسپیری، دوران بازنشستگی اش را در جایی خلوت و دور از هیاهو بگذراند. اما از قضا، در آن روزها، دانشگاه تازه تأسیس کالیفرنیا در سانتاکروز در پی باغچه بان ماهری بود تا سرپرستی پروژه ای ویژه را عهده دار شود. مارک تعریف می کرد که در آن زمان، که در تاریخ معاصر به دوران هیپیگری معروف است، جوانان با حال و هوای معنوی خود زندگی مادی، مصرفی و ماشینی آمریکا را به شدت زیر سؤال برده بودند. مسئولین دانشگاه، به تبعیت از جو اجتماعی غالب در آن زمان تصمیم گرفتند که رسم ویژه ای را در دانشگاه پایه گذاری کنند، رسمی که هر روز، دانشگاهیان را، حتی برای چند لحظه کوتاه، متوجه معنویات کند. به این منظور پیشنهادات زیادی ارائه شد: یکی از پیشنهادات این بود که برج ناقوس بزرگی در دانشگاه بنا کنند که هر روز رأس ساعت دوازده به صدا درآید و دانشگاهیان تشویق شوند که با

شنیدن صدای ناقوس هر کجا که هستند به مدت یک دقیقه از کاری که به آن مشغول اند دست بکشند و متوجه عالم درون خود شوند و به چیز دیگری نیندیشند. گروهی از اساتید پیشنهاد دیگری داشتند. آنها معتقد بودند که در این پردیس جدید دانشگاه کالیفرنیا، یک کلیسا ساخته شود. گروهی دیگر ساختن مجسمه‌ی یکی از فلاسفه را پیشنهاد کردند.

اما نظری که بیش از همه توجه همگان را جلب کرد احداث یک باغچه بود، باغچه‌ای از گل که دانشجویان و اساتید بتوانند مدتی در طبیعت زیبا خلوت کنند. اما چه کسی می‌توانست چنین باغچه‌ی کاملاً طبیعی را بدون استفاده از کود و سموم شیمیایی احداث کند؟

از قضا یکی از اساتید فلسفه که با آلن چدویک دوستی دیرینه داشت و از عشق وافر او به پرورش گل و گیاه باخبر بود او را برای انجام این کار پیشنهاد کرد. او می‌دانست که آقای چدویک، فرزند یک خانواده‌ی اشرافی انگلیسی، از سن هشت سالگی به فراگیری فنون پرورش گیاه مشغول بوده و در سفرهای خود به دور دنیا، از اقوام بومی کشورهای مختلف نیز مهارت‌های زیادی فرا گرفته است. به این ترتیب، آلن چدویک، بی‌خبر از این گفتگوها در دانشگاه سانتاکروز کالیفرنیا، وقتی از کشتی باربری آفریقایی در سواحل کالیفرنیا پا به خشکی می‌گذارد، به وسیله‌ی هیئتی از اساتید دانشگاه مورد استقبال قرار می‌گیرد. خلاصه، او را که خیال بازنشستگی و استراحت داشت را به دانشگاه سانتاکروز می‌آورند و از او می‌خواهند که سرپرستی این طرح را به عهده بگیرد.

او دعوت دانشگاه را می‌پذیرد اما به این شرط که انتخاب مکان باغچه به او محول شود. با اینکه در محیط دانشگاه مکان‌های مناسب و خاک

حاصلخیز برای احداث باغچه کم نبود، آلن چدویک خشکترین و سنگلاخ ترین و پرشیب ترین تپه دانشگاه را برای این کار برگزید. او در برابر اعتراض اساتید گفت: «اگر من بتوانم از این تپه خشک و بی حاصل آن گنج بهشتی را که شما می خواهید درست کنم، هیچ کس، در هیچ کجای دنیا، هیچ عذری برای سبز نکردن محیطش پیدا نخواهد کرد.»

اساتید کمی غرولند کردند و زیر لب پیرمرد لجوج را دیوانه خواندند ولی به ناچار شرط او را پذیرفتند. بی درنگ، آلن چدویک با یک بیل و یک جفت دستکش (برای کندن بوته های سمی و خاردار تپه) کارش را آغاز کرد. استفاده از ماشین آلات بر روی دامنه تپه ای با این شیب غیر ممکن بود. آقای چدویک برای احداث این باغچه به نیروی ویژه ای نیاز داشت. و او نیرویی تواناتر از نیروی عشق برای انجام این کار شاق سراغ نداشت. دیری نپایید که این نیرو به وفور تأمین شد. پیرمردی بلند قامت که با پشتکار خارق العاده، روز بعد از روز، بی وقفه به کار آماده سازی خاک تپه ادامه می داد و هر از چندگاهی با صدای تعلیم دیده و رعد آسایش قطعه هایی از اشعار شکسپیر را دکلمه می کرد، به زودی تعداد کثیری از دانشجویان را به سوی خود کشید. غیبت دانشجویان از کلاسها و درآمدن سر و صدای اساتید از همین تاریخ آغاز شد.

علاقه دانشجویان به باغچه چنان بالا گرفت که حتی شبها را در آلونکی که آقای چدویک برای خودش و برای نگهداری از لوازم باغچه بانی اش درست کرده بود می گذراندند. همین عشق و پشتکار بود که موجب شد طی دو سال، آن دامنه سنگلاخ به بوستانی پر گل بدل شود، همان باغچه ای که شرلی با آب و تاب زیاد از آن صحبت می کرد. امروز که

مارک و اورین، بعد از بیست و پنج سال، از آن روزها صحبت می کردند همین عشق و علاقه به باغچه و پدیدآورنده اش در سخنانشان موج می زد. با اینکه فصل سرما هنوز به پایان نرسیده و گلها آن طور که باید به خودنمایی نپرداخته اند، باغچه آلن چدویک به راستی کنجی از بهشت است. از گوشه و کنار باغچه که دیدن می کردیم، مارک و اورین از استاد خود نقل قول می کردند:

امروز هیچ کس به فکر پیروی از طبیعت نیست. کسی در قید احترام به طبیعت نیست. کسی به قوانین الهی و رستگاری نمی اندیشد! همه می پرسند: «من با خودم چه کنم؟ من از زندگی چه می خواهم؟» به جای اینکه از خود بپرسیم: «خداوند مرا برای انجام چه کاری در این کره خاکی آفریده است؟» تنها بعد از پرسش این سؤال است که ما زبان طبیعت را خواهیم فهمید، تنها در این صورت است که آواز نیایش و رضایت پرندگان را با گوش دل خود خواهیم شنید.

اورین می گفت که آقای چدویک هجده ساعت در روز کار می کرد و این کار سخت را هفت روز هفته برای دو سال تمام ادامه داد تا اینکه یکی از اساتید او را متقاعد کرد که چند روز استراحت کند:

ما دیگر خدا را شکر نمی کنیم. ما دیگر عاشق آن رحمتی نیستیم که تمام عمر روی سرمان می بارد. ما فقط یک چیز را می فهمیم: علم آزمایشگاهی. ما فقط یک چیز را می طلبیم: پول.

فاصله بین باغچه آلن چدویک و مزرعه تقریباً یک مایل است. امروز وقت ناهار، ما از فرط گرسنگی، برای رسیدن هر چه زودتر به غذا، با هم مسابقه دادیم. آشپزها با کلم غذای خوشمزه ای تدارک دیده بودند: سوپ کلم، سالاد کلم با نان کلم! این چندمین روزی است که ناهار و شام کلم می خوریم. اگر اشتباه نکنم، تا دو سه هفته دیگر که در مزرعه کلم به کار است، در آشپزخانه هم پخت و پز با کلم به راه باشد.

بعد از ظهر را به بازدید از «باغچه پایین» و مزرعه گذرانیدیم و به تمام بناها و تأسیسات دانشکده مثل آزمایشگاه حشره شناسی، آزمایشگاه حیات (باغچه کوچکی که در آن به دانش آموزان دبستانی سانتاکروز علم کشاورزی سنتی را می آموزند)، باغچه گل‌های پایا (که برای جلب حشرات، به ویژه زنبور عسل، به باغچه و مزرعه احداث شده است)، گلخانه و محل پرورش نشاء، چند مزرعه آزمایشی کوچک، باغهای سیب، آلو، هلو، گلابی، کیوی، انگور و بخشی از مزرعه که برای «کشاورزی جنگلی» کنار گذاشته شده است سرکشیدیم. با پیروی از اسلوب کشت و زرع در باغچه آلن چدویک، باغچه پایینی را هم به کشتهایی با ابعاد دویست فوت در پنج فوت تقسیم بندی کرده اند. پس از پایان این تور مفصل از باغچه آلن چدویک، باغچه پایینی، مزرعه و دیگر تأسیسات دانشکده اگروایکولوژی، به نظر من چشمگیرترین ویژگی این مکان تنوع آن است. برآستی تنوعی که طی سالها در این مکان به وجود آمده با کلمات قابل وصف نیست. این درجه از تنوع، و زیبایی حاصل از آن را، باید به چشم دید تا باور کرد...

ریشه فرهنگها

11 April 1993

امروز مارک اولین کلاس تئوری کشاورزی را با این نکته جالب شروع کرد که در زبان انگلیسی، تمام واژه هایی که به نحوی به پرورش گیاه مربوط می شود مثل «کشاورزی» و «باغچه کاری» دارای پسوند culture (= فرهنگ) است و این واژه از ریشه یونانی cult است.

- آیا می دانید که این کلمه در یونانی به چه معنی است؟

- نه...

- یعنی پرستش، یعنی عبادت... یعنی پیشینیان اروپایی ما کار با خاک را وسیله ای برای دستیابی به کمال فرهنگی و نزدیک شدن به آفریدگار می دانستند.

بعد از این مقدمه، مارک و اورین به مدت دو ساعت درباره خاک صحبت کردند و وعده چند جلسه دیگر را هم در این مورد دادند. خلاصه درس امروز این بود که مهمترین چیز در کشاورزی غیرشیمیایی، خاک سالم است و مهمترین عامل سالمی در خاک، «میزان و تعادل» است. اگر خاک زراعی سالم و غنی باشد، گیاهان زیادی را می توان در کنار هم و با فاصله کم از هم کاشت بدون اینکه بین ریشه های این گیاهان رقابتی به وجود آید. فقط در خاکهای فقیر و نامتعادل، گیاهان مجبور به رقابت با هم می شوند.

بعد از این کلاس، کلاس بسیار جالب دیگری داشتیم. این یکی در مورد شیوه متفاوت آموزش در دانشکده بود. برای این کلاس از یک متخصص آموزش دعوت کرده بودند تا برای ما درباره ویژگیهای روش کارآموزی و تفاوت آن با شیوه های متداول تدریس در دانشگاهها سخنرانی کند. یکی از ویژگیهای واضح کارآموزی لزوم انجام کار عملی است. یکی دیگر از ویژگیهای کارآموزی (یا همان آموزش سنتی) این است که شاگرد تنها از استاد نمی آموزد. یادگیری در این شیوه همه جانبه است. یعنی همان طور که کارآموز از استاد می آموزد، استاد از کارآموز، کارآموز از کارآموز و همگی از باغچه و از طبیعت، علم و آگاهی کسب می کنند. نقش اصلی استاد واقعاً نقشی مشورتی است.

برای تسهیل یادگیری در روش سنتی آموزش، متخصصی که برایمان سخنرانی کرد، روش عجیبی را توصیه کرد که از شنیدن آن واقعاً تعجب کردیم. او از ما خواست که تا جایی که می توانیم از پرسیدن سؤال خودداری کنیم! او از ما خواست که سؤال نکنیم ولی پرسشهایی را که به ذهنمان می آید با دقت به خاطر بسپاریم: «مثل قطره باران در دل صدف، پرسش را در خاطرتان حفظ کنید. خواهید دید که وقتی جوابش را بیابید، مثل مرواریدی زینت بخش دائمی حافظه تان خواهد شد.»

«سؤال نکردن» روشی نیست که من بتوانم فوراً به آن خو بگیریم. نزدیک به ده سال تحصیل دانشگاهی مداوم مرا به سؤال کردن و فوراً پاسخ شنیدن عادت داده است. با این وصف، خوب که فکر می کنم می بینم که از هزاران سؤالی که در این مدت پرسیدم و پاسخهایی که گرفتم، هیچ کدام الان خاطرم نیست. این خانم دکتر روانشناس همچنین ما را

ترغیب کرد که برای یادگیری بهتر، قلباً باور کنیم که آموزگار اصلی باغچه است. پرسشها و پاسخها همه دست اوست و مهمترین ابزار کارآموز برای آموختن، تفکر است.

بعد از خوردن ناهار (سوپ و سالاد کلم) کتابها و ابزار کارمان را تحویل گرفتیم. هر کدام از ما یک بیل، یک چهار شاخ و یک قیچی باغبانی گرفتیم. تیغه بیل از نوع چهارگوش و مسطح است که باید لبه آن را با سوهان تیز و برنده می کردیم. دسته چوبی بیل و چهارشاخ را هم برای دوام بیشتر باید سنباده می کشیدیم و سپس روغن مالی می کردیم. تمام بعدازظهر را به این کار پرداختیم. هر سی و شش نوچه زارع، گرد هم نشستیم و گپ زنان، ابزارمان را سوهان کشی و روغن مالی کردیم.

در این فعالیت گروهی بود که چیزهای جدیدی در مورد همکلاسی هایم آموختیم. گروه ما گروه نسبتاً جوانی است. اکثر هنرجویان کمتر از بیست و پنج سال سن دارند و به تازگی با مدرک لیسانس فارغ التحصیل شده اند. هدف بیشتر آنان از شرکت در این دوره آموختن فنونی است که با آن بتوانند خارج از محیط شهری زندگی کنند. آنها می خواهند که از نظر غذایی خودکفا بشوند و از راه فروش مقداری از محصولات سالم خود، کمی پول نقد هم بدست آورند.

بیشتر همکلاسی های من، به رغم سن نسبتاً کم، زندگی متنوع و پرتجربه ای داشته اند. مثلاً «دبی» دختر یهودی جوانی است که تازه از یک سفر دوساله به فلسطین اشغالی بازگشته است. او به اتفاق یک گروه از یهودیان جوان آمریکایی برای پی بردن به واقعیت آنچه در آن نقطه از جهان می گذرد به اسرائیل رفته بود. دبی داستانهای زیادی از رفتار

غیرانسانی سربازان اسرائیلی با فلسطینیان تعریف می کند. او با چشم خود دیده است که چطور اسرائیلی ها درختهای کهن باغهای زیتون فلسطینیان را در عرض چند ساعت از ریشه می کنند و آتش می زنند. او قصد دارد پس از تکمیل دوره به اراضی اشغالی برگردد و برای احیای مزارع فلسطینیان بکوشد.

در بین هنرجویان چند نفر میانسال هم داریم. یکی از آنها «جری» است. او قبل از ورود به دانشکده، در شهر «اُکلند» وکالت می کرد. او زن عجول و بدخلقی است (دو نمونه از صفات مشخصه بسیاری از وکلا که من با آن از نزدیک آشنایی دارم). فقط خدا کند قبل از اینکه او با اخلاق بدش خلق بقیه را تنگ کند، آرامش و صفای باغچه آلن چدویک حالش را بهتر کند. زن دیگری به نام «بکی» چند سال اخیر را در آمریکای لاتین به کار ترویج و توسعه مشغول بوده است. «اد» نزدیک به ده سال در کشور هائیتی مبلغ مذهبی بوده و حالا که اوضاع سیاسی آن کشور قدری به هم ریخته او می خواهد که فعلاً کار کشیشی را تعطیل کند و در مزرعه کوچکی همراه زنش بهشت کوچکی روی زمین برای خودشان به وجود بیاورند.

ژان بپتیسست فای، هنرجوی سنگالی، عضو یک تعاونی کشاورزی است. شیوه کشاورزی پربازده آلن چدویک در کنیا و چند کشور دیگر آفریقایی حسابی گُل کرده و وقتی همکاران فای در مورد آن بیشتر مطلع شدند تصمیم گرفتند که او را (چون انگلیسی می داند) به نمایندگی از سوی تمامی اعضا به دانشکده اگروایکولوژی در سانتاکروز اعزام کنند. او اصرار دارد که ما او را یا با نام خانوادگیش، یعنی «فای»، خطاب کنیم یا با نام

آفریقایی اش، «مأم سیک ایبو». او از اسم فرانسویش («ژان بیتیست») بیزار است. هنرجوی سیاهپوست دیگری هم داریم به نام «هرو». او اهل «سن خوزه»، شهری در جنوب سانفرانسیسکو است. او در محله کم درآمدی از این شهر به بچه ها آموزش باغچه بانی و موسیقی می دهد. امروز دقیقاً ده روز از آمدن من به دانشکده می گذرد. تا حالا هر شب باران باریده است. کار عملی در باغچه ها از فردا آغاز می شود ولی فعلاً کار در مزرعه مقدور نیست چون به قول جیم، «راندن تراکتور روی خاک خیس از لعنت خدا بدتر است». اما در باغچه ها، چون ما با ابزار دستی کار می کنیم، این مسئله وجود ندارد...

خُب اسماعیل، بگیر بخواب که فردا صبح، ساعت پنج، قبراق از خواب بلند شوی...

www.eabbassi.ir

از شرق به غرب، رنسانسی دیگر

2 May 1993

سلام فرهاد جان،

چطوری؟ امیدوارم که حال مادر بهتر شده باشد. از من بخواهی خوبم و مشغول فراگیری اسرار دنیای خاک و ساکنینش: گیاه، حیوان و موجودات میکروسکوپی. الان در حدود یک ماه است که در مزرعه زندگی می کنم. روزها را به کارهای زراعی و درس خواندن می گذرانم و شبها را به بیهوشی از فرط خستگی. اما تا حالا به عمرم تا این اندازه خودم را بشاش و سالم حس نکرده بودم. هوا بسیار پاکیزه است و آسمان آبی. آبی

آبی. شبها هوا سرد می شود ولی در طول روز، به استثنای دو سه ساعت صبح که همه جا را مه فرا می گیرد، هوا گرم و مطبوع است.

روشی که ما اینجا می آموزیم ترکیبی است از فنون کشت و زرع سنتی چینی ها، هندی ها، یونانی ها و بومیان آمریکا. ما اول نشاء محصولات را در گلخانه - پیش از آغاز فصل زراعی - پرورش می دهیم و با ملایم تر شدن هوا، نشاهای آماده را به زمین منتقل می کنیم. قاعده کار این است، به استثنای چند محصول انگشت شمار که باید بذرشان را مستقیماً در خاک کاشت. اینجا برای افزایش محصول، گیاهان را (چه نشاء و چه بذر) نزدیک به هم می کاریم چون خاک بسیار غنی است و نگرانی ای بابت رقابت ریشه ها با هم نداریم. برای تقویت خاک، از کمپوست استفاده می کنیم. کمپوست شامل زباله گیاهی باغچه ها و مزرعه همین دانشکده است که با روش خاصی پوسانده می شود. برای ساختن کمپوست، از کود حیوانی (مثل پهن اسب و فضله مرغ) که از منابع محلی فراهم می شود هم استفاده می کنیم. در مورد علم تبدیل این مواد به کود هم چیزهایی آموخته ایم که احتمالاً یکی از شگفت انگیزترین فرایندها در عالم طبیعت است! چون تمام مواد مورد نیاز برای کشت و پرورش محصول از محیط اطراف همین جا به دست می آید و محصولات هم در همین منطقه به فروش می رسد، اتکای این روش کشاورزی به منابع فسیلی (مثل نفت و گاز) به حداقل رسیده است.

اساتید دانشکده این سیستم کشاورزی را الگوی خوبی برای ترویج «کشاورزی پایدار» در جهان می دانند. کشاورزی متداول جهان که از کود و سموم شیمیایی برای پرورش محصولات و از سوخت فسیلی برای حمل

و نقل و توزیع دور دست آنها استفاده می کند ادامه دادنی نیست چون شدیداً به ذخایر نفت و گاز متکی است. یعنی با تحلیل رفتن این ذخایر و بالا رفتن قیمت این نهاده ها، جوامع بشری در آینده هم بحران سوختی خواهند داشت و هم بحران غذایی.

از کیفیت و مزه محصولات اینجا هر چه بگویم کم گفته ام. از چند روز پیش برداشت توت فرنگی شروع شده است. بدون عراق، این توت فرنگی ها مزه ای باورنکردنی دارند. توت فرنگی ها از نظر شکل، رنگ، عطر و مزه نقص ندارند. آدم بی اختیار می گوید: «پس توت فرنگی واقعی این مزه ای است!» به طور کلی، با دیدن سبزیجات، صیفی جات و میوه های این باغچه ها آدم یاد افلاطون می افتد که می گفت برای هر چه که در این عالم هست نسخه ای اصل و بی نقص در سرای دیگر وجود دارد. نمی دانم، شاید از اینجا تا بهشت، جایی که همه چیز قرار است بی نقص باشد، فاصله زیادی نباشد.

حالا کمی هم از زندگی جمعی برایت بنویسم. ما سی و شش نفر هنرجویم، نصف مرد و نصف زن. قابل توجه اینکه به علت کثرت کار و فعالیتهای فیزیکی و فکری بی وقفه، محیط اجتماعی دانشکده حال و هوای معنوی خاصی دارد که روابط بین هنرجویان را، خود به خود، خواهرانه-برادرانه کرده است. برای مسکن، هر کدام از ما با خودش یک چادر آورده است. چادرها کوچک اند ولی چون فقط برای خوابیدن از آنها استفاده می شود مسئله ای نداریم. روزها را در کلاس و در باغچه ها می گذرانیم و بعد از شام، وقت را به صحبت یا مطالعه در کتابخانه می گذرانیم. کتابخانه دانشکده در حدود سه هزار کتاب تخصصی دارد. علاوه

بر این، به کتابخانه بزرگ دانشگاه سانتاکروز هم دسترسی داریم. صبحانه، ناهار و شام را همیشه با هم می خوریم. هر روز دو نفر از ما به نوبت مأمور پخت و پز برای سایرین است. اکثراً آشپزهای خوبی اند (هنوز نوبت به اسماعیل نرسیده است) ولی حتی اگر آشپزها خراب کنند، کسی اعتراض نمی کند. کسی نمی خواهد دل آشپزها را بشکند. همه می ترسند که همین بلا روزی سر خودشان بیاید. آشپزی برای تعداد بالا با آشپزی در خانه برای دو سه نفر خیلی فرق دارد.

چون تعداد ما زیاد است، در بین هنرجویان از هر مهارتی حداقل یک نمونه پیدا می شود: آرایشگر (برای اصلاح مو) داریم، نجار داریم، دوچرخه ساز داریم، برقکار داریم.... تخصصهای دانشگاهی و حرفه ای هم که جای خود دارد: روان شناس، جامعه شناس، حقوق دان، مردم شناس، فیلسوف، شاعر... حتی کشیش هم داریم.

فیلسوف و شاعر ما جوانی است به نام فیل گرالدی که ضمناً مسکرات خانگی هم درست می کند. منتها تولیدات او مشتری زیادی ندارد چون اینجا واقعاً آدم نخورده مست است. اینجا اصلاً غمی نیست که آدم بخواهد آن را با مستی از یاد ببرد. فیل زیاد اهل استحمام نیست، فقط هر دو هفته یکبار آبی به تن می زند. از او می پرسم چرا بیشتر دوش نمی گیری؟ در جوابم می گوید: «لازم نیست. بیا زیر بغلم را بو کن که باورت بشود.» از شوخی گذشته، فیل درست می گوید. بدون بو کردن زیر بغل او واضح است که در اینجا به اندازه محیط آلوده شهری به استحمام نیاز نیست. استفاده از چیزهایی مثل دئودورانت هم کاملاً بی معنی است. به

همین خاطر، به رغم کار شدید و عرق زیران در مزارع و باغچه ها، استحمام هر چهار روز یکبار بین دانشجویان معمول شده است.

قطب مخالف فیل، جوان شسته و رفته ای به نام «گرگ هالیدی» است. گرگ اهل سانتاباربارا در کالیفرنیاست. او با فیل زمین تا آسمان فرق دارد. گرگ هر روز صورتش را هفت تیغه می تراشد و خیلی با برنامه زندگی می کند. همیشه در حال مطالعه مجلات با موضوع بهداشت و تغذیه است. گرگ خیلی تلاش می کند که مراقب سلامتی خود باشد. شاید کمی بیش از حد. هر روز بعد از صبحانه، ناهار و شام و گاهی بین وعده ها، او گردهای گیاهای مختلفی را در آب حل می کند و سر می کشد. از «جینسینگ» گرفته تا چیزی به نام «گولدن سیل»، از گل ختمی و گل بابونه گرفته تا شیرین بیان و مرزنجوش. در چادر گرگ همه جور گیاه دارویی و تقویتی پیدا می شود.

گرگ می گوید جایی خوانده است که اگر هر روز مقداری گولدن سیل در آب حل کنی و سربکشی چنان سیستم دفاعی بدن قوی می شود که آدم حتی در برابر ایدز هم مصون می ماند! خلاصه به قدری از این گیاه معجزه آسا تعریف کرد که من هم مقدار کمی (یک سر انگشت) از آن را در لیوان بزرگی از آب حل کردم و سرکشیدم. جان فرهاد، به گمانم از گولدن سیل تلخ مزه تر همان زهر مار خودمان باشد! گرگ قبل از شرکت در این دوره، در ایالت «کولورادو» برای احیای جنگلهای آن منطقه درختکاری می کرده و در ضمن رهبری یک اکیپ کوهنوردی برای نوجوانان را هم برعهده داشته است.

در مجموع، شرکای زندگی خوبی نصیبم شده است. آدم بدجنس و مردم آزار نداریم. البته جرّ و بحث و دعوای لفظی تا دلت بخواهد داریم. قهر و آشتی هم هر روز به راه است. اما برای یک گروه از جوانان آمریکایی در حال گذار از فرهنگ و اسلوب زندگی مصرفی، فردگرا و رقابتی به فرهنگ و اسلوب زندگی ساده و جمعی، چنین پدیده‌هایی کاملاً طبیعی است. ما همگی داریم خصوصیات اخلاقی جدیدی را تجربه می‌کنیم، خصوصیاتِ چون گذشت، ملاحظه و سخاوت. و این تجربه و یادگیری آسان و بی‌دردسر نیست. در واقع، برای خیلی از ما این یک انقلاب اخلاقی است.

در سالن غذاخوری مزرعه یک صدف دریایی هست که وقت غذا را با آن اعلام می‌کنند. به صدا در آوردن این صدف مهارت خاصی می‌خواهد. وقتی غذا آماده می‌شود، یکی از آشپزها با صدف به ایوان خانهٔ مشترک (نامی که به سالن غذاخوری داده‌اند) می‌آید و با دمیدن در یک سر آن، صدایی شبیه به بوق کشتی از آن در می‌آورد. صدای صدف را همین الان شنیدم. و این یعنی شام حاضر است. جای شما خالی... سلام برسان.

از کنج بهشتِ سانتاکروز

قربان تو

اسماعیل

یادگیری، به گونه ای دیگر

12 June 1993

سلام فری جان،

چطوری؟ امیدوارم که تو، بچه ها و سیروس، بابا و مامان همگی خوب و سلامت باشید. اگر بخواهم به تمام سؤالات جواب مفصل بدهم باید کتاب بنویسم. راستش، دیگر قادر به انجام کار اداری و پشت میز نشینی صبح تا غروب نبودم. از وقتی که کارم را رها کرده ام تازه فهمیده ام زندگی یعنی چه، تازه فهمیده ام که زندگی در شهری مثل لوس آنجلس به شکلی که من برای خودم درست کرده بودم، شاید از نظر کمی چیزی کم نداشت ولی از نظر کیفی خیلی محدود بود. آن سبک زندگی واقعاً با طبیعت انسان مغایرت دارد.

از دانشکدهٔ اگروایکولوژی پرسیده بودی. «اگروایکولوژی» در لغت یعنی کشاورزی با همکاری طبیعت. اساساً ما در این دوره می آموزیم که چگونه بدون استفاده از نهاده های شیمیایی - مثل کود و سموم شیمیایی - محصولات کشاورزی، در مقیاس کوچک اما به وفور، تولید کنیم. شیوهٔ آموزش در این دانشکده با شیوهٔ آموزش در دانشگاههای دیگر خیلی فرق دارد. باور کردنی نیست، ولی من حس می کنم که در دو ماه گذشته، از ده سالی که صرف گرفتن لیسانس و فوق لیسانس کردم بیشتر چیز یاد گرفته ام. اینجا هر چه در کلاس فرا می گیریم در رابطه با کار عملی مزرعه و باغچه هاست. (این سؤال هیچ وقت پیش نمی آید که این اطلاعات کلاسی به چه درد می خورد.) و از طرفی، چون محیط یادگیری و زندگی ما یکی است، یادگیری ما محدود به باغچه ها و صرفاً کشاورزی

نمی شود. و چون به صورت جمعی زندگی می کنیم، در طول روز، هفته و ماه، فرصت‌های زیادی دست می دهد که هنجار در برخورد با دیگران استعدادها و نقاط قدرت و ضعف شخصیتی خود را بهتر بشناسد.

چند سال پیش در جایی خواندم که اگر چشم‌های بچه گربه ای را از بدو تولد ببندند و بعد از مدتی باز کنند، گربه نابینا خواهد ماند. دلیل علمی کور شدن بچه گربه چنین توصیف شده بود که چون سلول‌های بینایی بچه گربه فقط در واکنش به محیط (نور) به کار می افتد و رشد می کند، با چشمان بسته بچه گربه، این سلول‌ها فرصت پرورش و تکامل را پیدا نمی کنند. آمریکایی ها (و دیگر جوامعی که از زندگی سنتی فاصله گرفته اند) از کودکی، با خصوصیات اخلاقی و رفتاری ای که برای مشارکت و همکاری با دیگران لازم است کاملاً بیگانه اند. یکی از عواملی که رقابت و فردگرایی را تا این اندازه در آمریکا تشدید کرده است، فراموش شدن همین اصول مشارکت و همکاری است. در زندگی جمعی، فرد به اجبار این اصول را فرا می گیرد. در چنین محیطی، در واکنش به رفتار دیگران، فرد خود را بهتر می شناسد و شخصیت اجتماعی او بهتر شکل می گیرد.

در دانشگاه‌های معمولی، دانشجو همیشه خود را برای شغل بعد از فارغ التحصیلی آماده می کند. ولی اینجا، هر روز، به خودی خود دنیایی است از تجربه و آموختنی ها - برای روز بعد. هر تجربه مقدمه ای است برای تجربه بعد و ماحصل تجربیات، خودشناسی و محیط شناسی عمیقتر است.

من هر روز ساعت پنج از خواب می پرّم. هوا هنوز تاریک است که از کیسه خوابم بیرون می خزم. این وقت سال، هوای صبحگاهی هنوز سرد است اگر چه مه و رطوبت کمتر شده است. در چادر من به باغ آلو باز می شود. در این باغ حدوداً صد تا درخت آلو از انواع مختلف هست، هر کدام با عطر و طعم خودش. چند متر آن طرف تر، باغ هلوست. یکی از این درختان، موسوم به هلوی سفید، در چند قدمی چادر من زندگی می کند. من ناشتایی خودم را از او می گیرم. بدون اغراق، هلوی سفید به اندازه یک انار بزرگ است. به خاطر رنگ سفیدش، من اول فکر می کردم که هنوز کال است. مزه شیرین این هلو باورنکردنی است. علاوه بر شیرینی، این هلو، مثل سایر میوه های اینجا، مزه آفتاب می دهد! حتماً فکر می کنی که برادرت پاک خُل شده است، ولی واقعاً اگر می شد آفتاب را چشید، حتماً همین مزه را می داد.

پس از این چاشت بی نظیر صبحگاهی، آبی به سر و صورتم می زنم. در راه دستشویی، از کنار خانه مشترک رد می شود و صدای دیگ و دیگبر را می شنوم... (این همان جایی است که با همکلاسی هایم صبحانه، ناهار و شام می خوریم.) سعی می کنم حدس بزنم که آشپزها برای صبحانه چه تدارک می بینند. باغچه ضلع جنوبی خانه مشترک، محل کشت توت فرنگی است. جای خالی، به چند تا از توت فرنگی های ناب این قسمت هم میهمان می شوم. بعد از شستشوی دست و رو، به انتهای باغچه بزرگ دانشکده می روم. در فضای باز این قسمت، نرده بان بلند میوه چینی را برای محبوب ترین فعالیت روزانه ام، یعنی تماشای طلوع

آفتاب، بر پا می کنم. از بالای این نردبان شش متری، نظاره کردن هنرنمایی «نورپرداز بزرگ» واقعاً دیدنی است.

باغچه بزرگ دانشکده به صد و بیست کُرتِ دویست فوتی (تقریباً شصت و پنج متری) تقسیم شده است. در هر کُرت، یک نوع سبزی یا صیفی کاشته ایم و گلهای رنگارنگ در انتهای هر کُرت تنوع خیره کننده ای به باغچه می دهد. اما در تاریکی شب، این باغچه متنوع و رنگارنگ، حفره سیاهی در دل محوطه دانشکده بیش نیست. تو گویی هر روز صبح، با اولین پرتوهای نور، باغچه از نو به «وجود» می آید. نورافشانی بامدادی خورشید، سنفونی رنگها را آغاز می کند و با پدیدار شدن هر گل، حفره سیاه، بُعد پیدا می کند و تنوعش را به رخ بیننده می کشد. با پیشروی نور در بطن باغچه، ترکیب و غلظت رنگها تغییر می کند و هر لحظه، باغچه دیگری است که ناظرش هستم. هر لحظه برای خودش حالی دارد. یا شاید بهتر است بگویم، من برای هر لحظه حالی دارم: از ظلمات شب، تا کنجکاوای سحر، و از امید شاعرانه قبل از طلوع تا بیداری صبح روشن...

البته فقط «دیده» نیست که به این ضیافت بامدادی میهمان می شود، رایحه های گوناگون، نوای پرندگان، نسیم ملایم صبح، تمامی حواس را، با همان آرامی و ملایمت طلوع بیدار می کند... گریستن در برابر این همه زیبایی اجتناب ناپذیر است.

برنامه کار روزانه من در دانشکده طوری است که رأس ساعت هفت صبح باید در باغچه تعیین شده برای دریافت درس روزانه و دستور کار حاضر باشیم. ما به سه گروه کاری تقسیم شده ایم که هر سه هفته یکبار بین دو باغچه و یک مزرعه جا به جا می شویم. حوالی ساعت شش، سر و

کله دوستانم در خانه مشترک پیدا می شود. اینجا باید صبحانه مفصلی خورد چون تا ساعت دوازده از غذا خبری نیست. (به غیر از میوه که همیشه در دسترس است.) انتخاب صبحانه با آشپزهای روز است ولی غالباً از نان خانگی، لبنیات و میوه تشکیل می شود. صبحانه مورد علاقه من مخلوطی است از انواع دانه ها مثل تخمه آفتابگردان، بادام، گردو، کنجد، جو پرک و کمی پودر نارگیل که با عسل و ملاس مخلوط می کنند و در فر قرار می دهند تا کمی برشته شود. این مخلوط را بعد از برشته شدن با شیر می خورند. این غذای مقوی تا ظهر آدم را سیر نگه می دارد.

این روزها من در باغچه آلن چدویک مشغولم. از دانشکده تا این باغچه تقریباً نیم ساعت پیاده راه است. به همین خاطر من و گروهی از دوستان، نیم ساعت زودتر، پیاده عازم می شویم و از مسیر شبیداری که از چند تپه و زمین فوتبال دانشگاه می گذرد خود را به محل کارمان می رسانیم. این پیاده روی صبحگاهی برای من از اوقات ویژه روز است: اگر با دوستان باشم، به گفتگو می گذرد و اگر تنها باشم، فرصت خوبی برای فکر کردن در مورد «داستان روز» است.

«داستان روز» رسمی است که چندی پیش در مزرعه شروع شد. کار کردن در مزرعه با کار کردن در باغچه ها متفاوت است. در مزرعه، محیط بزرگتر است و کار برداشت محصول در گروه های بزرگتری انجام می شود. و وقتی کارمان را قدری زودتر به پایان می رسانیم، مابقی وقت را به جمع شدن دور هم و گفتگو می گذرانیم. در یکی از این جمعها بود که دیگران از من خواستند تا داستان و یا خاطره ای از ایران برایشان تعریف

کنم. راستش، من کمی غافلگیر شدم. هر چه در حافظه ام جستجو کردم چیزی برای تعریف کردن پیدا نکردم. شرمنده از اینکه بگویم چیزی برای گفتن ندارم، قبول کردم و شروع به گفتن یک داستان کردم. حالا این داستان از کجا می آید، خدا می داند.

من «یکی بود یکی نبود» را گفتم و شروع کردم. هر وقت کم می آوردم و مکث می کردم، از من می پرسیدند: «خُب بعدش چی شد؟» و وقتی جواب مشخصی از من نمی گرفتند شروع می کردند به حدس زدن و سؤال کردن. من هم از سؤالهای آنها الهام می گرفتم و داستان با پیچ و تاب جدیدی ادامه پیدا می کرد. داستان به همین صورت خودش را می ساخت و تعریف می شد. از آن روز به بعد، هر دفعه که در مزرعه دور هم جمع می شویم، دوستانم از من می خواهند که بقیه داستان را تعریف کنم و من هم اطاعت می کنم. فعلاً آنها خبر ندارند که خودشان هم در داستانرایی سهیم اند و به اصطلاح، «قلم» تنها در دست من نیست.

کار در دو باغچه و مزرعه تا ساعت شش بعد از ظهر ادامه دارد. البته در این بین، از ساعت دوازده تا دو برای ناهار و استراحت کار را تعطیل می کنیم. ساعت شش برای شستشو و استراحت به خانه مشترک بر می گردیم. ساعت هفت معمولاً شام حاضر است. از ساعت شش به بعد، وقت هنرجو در اختیار خود اوست. بعد از شام عده ای دور هم جمع می شوند و با نواختن ساز و با گفتگو خود را سرگرم می کنند. عده ای راهی شهر می شوند. پرسه زدن در کتابفروشی ها و کلوپ های سانتاکروز و رفتن به سینما از سرگرمی های پرتعداد هنرجویان است. عده ای هم راهی کتابخانه می شوند. من در هر کدام از این فعالیتها که شرکت کنم سعی

می کنم تا ساعت ده خودم را به چادرم برسانم. بعد از یک روز پر فعالیت هیچ چیز به اندازه یک خواب شش هفت ساعته لذتبخش نیست...

در شهر سانتاکروز، دانشکده ما از محبوبیت زیادی برخوردار است. اهالی سانتاکروز به داشتن چنین مؤسسه پیشرویی در شهرشان افتخار می کنند. علاوه بر کشاورزان نواحی مرکزی کالیفرنیا که برای مشورت با اساتید به دانشکده می آیند، در طول روز، به خصوص روزهای تعطیل، بازدیدکنندگان زیادی از باغچه ها و مزرعه دیدن می کنند.

بازدیدکنندگان اکثراً محلی اند، اما بعضی از آنها از راه دور، از ایالتها و حتی کشورهای دیگر، برای بازدید به دانشکده می آیند. هفته پیش مدیر دانشکده در بین هنرجویان پی داوطلب می گشت که مسئولیت راهنمایی گروهی از بازدیدکنندگان خارجی را به عهده بگیرد. من داوطلب شدم. از قضا این گروه، از پنجاه شصت زن و مرد پیر و جوان از کشورهای آسیای جنوب شرقی مثل سنگاپور، تایوان و کره تشکیل می شد. این گروه با دیگر گروههای بازدیدکننده فرق داشت؛ همه اعضای این گروه مبتلا به سرطان بودند و پزشکان از ایشان قطع امید کرده بودند. معمولاً به این بیماران توصیه می شود که به کارهایی بپردازند که روح افزا باشد چون پزشکان پی برده اند که چیزی به اندازه روان آرام و روحیه مثبت در بهبودی حال مریض مؤثر واقع نمی شود. و چه جایی بهتر از باغچه آلن چدویک برای یافتن روحیه مثبت و آرامش روان؟ به همین دلیل در برنامه سفر این گروه به ایالات متحده، بازدید از این باغچه را هم در نظر گرفته بودند.

راهنمایی چنین توری برای من خیلی آموزنده بود چون تأثیر مثبت باغچه در چهره تک تک این بیماران آشکار بود. مگر انسان چند بار در عمرش آدمی رو به موت را می بیند که این چنین به زندگی لبخند بزند؟ آن هم شصت تای آنها در یک روز. تور آن روز در باغچه آلن چدویک بیشتر از دو ساعت طول نکشید ولی در همین مدت کوتاه، پیوند عمیقی بین همه ما برقرار شد. در پایان تور، به یاد یکی از نقل قول های بنیانگذار این باغچه افتادم که می گفت:

ما به باغچه عشق می ورزیم چون باغچه بازتاب بهشتی است که در سینه داریم.

آن شب از فکر هموعان سرطانی ام خوابم نبرد. تأثیر امیدبخش و روح افزای باغچه ها بر انسان اخیراً در آمریکا توجه زیادی را به خود جلب کرده است. همین جا در شهر سانتاکروز یکی از فارغ التحصیلان دانشکده با کمک چند تن از خیرین شهر، باغچه ای احداث کرده است به نام «باغ بی خانمانان». در این باغچه تمام کارها به وسیله گروهی از بی خانمانان شهر انجام می شود. بی خانمانان مریض نیستند، اما از سرخوردگی شدید اجتماعی رنج می برند و گاه ناامیدی آنان را به مشروب و خودکشی می کشاند. خیال دارم همین هفته برای بازدید به این باغچه بروم.

می بخشی که نامه قدری طولانی شد! سلام برسان.

قربانت

توجه به نشانه ها

30 June 1993

دقیقاً خاطرم نیست چه سالی بود که در یکی از سفرهایم با دوستان به شمال کالیفرنیا، در سانتاکروز توقف کردیم. هوا داشت تاریک می شد و ما خسته بودیم. برای استراحت و تماشای اقیانوس به کنار ساحل رفتیم. روی صخره های بزرگ ساحل سانتاکروز گروههایی از جوانان شهر جمع شده بودند و ظاهراً خود را برای مراسمی آماده می کردند. آنها با خود طبل و آلات موسیقی ضربی دیگری نیز آورده بودند:

- شما هر شب اینجا طبل می زنید؟
- نه هرشب، فقط شبهای نیمه ماه.
- چرا شبهای نیمه ماه.
- حتماً شما اینجا غریبید که نمی دانید.
- بله، ما مسافریم.
- اگر ما سانتاکروزی ها نباشیم، ماه شب چهارده اصلاً در نمی آید!
- عجب.
- در شب چهاردهم، ماه منتظر صدای طبلهای ماست. اگر صدای طبلهای ما به گوشش نرسد، بالا نمی آید.

اخیراً در فیلمی مستند از بومیان آمریکا دیدم که پیرمرد هشتاد ساله ای از قبیله «ناواهو» باور مشابهی داشت. او هر روز صبح، قبل از طلوع آفتاب به بلندترین تپه اطراف منزلش می رود، روی سنگی به سوی مشرق می نشیند و با صدای بلند شروع به خواندن دعا می کند. او ایمان دارد که اگر دعای بومیان ناواهو نبود، خورشید هرگز طلوع نمی کرد.

امروز وقتی جاش و دوستان سانتاکروزیش را در تدارک مراسم طبالی دیدم، حدس زدم که امشب باید شب نیمه ماه باشد. از من دعوت کردند که بعد از شام به انتهای مزرعه بروم، جایی که از آن اقیانوس و افق را می توان به خوبی دید. گفتم طبالی نمی دانم، گفتند ایرادی ندارد.

طبل آلت موسیقی جذابی است. با شکم خمره ای و پوست کشیده اش کشش خاصی دارد. جاش و دوستانش در حدود ده تا طبل جمع آوری کرده بودند. از من خواستند که اگر کس دیگری را می شناسم که علاقمند است او را هم دعوت کنم.

قبل از شام، اد را در خانه مشترک دیدم. فکر کردم که شاید بد نباشد که او را به طبالی شب نیمه ماه دعوت کنم. اما هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که فهمیدم دعوت کردن اد به مراسم طبالی اشتباه بزرگی بود.

- من خداپرستم، نه ماه پرست! بینم اسماعیل، مگر تو مسلمان نیستی؟
- چرا اد، هستم.
- پس چرا می خواهی ماه را بپرستی؟

- ... راستش اِد من این طوری بهش فکر نکرده بودم. ماه را دوست دارم، فکر می کنم خیلی زیباست، ولی...
- فرقی نمی کند، طبیل زدن برای ماه یعنی بت پرستی.
- اِد، چون اسلام را پیش کشیدی، بدان که در اسلام ماه و خورشید قرب و منزلت زیادی دارند چون نشانه های عظمت خداوندند.
- به هر حال، طبالی برای ماه باقیمانده رسوم قبایل وحشی طبیعت پرست است. از نظر من کفر است.
- حالا سخت نگیر اِد، اجباری در کار نیست.

درس مهم زندگی: هیچ وقت یک کشیش پروتستان را به طبالی شب نیمه ماه دعوت نکن.

www.eabbassi.ir

حدود ساعت هشت، طبلها را از چادر جاش بیرون کشیدیم. من، بکی، بیل، گرگ، فیل و جاش اولین شرکت کنندگان این مراسم بودیم. به طرف نیمکتهای انتهایی مزرعه راه افتادیم و به محض رسیدن، طبلها را چیدیم و برای نواختن آماده شدیم. به جز جاش، هیچ کدام از ما قبلاً طبیل نزده بود، چه رسد به طبالی شب نیمه ماه. جاش توضیح داد که برای طبالی دسته جمعی، هر کس در ابتدا ریتم خودش را می زند و کم کم این ریتمها با کمی تنظیم که خود به خود صورت می گیرد به یک ریتم واحد بدل می شود. هماهنگی و دلچسبی این ریتم واحد باعث تداوم آن می شود. جاش گفت که کلید موفقیت در طبالی، هماهنگی بین طبال

هاست، چون در غیر این صورت ریتمی که حاصل می شود برای هیچ یک از طبالان دلچسب نخواهد بود.

- بچه ها، با حرف زدن کار درست نمی شود. طبالی یکی از آن چیزهایی است که باید عملاً تجربه کنید تا بفهمید چه می گوئیم... راستی، گاهی وقتها، یکی از طبالان از قافله جلو می افتد و تک نوازی و بدیهه نوازی می کند. در این صورت، گروه با ادامه دادن به ریتم واحد، او را پشتیبانی می کند.

با این توضیحات، ارکستر شش نفری دست و پا چلفتی ما شروع به نواختن کرد... و چه نواختن افتضاحی!! من که از خودم خجالت کشیدم. از ما فقط جاش ریتم آبرومندی اجرا کرد. ریتمهای سایرین مثل یک قشون شکست خورده به هم می خوردند و تلوتلو خوران به زمین می افتادند. اما، به تدریج، صدای طبل جاش به ستونی بدل شد که ما ریتمهای بی هدفمان را به آن بستیم. هر یک از ما، خود به خود، فضاهاى خالی ریتم او را پر کردیم و بعد از چند دقیقه همناوای پیاپی، ریتم او در لابلای ریتمهای ما گم شد. حالا هر ریتم، فضای خالی ریتمهای دیگر را تکمیل می کرد.

بله، کاروان خوش آمد گویی ما به ماه راه افتاده بود. در تاریکی مطلق مزرعه، صدای طبلها از گروهی خبر می داد که بدون برنامه ریزی و هماهنگی لفظی به یک جور وفاق و همراهی رسیده بودند. نیم دایره شش

نفری طبالان، چشم به اقیانوس دوخته بود و منتظر طلوع و هنرنمایی نقره فام ماه بود. مدتی گذشت.

کاروان طبالان همچنان ادامه داشت... ولی از ماه خبری نبود.

جاش جای خوبی را برای مراسم طبالی انتخاب کرده بود. فضای بازِ انتهای مزرعه طوری قرار دارد که چراغهای شهر معلوم نیست. در شب تاریکی مثل امشب، اگر ستاره ها نبودند، حتی دستانمان را هم نمی دیدیم. مدتی گذشت.

کاروان همچنان ادامه داشت... ولی از ماه خبری نبود.

www.eabbassi.ir

در طور روز، وقتی هوا صاف است، از این نقطه می شود اقیانوس آبی را دید. از این زاویه، دید چنان گسترده است که می توان انحنای کره زمین را در افق نظاره کرد. کدام «دانشمند» بود که می گفت زمین مسطح است؟!

کاروان همچنان ادامه داشت.... ولی هنوز، از ماه خبری نبود.

از این فاصله، حتی در روز، امواج را نمی توان دید. اما تو می دانی که دریا ساکن نیست. چطور؟ خُب اگر دریا ساکن بود، خورشید در آن

میلیونها ذره نمی شد... راستی اگر اقیانوس کاملاً ساکن بود چه می شد؟
یک آینه بزرگ... از شدت نور، جایی دیده نمی شد.

کاروان همچنان ادامه داشت... ولی از ماه خبری نبود.

ریتم واحدِ ما عالی بود. گویی هر دوازده دست ما روی یک طبل فرود
می آمد. تو گویی این دوازده دست به یک تن واحد وصل بود.

... هنوز از ماه خبری نبود...

طبالی نیروی زیادی می خواهد. بازوها از آرنج خم می شود، بالا می
آید و بر سر طبل فرود می آید. چه مدت می توان به زدن ادامه داد؟

... هنوز از ماه خبری نبود...

بهتر است که طبال از ابتدای کار، ریتم ساده ای انتخاب کند. یک
ریتم چهار ضربه ای، سه ضربه ای... حتی یک ضربه ای. وگرنه او زود
خسته می شود و از کار می افتد. می ایستد. و با ایستادن او تمام قافله باز
می ایستد. قافله ما همچنان به راه بود.

ولی هنوز... از ماه خبری نبود.

اول کار، طبال وسوسه می شود که ریتم درازی را ضرب بگیرد. ولی
زود به اشتباهش پی می برد ولی باید ادامه دهد، ایستادن جایز نیست.

... هنوز از ماه خبری نبود...

کم کم داشتم خسته می شدم... پس این ماه کجاست؟ آفتاب غروب
کرده و ستاره ها هم در آمده اند. و ما طبق سنتی دیرینه، طبل دست
گرفته ایم، پس چرا...

از ماه خبری نبود...؟

از خستگی یا هیجان، برای قوت قلب دیگران، گهگاه، یکی جیغ می
زد، یکی سوت می کشید...

ولی از ماه خبری نبود...

عرق از پیشانیم جاری شد، قطره ای از آن به چشمم رفت، وای
سوختم.

فعلاً از ماه خبری نبود...

نگاهم را از دریا گرفتم، سرم را پایین انداختم. اگر گردی ماه را فعلاً نمی شد دید، گردی پوست طبل را که می شد دید. نخیر، فعلاً...

از ماه خبری نبود...

مثل صورت ماه، روی پوست کشیده طبل هم نقشه‌هایی هست. اما در این تاریکی، نقشه‌های آن را نمی شد دید. هنوز نه، چون

از ماه خبری نبود.

صدای جیغ و سوت طبالان بیشتر شده بود... انتظار، انتظار، انتظار،

www.eabbassi.ir

... هنوز از ماه خبری نبود...

سرم پایین، چشم‌هایم بسته، دستانم، بازوانم خسته...

... از ماه خبری نبود...

آخر تا کی، تا کی، تا کی... خستگی سستم کرده بود. نه، دیگر چیزی نمانده... ولی از کجا معلوم؟

هنوز که از ماه خبری نبود.

جیغ، سوت، جیغ، سوت... توجهی به سر و صدای طبالان نداشتیم. باید روی ضربه‌ها تمرکز می‌کردم. جیغ، سوت، جیغ، سوت... فقط چون من خسته شده‌ام نباید ریتم واحد ما از هم بپاشد... چه بسا هر لحظه ماه در آید... بله، روشنائیش را می‌بینم... «اسماعیل... تو خیالاتی شده‌ای، با چشمهای بسته چطور روشنائیش را می‌بینی؟»

چشمانم را گشودم. پوست کشیده‌ی طبل، گرد مثل ماه شب چهارده، روشن شده بود. حتی نقشهای تن گاو را می‌دیدم. سرم را بلند کردم... از گردی طبل من تا گردی قرص ماه، پلی از نقره کشیده بودند.

حالا تعداد نوازندگان خیلی بیشتر شده بود. تازه واردین با طبل و سنج ما را همراهی می‌کردند. حتی چند نفر با به هم زدن دو قطعه چوب، ضرب گرفته بودند. عده‌ای هم که ساز نداشتند به دور خود می‌چرخیدند. ماه طلوع کرده بود ولی کاروان همچنان ادامه داشت. از خستگی مفرط بود یا از شوق دیدن منظره‌ی زیبای ماه و جاده‌ی نقره فامش، اختیار دستان و بازوانم را دیگر نداشتیم. پوست طبل به بالا پرتابشان می‌کرد و نیروی دیگری به پایانشان می‌کشید... اراده‌ی من دخیل نبود. ماه کم کم خود را از آب بالا می‌کشید. قرصی عظیم از نور، شسته و رفته، آماده برای نور افشانی.

«صبر کن ببینم، این ریتم دارد جالب می‌شود... به گوشم خیلی آشناست. کجا قبلاً شنیدمش؟» صدای طبالان را می‌شنوم که مرا با سوت و جیغ در تکنوازی تشویق می‌کنند. به ریتم دقت می‌کنم: «ببینم، این ریتم ورزشهای باستانی نیست؟ یکی و دو تا، سه تا و چهار تا...»

الان چند ماهی هست که به ایران فکر می‌کنم. حس می‌کنم که مادامی که اینجا، یعنی خارج از وطن ام، نیمی از من، مثل نیمه تاریک ماه، همیشه تاریک است. و متأسفانه این نیمه هم که روشن است به درد ایران نمی‌خورد. این نیمه به محیط اینجا خو گرفته است... تازه، خدمت سربازی را بگو. آدمی سی و دو ساله، چکمه به پا، کلاه به سر، قدم رو... هیک، دو، سه، چار... هیک، دو، سه، چار... نه، دو سال از عمر، در این سن و سال، کم زمانی نیست که به سربازی بگذرد.

www.eabbassi.ir

انسان طماع

10 July 1993

امروز روز تولدم بود. برای همین، «تاج متولدین» را امروز به سر من گذاشتند. تاج متولدین ساخته و پرداخته یکی است. این تاج از پارچه آبی ساخته شده و با انواع و اقسام دگمه و سنجاقهای زرق و برق دار تزئین شده است. هر کس این تاج را به سر بگذارد، «شاه روز» یا «ملکه روز» خطابش می‌کنند و امرش را اطاعت می‌کنند. امروز صبح که وارد خانه مشترک شدم، همه یک صدا تولدم را تبریک گفتند و یکی تاج را بر سرم گذاشت. راستش برای یک لحظه، بغض گلویم را گرفت.

تصادفاً، دیشب خواب پادشاهی را دیدم. پیش از اینکه امروز از من بخواهند برایشان قصه بگویم، چیز زیادی از این خواب یادم نبود. نمی دانم که این داستان چگونه به پایان خواهد رسید، ولی فعلاً این طوری شروع شده است:

یکی بود یکی نبود. در زمانهای خیلی دور پادشاهی بود بسیار قدرتمند. این پادشاه سن و سال زیادی نداشت، ولی قلمرو وسیع او چنان بود که کسی انتهای آن را به چشم ندیده بود. این پادشاه از مال و مکت و زن و زیور و زور هیچ کم نداشت. روزی شاه جوان تمام مشاورانش را فراخواند و گفت:

– ما می خواهیم کاخی بسازیم که در عظمت و شکوه بی نظیر باشد.

وزیران و مشاوران پادشاه، با چاپلوسی و بیژة مقامشان، پاسخ دادند:

- خواست اعلیحضرت خواست ماست. الساعه دستور بنای این کاخ را به معماران دربار خواهیم داد.
- دست نگهدارید، دست نگهدارید! ما هنوز نفرمودیم که این کاخ چگونه باشد... می خواهیم که این کاخ زندگی ما را راحت کند.
- اعلیحضرتا، نیازی به خسته کردن دهان مبارک نیست. این چاکران کلیه لوازم و اسباب راحتی...

- منظور ما چیز دیگری است. می خواهیم این کاخ طوری باشد که هر وقت اراده کنیم بتوانیم خود را در هر نقطه از قلمرو پهناورمان احساس کنیم. مثلاً اگر هوس کردیم که شبی را در قطب شمال بگذرانیم، تالاری باشد سرد و منجمد، با برف واقعی و باد سرد قطبی، چنان سرد که وقتی پالتوی گرم پوست گوزنمان را به تن می کنیم، واقعاً دلچسب باشد... یا اگر هوای سپری کردن شبی در اقیانوس به سر مبارکمان زد، سالی باشد با آبناهای دیواری با انواع و اقسام جانوران آبی... ما چنین کاخی می خواهیم.

- قبله عالم به سلامت باشد، اعلیحضرت از ما بی مقداران جان بخواهد، کاخ که چیزی نیست.

- بروید... بروید و دست به کار شوید. مراقب باشید که چیزی از قلم نیفتد... اگر پادشاه بزرگ شما با این صلابت و ثروت، با این شهامت و رشادت و هیبت و عظمت نشاید که چنین کاخی بسازد، که را شاید؟

خلاصه وزیران و مشاوران «بله، قربان، بله قربان» گویان و تعظیم کنان از حضور پادشاه مرخص شدند تا کار ساختن کاخ را هر چه زودتر آغاز کنند.

ساختن چنین بنایی البته کار یک سال و دو سال نبود. بعد از چهل سال کار مداوم، بالاخره کاخ پادشاه همان طور که خواسته بود آماده شد. کاخ نگو، شهر بگو. در این کاخ، هر نقطه از قلمرو پهناور پادشاه به صورت یک اتاق، تالار و یا محوطه باز عیناً شبیه سازی شده بود. در عرض این چهل سال هر وقت سرزمین جدیدی به تصرف پادشاه قدرتمند در می

آمد، معمارانِ دربار فوراً اتاقها و تالارهای جدیدی برای افزودن به کاخ طراحی می کردند. برای خدمه کاخ هم شهرکی در مجاورت آن ساختند. تعداد خدمتکاران کاخ یکی دو تا نبود. هر اتاق این کاخ دارای خدمه بومی از همان سرزمین بود که با اراده شاه در محل حاضر می شدند و از او پذیرایی می کردند.

پادشاه از دیدن کاخ شادمان شد و به تمام درباریان هدایا و خلعت بخشید. ولی هنوز دو سه ماه از افتتاح آن نگذشته بود که افسردگی شدید بر پادشاه مستولی شد و اخمهای ملوکانه در هم رفت. او در این مدت به این فکر افتاده بود که حالا که سنش از شصت گذشته چطور می تواند از تمام اتاقها و تالارهای این کاخ پرشکوه لذت ببرد. کاخ او دهها هزار اتاق و تالار و حجره کوچک و بزرگ داشت. حتی اگر صد و بیست سال زنده می ماند و هر شب در سه جای مختلف می خوابید باز هم نمی توانست همه جای کاخ را ببیند و تجربه کند. در این دو سه ماه، پادشاه شبها را این چنین گذرانده بود. نیمه شب، خادمان کاخ می آمدند و تشک و لحاف معظم له را از صحرای آفریقا به سواحل مدیترانه و یا از کوهپایه های هیمالیا به جلگه نیل می بردند.

اما این وضعیت ادامه دادنی نبود. پادشاه ناراضی دوباره وزیران و مشاوران را فراخواند:

- می بینم که در این کاخ همه چیز یافت می شود جز یک چیز...
- چه چیز، فدایت شویم؟
- عمر جاودان. ما عمر جاودان می خواهیم.

- قبله عالم به سلامت باشد. الساعه دستور می دهیم جار بزنند که هر کس دارویی برای غلبه بر پیری دارد با خود بیاورد.

- ... جارچی ها جار بزنند که اگر کسی دروغ بگوید، به جرم تلف کردن وقت مبارکمان چشمانش را در می آوریم و بیضه هایش را هم می بُریم. اما اگر داروی او کارگر افتد، نیمی از قلمرو ما از آن اوست.

روز بعد، صف طولی از مدعیان جلوی کاخ پادشاه شکل گرفت. همه شکمشان را برای نیمی از قلمرو پادشاه صابون زده بودند. اما پادشاه در کارش جدی و قاطع بود. خود او داروهای مدعیان را بر روی عده ای از پیرزنان و پیرمردان قوم آزمایش می کرد. ضمناً خود او نیز بر مراسم چشم در آوردن و بیضه بریدن دروغ گویان نظارت تام داشت. تا پایان ماه، تل بزرگی از چشم و بیضه داخل کاخ شاه انباشته شد و مدعیان از یک سو و پادشاه از سوی دیگر به بیهودگی این تلاش پی بردند.

یک هفته از این بن بست علمی گذشته بود که مردی که هشتاد و نه سال به دروازه کاخ نزدیک شد. از او پرسیدند اینجا چه می خواهی؟ گفت که از راه دور آمده است و می داند راز عمر جاودان در دست کیست. به او گفتند که اگر بینایی و بیضه هایش را دوست دارد راهش را بگیرد و برود. مرد که هشتاد و نه سال به دروازه نزدیک شد. اما هنگامی که از او به پادشاه خبر بردند، او آمدن پیر را به فال نیک گرفت:

- او را بازگردانید. به او بار می دهیم.

پیر را بازگرداندند. او که اهل تعظیم و تمجید نبود، بی درنگ به اصل مطلب پرداخت. پیر به پادشاه از پرنده گفت.

= پرنده؟! کدام پرنده؟! پرنده ای در کار نبود. چه داستان عجیب و غریبی!
 = خُب اگر خوشتان نمی آید همین جا تمامش می کنم.
 = نه، نه، بگو، بگو... کدام پرنده؟
 = سیمرغ... پیرمرد به پادشاه از سیمرغ گفت.
 = سیمرغ؟
 = بله، سیمرغ. سیمرغ یعنی سی تا مرغ.
 = چطور شد؟! من که پاک گیج شدم.
 = یعنی که این پرنده به اندازه سی تا پرنده، بزرگ بود.
 = آهان، حالا فهمیدم.

سیمرغ پرنده عظیم و زیبایی است که در کوههای البرز، جایی که دست هر کسی به او نمی رسد، آشیانه دارد. پیر که هرسال از راه دور آمده بود که به پادشاه بگوید که جز سیمرغ کسی قادر نیست که به او راز عمر جاودان را بنمایاند.

خوشبختانه، پیرمرد نشانی دقیق این پرنده رازدان را داشت که کار یافتن او را آسانتر می کرد. پادشاه فوراً دستور داد گروهی از زبده ترین کوهنوردان را به آن نشانی بفرستند. اما پیش از اینکه کوهنوردان از

حضور ملوکانه مرخص شوند، پیرمرد به آنها هشدار داد که کاری که پیش رو دارند در عین دشواری بسیار ظریف است. هرگاه پرنده زیبا آزرده شود، یکی از پره‌های او خواهد افتاد و در ازای هر پر که بریزد یک سال از عمر کسی که دستور به گرفتنش داده است کم می شود.

= اون پرنده از کجا می داند که کی دستور به گرفتنش داده؟

= او نمی داند.

= پس از کجا می داند که از عمر کی باید یک سال کم بشود؟

= حساب پره‌های سیم‌رغ و سالهای عمر پادشاه دست کس دیگری است.

= آهان. خُب ادامه بده، بعد چی شد؟

= ساعت چند است؟ www.eabbassi.ir

= به ساعت چکار داری؟

= مگر شما گرسنه نیستید؟

= ساعت شش و پنج دقیقه است.

= پس برویم که شام حاضر است. بقیه داستان می ماند برای فردا.

= نه، الان بگو... ما تا فردا نمی توانیم صبر کنیم. چرا ما را این طوری

منتظر نگه می داری؟... پس حداقل بقیه اش را بعد از شام تعریف کن.

= بعد از شام نمی توانم.

= چرا؟

= چون فقط وقتی که هوا روشن است، آن هم در هوای آزاد، داستانسرایی من گُل می کند. با شکم پر و چشمهای خواب آلود مغزم خوب کار نمی کند.

= بدجنس...

11 July 1993

امروز بعد از برداشت محصول برای «ارابه» می بایستی تمام پیازهای سفید و قرمز را از زمین در می آوردیم، داخل گونی می ریختیم و گونی ها را به مکانی خشک و آفتابی می بردیم تا به تدریج خشک شوند. امروز از شوق شنیدن دنباله داستان پادشاه طماع، سرعت کار در مزرعه چند برابر شده بود. فقط اگر آنها می دانستند که از اول تا آخر داستان پیش خودشان است! همین که «یکی بود یکی نبود» از دهانم خارج می شود، سوالات آنها هم شروع می شود:

یکی بود یکی نبود. در زمانهای خیلی دور پادشاهی بود بسیار قدرتمند...

= چقدر قدرت داشت؟... قلمروش چه اندازه بود؟... چند تا زن داشت؟... حرمسرا هم داشت؟...

... بالاخره ساختمان کاخ به پایان رسید...

= چند سال طول کشید؟... کاخ پادشاه چند اتاقه بود؟... چه اندازه ای بود؟... خدمه هم داشت؟...

به محض اینکه کار برداشت پیاز و گونی کردن آنها تمام شد، دوستداران داستان روز آمدند و دایره وار روی زمین نشستند. نمی شد زیاد منتظرشان گذاشت.

= خُب، کجا بودیم؟

= خودت خوب می دانی کجا بودیم..

= دِ بگو دِ، طاقتمان طاق شد...

= ... آنجا بودیم که کوهنوردان پادشاه برای گرفتن پرندۀ اسرارآمیز حرکت کردند.

= آهان، حالا یادم آمد.

کوهنوردان پادشاه رفتند و رفتند تا رسیدند به کوه البرز و بعد از روزها جستجو، بالاخره آشیانۀ سیمرغ را پیدا کردند. البته دستیابی به آشیانۀ سیمرغ آسان نبود. به چنگ آوردنِ چنین مرغِ بالارزشی که دانا به راز عمر جاودان است، نمی توانست کار آسانی باشد. اما کوهنوردان پادشاه ورزیده و مجهز بودند.

ناگفته نماند که تعدادی از همین کوهنوردان زبده پادشاه در راه پرت و پلا شدند و تنها عده ای انگشت شمار خود را به پای آشیانۀ سیمرغ

رساندند. پیرمرد به پادشاه هشدار داده بود که این پرنده به اندازه ای زیبا و دلفریب است که هر کس او را دیده در نگاه اول به او دل باخته و قادر به دل کندن از او نبوده است. منتها، کوهنوردان حرفه ای پادشاه چنان میخ کار و مأموریت خودشان بودند که توجهی به زیبایی مسحور کننده مرغ دلفریب نداشتند. مأموریت آنان این بود که به آشیانه پرنده ای در کوه البرز بروند، او را به بند بکشند و با خود پیش شاه آورند. آنها با نگاه کردن و تحسین کردن و دل باختن و این حرفها کاری نداشتند.

کوهنوردان با جدیتی که از خود نشان دادند در کار خود موفق شدند. آنها با هر دوز و کلکی که بود، سیمرغ زیبا را به بند کشیدند و از کوه پایین آوردند. و قبل از اینکه پرنده غول پیکر را به حضور شاه ببرند و پاداش خود را دریافت کنند، او را در قفسی از طلا که بر چرخهای بزرگ جواهرنشان سوار شده بود حبس کردند و سپس طی مراسم با شکوهی او را وارد تالار پذیرایی پادشاه کردند.

کوهنوردان وظیفه شناس، پرنده اسرارآمیز را سالم تحویل پادشاه دادند، اما در مورد شش یا هفت پری که در کشاکش دستگیری و اسارت مرغ از او ریخته بود سخنی به میان نیاوردند. چرا خاطر پادشاه پیر، که حالا هفت سال پیرتر شده بود را با جزییاتی اینچنین مکدر کنند؟ وانگهی، برای پادشاهی که به زودی صاحب عمر جاودان خواهد شد، شش هفت سال عمر ناقابل، اصلاً مهم نیست! پادشاه از همه جا بی خبر هم، که ضعف و خستگی غیر عادی خود را به حساب نگرانی و خیال ناراحت و اینجور چیزها گذاشته بود، از کوهنوردان در این مورد پرسشی نکرد.

و اما سیمرغ زیبا... وقتی پرنده دلربا را در قفسِ مرصعش وارد تالار کاخ کردند، از بزرگی و زیبایی او دهانها باز ماند و تحسین و دلباختگی حاضران با یک «ها»ی دسته جمعی بیان شد. (همان صدایی که موقع نفس کشیدن با دهان باز ایجاد می شود، که ضمناً نشانهٔ تعجب هم هست.)

- ها، چه پرندهٔ زیبایی!

- چه پرندهٔ نفیسی!

- چه تاجی... چه دُمی...!

- چشمانش را ببینید!

- پرهای رنگارنگش را ببینید!

- خدایا! این پرنده چقدر زیباست!

بعضی چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که گریستند. چطور این همه زیبایی در یک پرنده جمع شده است؟ از این زیبایی، پادشاه هم تحت تأثیر واقع شده بود ولی نه به اندازه ای که آرزوی خود را فراموش کند.

- خُب پیرمرد، این هم از سیمرغ.

پیرمرد در جواب به پادشاه گفت:

- پادشاه روی این پرنده راز عمر جاودان را خواهد یافت.

= روی پرنده؟ منظورش چی بود؟ روی بالش؟ روی دُمش؟ روی پوستش؟
 = روی پرنده. همین. پیرمرد بیشتر از این توضیح نداد.

اما پیر دانا به پادشاه این نوید را داد که همان قدر که او (یعنی پادشاه) می خواهد راز را بیابد، سیمرغ هم می خواهد که راز را به او بنمایاند. پیرمرد هشدار دیگری هم به پادشاه داد. او گفت که در ازای هر روز اسارت، یک پر از سیمرغ خواهد افتاد. پیرمرد این را گفت و رفت. پادشاه ماند و سیمرغش!

پادشاه فوراً تمام پرنده شناسان قوم را فرا خواند و گفت:

- یک جایی روی این پرنده راز عمر جاودان پنهان است.... ما آن راز را می خواهیم و شما باید آن را برایمان بیابید.... درنگ جایز نیست. پیدایش کنید.

هر یک از پرنده شناسان نظریه ای داشت. یکی گفت که این راز یقیناً روی سر پرنده است. دیگری گفت که چنین رازی قطعاً طولانی است پس باید روی پشت او باشد. سومی گفت که روی سینه بزرگ اوست... و هر یک برای حکم خود دلیل و برهان مفصلی داشت و برای اثبات تجربی تئوریش شیوه بخصوصی را پیشنهاد می کرد. یکی از آنها سیخ مخصوصی

داشت که با آن از لای میله های قفس طلایی، پر و پوش پرندۀ زیبا را بالا می زد و زیر آن را جستجو می کرد. دیگری بادن بزرگی خواست تا با باد، پره های پرندۀ را جا به جا کند. سومی چند تا از دستیاران قلچماقش را به داخل قفس فرستاد تا سیمرغ را به پشت بخوابانند تا شاید راز عمر جاودان را زیر پره های نرم ریز شکم او بیابند. البته با آزار و اذیت پرندۀ توسط دانشمندان نادان، هر بار، تعداد زیادی از پره های سیمرغ می ریخت و همزمان بر سن پادشاه افزوده می شد. و ناگفته نماند که همزمان، از تعداد این متخصصان هم کاسته می شد چون در ازای هر پر ریخته، جلادان پادشاه عصبانی، دو تن از آنان را گردن می زدند.

سیمرغ آشکارا از این همه معاینه و زیر و زبر شدن آزرده شده بود. در ابتدا، حاضران در تالار، از مشاهدۀ آزار و اذیت او دلشان به رحم آمد، ولی کسی از ترس پادشاه جرأت دم زدن نداشت. سیمرغ پرندۀ نجیبی بود. او قادر بود که با یک یورش، متخصصان و دستیاران قلچماقشان را نابود کند، اما مظلومانه به تجاوزات آنان تن می داد. نجابت پرندۀ زیبا دل تماشاگران را بیشتر خون می کرد. سکوت حاضران دلیل دیگری هم داشت. آنها هم می خواستند بدانند راز عمر جاودان چیست. همگی دعا می کردند که هر چه زودتر پرده از این راز برداشته شود.

چند روز به همین منوال گذشت و آزمایشات و تحقیقات متخصصان ادامه یافت. با گذشت هر روز پره های بیشتری از سیمرغ فرو ریخت و از زیبایی سیمرغ و از علاقۀ بینندگان به او کم شد. هر چه می گذشت، از محبت آنان به سیمرغ کاسته و از حرص آنها به دانستن راز عمر جاودان افزوده می شد.

یک هفته گذشت. سیمرغ از فرط رنج و ناتوانی روی کف قفس طلایی افتاده بود. پادشاه از کهولت سن و قوس کمر در گوشه ای از تخت ملوکانه کز کرده بود. تنی چند از دانشمندان که هنوز گردنشان قطع نشده بود، با هم جرّ و بحث می کردند و از سر و کله پرنده رو به موت بالا می رفتند:

- شاید که زیر پلکهایش باشد!...
- شاید که داخل گوشهایش باشد!...
- شاید زیر زبانش باشد!...
- لای انگشتانش را واری کرده اید؟...

دست آخر، حوصله پادشاه از این جستجوی بی حاصل و ویرانگر به سر آمد. از یک طرف، هر چه پیرتر و ضعیف تر می شد، حال نزار پرنده را بهتر درک می کرد. و از طرف دیگر، او پشیمان بود. اگر قرار بود که این همه سال عمر کند و نمیرد، چرا عمر خود را در این جستجوی جاهلانه تلف کرده بود؟

ولی او برای هدر رفتن عمرش سیمرغ را مقصر نمی دانست. او کسانی را مقصر می دانست که همچنان، عجولانه و بی پروا، در پی یافتن راز، به پرنده نیمه جان سیخ فرو می کردند. او خود را مقصر می دانست که آرزوی دستیابی به عمر جاودان را کرده بود. او به یاد حرف پیرمرد افتاد: «همان قدر که تو می خواهی راز را بیابی، سیمرغ هم می خواهد که راز را به تو بنمایاند.» یکباره، محبت و پیوند عمیقی در دل پادشاه نسبت به

پرنده نیمه جان خانه کرد. به اشاره او، جلادان سر از تن آخرین پرنده شناسانِ جاهل جدا کردند.

پادشاه، آرام آرام خود را به قفس رساند، به درون قفس خزید و در کنار سیمرغ زانو زد. رمق زیادی در تن نداشت. پادشاه نادم دست خود را به زحمت بالا آورد و گردن برهنه سیمرغ را نوازش کرد. بیش از این چه می توانست بکند؟ خاطره پرنده زیبا، روز نخست که او را در قفس طلایی به تالار آوردند به نظرش آمد. ولی حالا پیکر پرکنده و نیمه جان سیمرغ به قلبش چنگ می انداخت. درد توانفرسایی بود. سر پادشاه گیج رفت و به روی پرنده افتاد. آن دسته از اطرافیان پادشاه که تا این زمان در تالار مانده بودند، تماشاگر صحنه های پایانی این تراژدی بودند. ملازمان دربار به مراسم کفن و دفن پادشاه و تعیین جانشین او می اندیشیدند.

ناگهان در سکوت و سکون سنگینِ تالار، پرنده نیمه جان تکانی به سر خود داد. پلکهای مجروح خود را به زحمت گشود. هنوز بارقه ای از مهر و شوکت روز اول در چشمانش باقی بود. مرغ برهنه، بدن مجروح و کوفته خود را به زحمت بالا کشید تا اینکه به روی دو پای استوار شد. تنها وزن خودش نبود. او بار جسم پادشاه را هم به دوش می کشید. دیده ها همه به پرنده غول پیکر که خود را به آرامی اما بی وقفه از دروازه قفس بیرون می کشید دوخته شده بود. هر لحظه که می گذشت تو گویی سیمرغ در حرکاتش مصمم تر می شد. در ابتدا کشان کشان و بعد کمی سریعتر، اما با وقار و قدمهای سنجیده، او خود را به کنار پنجره بزرگ تالار رساند. و تا حاضران خواستند به خود تکانی بدهند، در برابر دیدگان حیرت زده آنان،

سیمرغ با بدن بی حال پادشاه بر دوش، خود را به آسمان سپرد. و سپس پرواز...

چه پروازی! با بالهای گسترده، پروازی بی زحمت و رنج، آزاد از بند قفس... سوار بر مرکب باد... پروازی بالا سو، بی دغدغه، در پهنه بی کران آسمان..

زیر پا، قلمرو شهریار، با تمام پستی ها و بلندی هایش، رودخانه ها و جلگه هایش، کوهها و دره هایش، دریاها و بیابانهایش... در یک پیکر بی درز و واحد.. چه منظره ای!

چه سرزمینی در زیر، چه آسمانی در فراز و چه پروازی در میان.

www.eabbassi.ir

اطرافیان پادشاه و خدمه او از کاخ بیرون ریختند و با حیرت به پرواز شکوهمند سیمرغ خیره شدند. با هر چرخش زیبای سیمرغ در آسمان نیلگون، تو گویی نفس جدیدی از زندگی در کالبد او دمیده می شد. پرنده بزرگ دوباره زیبا می نمود.

= لابد دوباره پر در آورده بود.

= پر... بله بله، به همان زیبایی سابق، چه بسا زیباتر.

= خُب، بگو بعد چی شد.

= و اما بعد... آنهایی که خیره به بالا می نگریستند، نگران بدن بی جان پادشاه بودند که هنوز روی پشت سیمرغ دیده می شد. آنها ناگهان متوجه

شدند که او هنوز زنده است. او بیهوش نبود چون بازوان خود را محکم از پشت، دور گردن پرندۀ دوست داشتنی حلقه کرده بود.

= حتماً او هم جوان و خوش قیافه شده بود، نه؟

= صبر کن ببینم، من اینجا قصه گویم یا شماها؟

= خُب بابا، حالا قهر نکن آقای قصه گو... بعدش چی شد؟

= نمی توانید حدس بزنید بعد چه اتفاقی افتاد؟

= چرا، شرط می بندم پادشاه پایین می آید، کاخش را خراب می کند و یک خانۀ معمولی می سازد... و یک آشیانۀ حسابی هم برای سیمرغ...

= خُب، کس دیگری نمی خواهد حدس بزند که داستان چطور تمام می شود؟

= پادشاه از آن بالا پایین می آید، پادشاهی را رها می کند و شروع می کند به کشت و زرع... مثل ما، و می فهمد واقعاً خوشی و سعادت یعنی چه.

= حدس دیگری نیست؟

= راستی، راز چی شد؟... راز عمر جاودان.

= لابد پادشاه راز عمر جاودان را فهمیده که جوان شده و گرنه همان طور پیر و فرتوت باقی می ماند...

= بله... و حالا می رسیم به پایان داستان.

پادشاه جوان از روی سیمرغ، از همان بالا راز عمر جاودان را به پایینی ها می گوید. او فریاد می زند، با تمام نیرو. اما فاصله زیاد است. او خیلی

بالا رفته و کسی قادر به شنیدن صدای او نیست. او دوباره می کوشد. او فریاد می زند ولی بی فایده است. دست آخر، پرندۀ باشکوه، چند بار دیگر بر فراز منتظران و چشم به راهان چرخ می زند، اوج می گیرد و سپس به سوی کوه البرز بال می گشاید...

= من که خیلی گرسنه ام، شماها چی؟
 = من دارم از گرسنگی هلاک می شوم. از بس که پیازِ خالی خوردم شکمم سوراخ شد.
 = امروز آشپزی با کیست؟
 = جری و سوزان.
 = ای وای، خدا به دادمان برسد.

www.eabbassi.ir

وفور، فقط اگر بدانی

سلام فری جان، 23 July 1993

چطوری؟ سیروس و بچه ها در چه حال اند؟ از برادر دهقانت بخواهی خوب است و سرگرم فلاحه. جای همگی شما خالی. زراعت کار ساده ای نیست. در واقع، از نظر فیزیکی خیلی شاق است، اما کار کشاورزی هرگز روان را خسته نمی کند. در زراعت لحظاتی هست که

خستگی جسمانی از یاد می رود و چنان روحیه ای بر انسان مستولی می شود که او به کار و فعالیت بیشتر راغب می شود.

فری جان، خیلی خوشحالم که نظرت را برایم نوشته بودی. با تو موافقم. شاید در نگاه اول کشاورزی در مقیاس کوچک برای سیر کردن شکم جمعیت چند میلیارد نفری کره زمین کارآمد به نظر نیاید. احیای کشاورزی مقیاس کوچک در جهان به منظور خودکفایی محلی، باید با یک سری تغییرات اجتماعی و فرهنگی هم همراه باشد. یعنی عده بیشتری از مردم می باید به زراعت بپردازند. و این تحول دارد به تدریج به وقوع می پیوندد. درست است که خیلی از روستاییان جهان برای رسیدن به «رفاه شهری» عازم شهرهای بزرگ اند، اما در آمریکا، یعنی در کشوری که در توسعه از دیگر کشورهای جهان پیشی گرفته و مسایل مرتبط با آن بیش از جاهای دیگر حادث شده است، روند جدیدی در جهت عکس شروع شده به طوری که خیلی از شهرنشینان می خواهند (و به نوعی، مجبورند) که یا به محیط طبیعی روستا برگردند و یا این محیط سالمتر و انسانی تر را در شهرها به وجود آورند. نمونه عینی این پدیده همان اکوویلج لوس آنجلس است که درباره اش قبلاً برایت نوشته ام.

اتفاقاً سه تا از پژوهشگران همین دانشکده ما مرتب به آسیا و آمریکای لاتین سفر می کنند تا ملزومات فرهنگی و اجتماعی کشاورزی مقیاس کوچک را بهتر مطالعه کنند. آنان می خواهند بدانند که چطور این ویژگی های اجتماعی و فرهنگی را می توان همراه با احیای فنون کشاورزی سنتی در یک جامعه غربی پیاده کرد.

این روزها فعالیتهای ما در دانشکده شدت پیدا کرده و فصل «ارابه» فرا رسیده است. الان تقریباً تمام چیزهایی که از آغاز برنامه تا به حال کاشته ایم به ثمر رسیده و آنچه خود مصرف نمی کنیم دم ورودی اصلی دانشگاه به فروش می رسانیم. بیست سال پیش، آلن چدویک، مردی که اولین باغچه دانشگاه را احداث کرد، ارابه ای تهیه کرده بود که توسط آن گل‌های باغچه اش را به رهگذران هدیه می کرد. الان ارابه ای در کار نیست. سالهاست که ارابه او از بین رفته ولی رسمی که او پایه گذاری کرد همچنان ادامه دارد. ما محصولات باغچه ها را به جای ارابه، بر روی سه چهار میز بزرگ، داخل جعبه های چوبی به نمایش می گذاریم و می فروشیم. این روزها، محصولات ارابه، از نظر تعداد و تنوع، از زمان آقای چدویک بسیار بیشتر است و شامل خوراکیهای زیادی است: هویج، چند نوع کاهو، تره فرنگی، پیاز، سیر، چند نوع سیب زمینی (زرد، قرمز و بنفش!)، ذرت، گوجه فرنگی، توت فرنگی، چند نوع کدو، گل کلم، براکلی، خیار، ریحان، نعنا، پونه، گشنیز، فلفل دلمه ای، فلفل تند (قرمز و سبز)، سیب، گلابی، و همچنین گل (نزدیک به سی نوع). عایدی حاصله از فروش این محصولات به قدری هست که همراه با شهریه ای که ما پرداخته ایم حقوق اساتید و دیگر هزینه های دانشکده را تأمین کند.

ما در برداشت محصولات خیلی دقت می کنیم تا آنها زدگی پیدا نکنند. چون میوه جات و صیفی جات کاملاً طبیعی که زدگی نداشته باشد را می توان به مدت طولانی نگهداری کرد. زیر خانه مشترک، ما زیرزمین جاداری داریم که خوراکیهای تازه مورد مصرف خودمان را در آن

انبار می کنیم. چون محصولات را بدون زدگی برداشت می کنیم، نیازی به یخچال نیست.

در شهر سانتاکروز و حومه، ارابه محبوبیت زیادی دارد. دلیل شهرت محصولات دانشکده این است که خریدار با خیال راحت و بدون نگرانی از خطرات باقیمانده سموم شیمیایی از محصولات استفاده می کند. آنهایی که برای اولین بار از ارابه خرید می کنند باورشان نمی شود که چنین محصولات بی عیب و نقصی را بدون استفاده از سموم شیمیایی کشت کرده باشند. باورشان نمی شود که ما چیزی به نام آفت در کشتزارمان نداریم. آنها می پرسند آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ اوایل، در جواب به این سؤال توضیح می دادیم که دلیل آن خاک سالم و غنی است که با استفاده از شیوه های سنتی کشاورزی به دست می آید. اما کلمه «سنتی» ناباوری آنها را بیشتر می کرد. حالا ما از نام آکادمیک این روش کشاورزی استفاده می کنیم. به آنها می گوئیم که این محصولات با روش «بایو اینتنسیو» عمل آمده است. با شنیدن این اسم به ظاهر علمی قانع می شوند، به خصوص اگر اضافه کنیم که این شیوه، روشی نوین در کشاورزی است. این طوری باورهای شنونده زیاد متزلزل نمی شود. حتی چه بسا با خودش بگوید «ببین علم و تکنولوژی چه ها که نمی کند! بایو اینتنسیو... آفرین به دانشمندان!» غافل از اینکه احیا کننده این روش سنتی کشاورزی یک فیلسوف بوده، یک بازیگر تئاتر بوده، یک سیاح بوده، یک مشاهده گر خوب طبیعت بوده، ولی مسلماً و یقیناً یک دانشمند لابراتواری نبوده.

دلیل دیگر محبوبیت ارابه در منطقه سانتاکروز، عطر و طعم برتر محصولات دانشکده است. وقتی سبزیجات و صیفی جات عطر و طعم اصلی خود را دارند، در هنگام طبخ، نیازی به چاشنی و ادویه چندانی نیست. با چند قلم از این محصولات و یک تکه نان می شود خوشمزه ترین و مقوی ترین غذاها را تدارک دید. آخر هفته ها، یعنی شنبه ها و یکشنبه ها، که آشپزخانه مزرعه تعطیل است و هر کس باید به فکر صبحانه و شام و ناهار خودش باشد، من معمولاً خودم را با یک ساندویچ خیار، ریحان، و گوجه فرنگی سیر می کنم - هر سه وعده. جان فری، با قدری پنیر، این خوشمزه ترین غذایی است که من تا به حال خورده ام. بهتر است روده درازی را همین جا تمام کنم. راستی ابرام آقا چطور است؟ باورم نمی شود که او سال اول دانشگاه است. به تصور من، ابراهیم هنوز همان پسر بچه هفت ساله ای است که روز خدا حافظی من، با روپوش سبز مدرسه پشت مادر قایم شده بود. به او سلام برسان. راستی نیما و مریم الان چند سال دارند؟ جداً جای تأسف است که این دایی هنوز خواهرزاده هایش را ندیده است. از طرف من ببوسشان. به همه سلام برسان. باز هم نامه بده.

قربانت

داداش

نوع دوستی

سلام فرهاد جان، 19 August 1993

امیدوارم که خوب و خوش باشی. همین طور مادر. از من بخواهی خوبم. هوای سانتاکروز خیلی گرم شده و میوه ها یکی پس از دیگری می رسند. ما از اوایل ماه جولای (که همان ماه تیر و مرداد تقویم ایرانی باشد)، سیب داشته ایم و از آن سو تا اواخر نوامبر (آبان و آذر) سیب خواهیم داشت. چون اینجا ما بیش از ده جور درخت سیب داریم، هر ماه یک نوع سیب می رسد. و به خاطر همین تنوع بالای محصولات و گونه هایی که کاشته ایم، اینجا نیاز کمتری به انبار کردن محصولات هست. مازاد بر مصرف خودمان، هر چه به ثمر می رسد را تازه تازه می فروشیم. پرسیده بودی که اوقات فراغتم را چگونه می گذرانم. اینجا چیزی به نام «وقت فراغت» نداریم ولی با این حال همه وقت «وقت فراغت» است. معمولاً به زمانی «وقت فراغت» می گویند که شخص به کاری بپردازد که «دلش می خواهد». و چون کار زراعت و باغبانی علاقه قلبی من است، هم کار به حساب می آید و هم، به نوعی، تفریح. معمولاً روزهای تعطیل را هم به کارهایی که با طبیعت و گل و گیاه مربوط است می گذرانم. گاهی اوقات به «باغ بی خانمانان» می روم و به آنها کمک می کنم. و گاه با چند تن از دوستان چیزهایی می سازیم. مثلاً چند وقت پیش با یکی از هنرجویان که نجار خوبی است، آشیانه ای برای جغد ساختیم. (راستی، در فرهنگ اینجا، جغد شوم و بدشگون محسوب نمی شود بلکه سنبل حکمت و خردمندی است!) این آشیانه را روی یکی از درختان مشرف به

مزرعه نصب کرده ایم. جغد شکارچی ماهری برای شکار موشهای صحرایی مزرعه است. موشها گیاهان را از ریشه می خورند. هدف ما از ساختن این آشیانه ها دعوت این شکارچیان ماهر به مزرعه است.

«جاق خورشیدی» یکی دیگر از چیزهایی است که ساخته ایم. ساختن این اجاق کار ساده است. با یک جعبه چوبی، یک تکه شیشه پنجره و چند ورقه براق، مثل حلبی یا آلومینیوم می شود یکی از این اجاقها را ساخت. با این اقلام محفظه کوچکی ساختیم که نور خورشید را به داخل راه می دهد ولی حرارت حاصله را رها نمی کند. ورقه های فلزی درون محفظه، نور آفتاب را چنان متمرکز می کند که غذاهای داخل آن به تدریج می پزد.

یکی دیگر از فعالیتهای روزهای تعطیل ما بازدید دسته جمعی از مزارع نمونه این منطقه است، به خصوص مزارعی که روشهای شیمیایی کشاورزی را به کلی کنار گذاشته اند. چند هفته پیش، به مزرعه ای به نام «باغچه پر برکت» رفتیم که در صد و پنجاه مایلی شمال سانفرانسیسکو در تپه های شهر کوچکی به نام «ویلیتس» قرار دارد. اینجا در واقع مزرعه آموزشی گروهی به نام «ایکولوژی آکشن» («جنبش زیست محیطی») است. این گروه در بیست سال اخیر، روش کشاورزی سنتی بایو اینتنسیو را در سطح بین المللی ترویج داده است. این گروه در کشورهای مثل مکزیک، هندوستان و کنیا، از طریق ترویج کشاورزی پایدار و خودکفا، کوشیده تا شیوه های دستیابی به تغذیه سالمتر را به ساکنین مناطق کمتر برخوردار جهان بیاموزد.

- «جان جونز» مدیر این مؤسسه آموزشی است. او مردی است شصت و چند ساله ولی در عین حال بسیار چابک. چون هدف او و همکارانش ترویج این شیوه زراعی ساده در کشورهای جهان سوم است، آنها سعی کرده اند که شرایط زندگی در این مزرعه را تا حد امکان به شرایط زندگی در نقاط کمتر برخوردار در این کشورها نزدیک نگه دارند. مثلاً در این مزرعه برق و گاز وجود ندارد و دسترسی به آب گرم برای پخت و پز و شستشو از طریق انرژی خورشیدی امکانپذیر شده است. آقای جونز می گوید که آمریکاییان نمی توانند به مردم جهان سوم بگویند برای نجات کره زمین با قناعت و سادگی زندگی بگذرانند مادامی که خودشان با اسراف و افراط زندگی می کنند.

درمورد کشاورزی، او می گوید که در شرایط فعلی که بشر با کمبود زمین زراعی و کثرت جمعیت روبروست، باید با استفاده هر چه بهتر از نیروی انسانی از زمین محدودی که در اختیار داریم بهره برداری بهینه کنیم. کشاورزی متداول امروز که با نام «انقلاب سبز» توسط آمریکا به تمام دنیا صادر شده است، دقیقاً در جهت مخالف عمل می کند. یعنی کشاورزی متداول، همیشه در پی زمین بیشتر، مقیاس وسیعتر و در عین حال نفرات کمتری است. ضمناً این روش زراعی با سهل انگاری، موجب فرسایش خاکهای زراعی شده و با تولید محصولات کم رmq به سلامت جوامع کهن لطمه وارد کرده است.

یکی از شبکه های تلویزیونی اینجا از فعالیتهای ترویجی این گروه در مکزیك فیلم جالبی تهیه کرده است. در این فیلم با یکی از پزشکان

مستقر در روستا در آن کشور مصاحبه کرده اند. این زن جوان کار طبابت را رها کرده است چون به او در عمل ثابت شده که تغذیه سالم ضامن سلامتی کودکان و بزرگسالان در روستاست. او به جای کار طبابت به ترویج کشاورزی بایو اینتنسو برای تهیه سبزیجات و میوه جات تازه و سالم در روستاهای مکزیک مشغول شده است. او در مصاحبه می گوید: «اگر هدف از طبابت، سلامت مردم است و این باغچه ها از مریض شدن روستاییان جلوگیری می کند، چرا طبابت کنم؟ به جای طبابت، زراعت می کنم.»

آقای جونز و همکارانش برای فاضلاب از سیستم آگوی شهری استفاده نمی کنند. تمام زباله ها و ضایعات، از جمله مدفوع و ادرار ساکنین به خاک بازگردانده می شود. برای استفاده بهداشتی از کود انسانی، حفره های عمیقی در باغ سیب و هلو حفر کرده اند. کود انسانی را به این حفره ها هدایت می کنند.

خلاصه، سیستمی که در این مزرعه برقرار کرده اند تقریباً خودکفاست. این گروه با محدودیت هایی که عامداً برای خودش به وجود آورده است به اثبات رسانده که با استفاده از این شیوه و فرهنگ کشاورزی و اسلوب زندگی، گرسنگی جهانی بی معنی است. آشنایی با افرادی مثل جان جونز الهام بخش است چون نشان می دهد که یک فرد مصمم تا چه حد می تواند بانی خیر و آغازگر تغییرات مثبت در جهان باشد.

شنبه هفته آینده قرار گذاشته ایم به دیدن مزرعه دیگری از این نوع برویم. این مزرعه متعلق به مردی به نام «باب کنارد» است. او احتمالاً

- تنها زارع آمریکایی است که با علفهای هرز کنار آمده است. می گویند محصولات او به اندازه ای خوش طعم است که او از رستورانهای درجه یک نیویورک سفارش دریافت می کند! او هر هفته دوبار، با هواپیما، به نیویورک، پیاز، سیب زمینی، گوجه فرنگی، کاهو و دیگر سبزیجات و صیفی جات صادر می کند. به نظرم این کار او کمی افراط کارانه است. بگذار رستورانهای اشرافی مواد مورد نیاز خود را در همان محل خود تهیه کنند. اما نشان می دهد که روش کشاورزی او نتیجه ای مطلوب داشته است.

فعلاً خدا نگهدارت. سلام برسان.

قربانت
اسماعیل

www.eabbassi.ir

بازگشت به ریشه ها

23 August 1993

اگر کاری بخواهد بشود، می شود.

وقتی دیشب «کیت» تعارف کرد که اتومبیلش را برای رفتن به مراسم دعای سحری سرخپوستان منطقه به امانت بگیرم، بی اختیار اتفاقات یکشنبه پیش در نظرم مجسم شد. یکشنبه پیش من کارهایی

کردم و حرفهایی زدم که ناخودآگاه اسباب دعوت مرا به این مراسم فراهم کرد...

هفته پیش سومین سالگرد احداث باغ بی خانمانان بود. به همین مناسبت، بی خانمانان شاغل در این باغچه شهری و دیگر کارکنان آن، جشن کوچکی گرفته بودند و مراسم سخنرانی نیز برپا بود. باغ بی خانمانان سانتاکروز، مثل اکوویلیج لوس آنجلس، مکان الهام بخشی است. تصور چنین مکانهایی به قدری باورنکردنی است که حتی وقتی این اندیشه های خوب و سازنده به واقعیت بدل می شود، نتیجه عینی کار هنوز باورنکردنی است. چه بسا اگر فکر احداث چنین باغچه ای به سر افراد دیگری خطور کرده بود می گفتند: «ای بابا، مگر می شود ملک شهرداری را به همین سادگی تصرف کرد؟... مگر می شود یک عده بی خانمان دائم الخمر را به کار کردن، انهم کار کشاورزی، تشویق کرد؟ اگر بی خانمانان همت داشتند، بی خانمان نمی شدند... چطور ممکن است با یک قطعه زمین به مساحت یک هکتار و نیم، سبزی و میوه مصرفی نود خانوار را تولید کرد؟» ولی خوشبختانه، هیچ یک از این واکنش های منفی مانع به وجود آمدن این الگوی زیبای زراعت مقیاس کوچک شهری نشد.

روز جشن، یکی از سخنرانان برای حاضران تعریف کرد که باغ بی خانمانان چگونه متولد شد: ابتدا دو سه نفر از همسایگان، در قطعه زمینی که حالا باغ بی خانمانان نام گرفته باغچه کوچکی درست کردند. این باغچه مساحت زیادی نداشت اما روزی این باغچه بانان از خود پرسیدند:

- چرا ما باید در این یک وجب جا باغچه بانی کنیم وقتی که چنین زمین بزرگی در محله ما بی استفاده مانده و به زباله دانی بدل شده است؟

چند ماه از پاکسازی و کشت و کار در زمین مذکور نگذشته بود که شهرداری با خبر شد و در صدد بیرون راندن باغچه بانان از زمین بر آمد. در آن زمان، شهرداری قصد داشت که این قطعه زمین را به قیمت بالایی به انبوه سازان (بگو همان بساز و بفروشهای خودمان) واگذار کند. در همین حین، در یکی از روزنامه های سانتاکروز مقاله ای درباره این باغچه و اینکه در آن عده ای از بی خانمانان شهر به کار مولد کشاورزی گمارده شده اند چاپ شد. این مقاله بازتاب بسیار خوب و مثبتی در سطح شهر داشت و مردم از دور و نزدیک و حتی شهرهای اطراف آمدند تا با چشم خود حاصل کار بی خانمانان را ببینند.

هر چه آوازه باغ بی خانمانان گسترده تر می شد، برای شهرداری دشوارتر بود که برای بیرون کردن بی خانمانان و نابود کردن باغچه پافشاری کند. پس از مدتی کشمکش سیاسی و مذاکرات پشت پرده با همسایگان، شهرداری بالاخره موافقت کرد که زمین را به مبلغ یک دلار در سال به باغچه بانان اجاره دهد. البته با این شرط در گوشی که تا پایان سال باغچه بانان بی سر و صدا باغچه را داوطلبانه رها کنند.

اما تا پایان سال، باغچه به اندازه ای محبوب همگان شد که حتی بعضی از سیاستمداران شهر از آن آشکارا حمایت کردند تا در انتخابات شهری رأی بیشتری بیاورند. حالا اگر خود باغچه بانان هم اقدام به رها کردن زمین می گرفتند، مردم سانتاکروز اجازه نمی دادند. هنوز که هنوز

است، شهرداری می خواهد باغچه برچیده شود ولی در برابر فشار افکار عمومی ناگزیر است که هر سال اجاره زمین را برای یک سال دیگر تمدید کند.

در سال دوم احداث این مزرعه شهری، گردانندگان آن تصمیم گرفتند که آن را به «مزرعه ای مشارکتی» تبدیل کنند. به این منظور آنها تمام همسایگان را به همکاری دعوت کردند. در پایان زمستان آن سال، اهالی محله در یک گردهمایی با باغچه بانان تصمیم گرفتند که در سال زراعی بعد چه محصولاتی در باغ بی خانمانان کاشته شود. قرار شد که در ازای هر سهمی که شرکاء خریداری می کنند، هر سهامدار هر هفته جعبه ای پر از انواع محصولات فصل دریافت کند. در عوض، علاوه بر پرداخت بهای سهم، شرکاء متعهد شدند که هر هفته، هنگام دریافت محصولات خود، ضایعات آشپزخانه خود را برای باغچه بانان بیاورند. تا امسال تعداد سهامداران به نود خانوار رسیده است. سهامداران این مزرعه مشارکتی شهری تنها به اهالی محله پیرامونی باغ بی خانمانان محدود نمی شود. برای شریک شدن در محصولات مغذی و خوش طعم و سالم، مردم حاضرند از راههای دور، آشغال به دست، هر هفته خود را به این مکان برسانند.

پس به این ترتیب، اگر چه صاحب زمین شهرداری سانتاکروز است ولی باغ بی خانمانان متعلق به تمام شهر است. به همین خاطر جمعیت زیادی به جشن سه سالگی باغچه آمده بودند.

آن روز در کنار جمعیت انبوه بود که برای اولین بار او را دیدم. به اندازه یک سرو گردن از دیگران بلندتر بود و چهره آفتابسوخته آرام و

باستانی‌ش او را از دیگران متمایز می کرد. یک گروه از نوازندگان، آهنگهای محلی اجرا می کرد و او بی حرکت به آنها خیره شده بود. کلاه حصیری‌ش روی صورتش سایه انداخته بود. تا به آن روز، من سرخپوست دو رگه زیاد دیده بودم ولی هرگز با یک سرخپوست اصیل آشنا نشده بودم. من همیشه در مورد این قوم که در سرزمینشان زندگی می کنم کنجکاو بوده ام. این اقوام چه انسانهایی بوده اند و چه باورهایی داشته اند که تا قبل از یورش سفیدپوستان، این قاره پهناور را مثل بهشت، سرسبز، زیبا و آبادان نگه داشتند؟ کم نیست تعداد گزارشهای سیاحان اروپایی که این بهشت روی زمین را توصیف کرده اند. آن روز، به فاصله کمتر از صد متر، یکی از بازماندگان این قوم کهن، یکی از صاحبان واقعی این سرزمین، ایستاده بود. این اولین و شاید آخرین فرصتی بود که من می توانستم با یکی از آنها آشنا شوم. چطور سرزمینی را می توان بدون آشنایی با بومیان آن شناخت؟ غیر ممکن است. گاه از خودم می پرسم که واقعاً سرخپوستان درباره مهاجران غاصبی که در سرزمینشان زندگی می کنند - از جمله خود من - چه احساسی دارند؟

به سوی او حرکت کردم. جمعیت بین من و او مانند سد بزرگی به نظر می رسید. همراهی حاضران با ریتم شاد نوازندگان تلاش مرا برای عبور از این سد مشکل تر می کرد. با کندی از لابلای جمعیت به او نزدیکتر می شدم. نگران بودم که قبل از رسیدن من به کناره این سد مقاوم، او برود. هر چند لحظه یکبار، نگاهی به سوی او می انداختم. ولی نه، خوشبختانه، او مثل ستونی محکم بر جای خود استوار بود.

هر چه به او نزدیکتر می شدم خصوصیات چهره اش را بهتر می دیدم: گونه های برجسته، دماغ بزرگ عقابی، موی مشکی بلند و پوست قهوه ای آفتابسوخته که حداقل از گذشت دو سوم قرن حکایت می کرد. به چند متری او که رسیدم، تازه به این فکر افتادم که چطور باید سر صحبت را با او باز کنم.

- سلام، من اسماعیل ام، حالتان چطور است؟ امروز هوا خوب است، نه؟
یا

- سلام، خوبید، سلامتید؟ موزیک را می پسندید؟
یا

- سلام، خُب، شما از کدام قبیله اید؟

www.eabbassi.ir

از آخرین ردیف جمعیت که عبور کردم، زن سرخپوست میانسالی بین من و او ظاهر شد. زن، کوتاه قد بود و پوست تیره داشت. موی مشکی و براق او در پشت سر به دو گیس کلفت منتهی می شد. کلاه سیاه لبه دارش بر روی صورت گرد و گونه های برجسته او سایه افکنده بود.

- سلام خانم.

- سلام.

بعد از سلام، نیازی به تعارفات و تشریفات نبود. چه چیزی مرا پیکان وار از میان انبوه جمعیت به این سو کشیده بود؟ چه حرفی بهتر از حرف

دل؟ به او گفتم که ایرانی ام و می خواهم در مورد بومیان آمریکا بیشتر بدانم.

- شما به من کمک می کنید؟

زن سرخپوست که با دقت به حرفهایم گوش داده بود، قبل از پاسخ دادن، چند لحظه به من خیره نگاه کرد. سپس گفت که از بومیان سانتاکروز نیست و از کولورادو آمده است، ولی می داند که بومیان ساکن سانتاکروز هر چند وقت یکبار مراسمی برگزار می کنند. پس از گفتن این حرف مرا به سارا معرفی کرد. سارا چند قدم جلوتر ایستاده بود. روشنی پوست سارا نشان از دورگه بودنش داشت. اسم سارا و توصیفش را قبلاً از کیت شنیده بودم. با او در چند نوبت، تلفنی هم صحبت کرده بودم. خوب به یاد دارم که در همان روزهای اول ورودم به دانشکده، کیت که از هنرجویان سال دومی بود در میان هنرجویان جدید به دنبال داوطلبی می گشت که وظایف مربوط به «اسوت لاج» را به او محول کند. من از همان روز نخست که مکان مقدس سرخپوستان را دیدم نسبت به آن کنجکاو شده بودم. پس بی درنگ داوطلب شدم که به عنوان فرد رابط بین دانشکده و چند گروه سرخپوست که مشترکاً از لاج استفاده می کنند وظایف کیت را قبول کنم. همان موقع بود که او سارا را غیباً به من معرفی کرد. گروههای سرخپوست قبل از آمدن به دانشکده از طریق سارا به من اطلاع می دهند تا ما هنرجویان از آمدن آنها با خبر باشیم. ما کار

بخصوصی برای آنها انجام نمی دهیم. روزهایی که آنها به مزرعه می آیند ما سعی می کنیم که اطراف لاج آفتابی نشویم.

مراسم لاج محرمانه و مخصوص سرخپوستان است. غیر بومی ها اجازه شرکت در آن را ندارند. با این حال، گاه یکی از این گروهها، برای یک یا دو نفر غیر بومی جا می گذارند و هر یک از ما هنرجویان که بخواهیم می توانیم در مراسم شرکت کنیم. من بارها خواستم که از این فرصت استفاده کنم ولی به رغم کنجکاوی شدید هیچ وقت به خودم اجازه این کار را ندادم. احساس می کنم که چون یکی از آنها نیستم، در این مراسم عبادی ویژه آنها، مزاحمی بیش نیستم...

سارا بی درنگ مرا شناخت و در مورد مراسمی گفت که قرار بود چند روز بعد (یعنی امروز) در نقطه ای از سانتاکروز برگزار شود. از قرار، چند روز پیشتر «اف بی آی»، یعنی همان پلیس فدرال آمریکا، مردی از قبیله «چروکی» را به بهانه «تجاوز به ملک دیگران» دستگیر کرده و امروز بعد از ظهر قرار بود او را محاکمه کنند. مراسم سحرگاه امروز مراسم دعا و نیایش برای آزادی او بود. با اشتیاق، نشانی محل گردهمایی را از سارا گرفتم.

- پس قرار ما ساعت چهار صبح روز جمعه.

- حتماً می آیم.

بعد از اینکه از سارا و زن بومی جدا شدم به اطراف نگاه کردم. دوست سرخپوستم که به شوق صحبت با او از میان جمعیت عبور کرده بودم رفته بود.

در راه بازگشت به دانشکده تازه به این فکر افتادم که نشانی محل مراسم برایم ناآشناست و هر کجا که باشد، دور یا نزدیک، ساعت چهار صبح بدون وسیله نمی توانم خودم را به موقع به آن محل برسانم. نباید قول می دادم. تنها امیدم این بود که از کیت در مورد نشانی بپرسم و او بگوید که با مزرعه ما فاصله زیادی ندارد و اینکه من می توانم با دوچرخه به موقع سر قرار حاضر شوم.

- نه، خیلی دور است! چه ساعتی باید آنجا باشی؟
 - چهار صبح... با دوچرخه نمی توانم بروم؟
 - نه، راه درازی است. چرا با اتومبیل من نمی روی؟ کاش من هم می توانستم بیایم ولی نمی توانم. تو به جای هر دو ما برو.

کیت اصلاً اسکاتلندی است. او هجده سال پیش از اسکاتلند به آمریکا مهاجرت کرد. در اسکاتلند در یک منطقه زراعی زندگی می کرد ولی دقیقاً به این خاطر که می خواست از زندگی ساده روستایی فاصله بگیرد به آمریکا آمد. طی هفت هشت سال اخیر پول زیادی در دلالتی املاک در لوس آنجلس و حومه به جیب زده و از این طریق به آرزوی خود برای اینکه زن ثروتمندی بشود رسیده است. اما پارسال بنگاه مشاور املاک خود را به کلی رها کرد و عازم دانشکده شد. او می گوید که حاضر نیز

اجازه دهد که دختر هجده ساله اش در محیط ناسالمی چون لوس آنجلس بماند. او می داند که پول قادر نیست که دختر جوانش را در برابر آلودگیهای محیطی و خطرهای اجتماعی این شهر حفظ کند و قصد دارد که به مزرعه ای دور از ازدحام شهر و آلودگی محیطی و ناامنی اجتماعی آن کوچ کند...

ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بود که به بالای تپه ای در حومه سانتاکروز رسیدم. بعد از نیم ساعت رانندگی، نشانی سارا مرا به جاده ای باریک و طولانی رسانده بود. جاده نوساز بود. در دو طرف جاده، دور تا دور قطعات کوچک و بزرگ تفکیک شده حصار چوبی سفیدی کشیده بودند و در وسط هر قطعه، خانه ای ویلایی و در کنار آن اصطبل بنا کرده بودند. ظاهراً این تپه از اراضی طبیعی حومه شهر اخیراً به تصرف ویلانشینان در آمده است چون بعضی از قطعات که هنوز ساخته نشده، هنوز حال و هوای مرتع بکر دارد. به راندن ادامه دادم، تا جایی که از تراکم خانه ها کاسته شد. در پایان اسفالت، در نقطه ای که حصاری شکسته پایان جاده را مشخص می کرد متوقف شدم. از این نقطه به بعد، طبیعت دست نخورده حکمفرما بود. دور زدم. اتومبیل را پارک کردم و شیشه ها را بالا کشیدم. هوا سرد بود.

ساعت چهار و نیم شد ولی هنوز کسی نیامده بود. «نکند سرخپوستان از دعا خواندن منصرف شده باشند؟ نکند من نشانی را عوضی آمده باشم؟ نکند روز مراسم را اشتباه یادداشت کرده باشم؟ نکند کسی به بودن من در اینجا، این وقت صبح مشکوک شود و پلیس را خبر کند؟»

در همین «نکند» ها غوطه ور بودم که چراغهای اتومبیلی در ابتدای جاده پدیدار شد. این وقت صبح غیر از سرخپوستان چه کسی می توانست باشد؟ بعد از مدتی، اتومبیل از راه رسید و از کنار من رد شد. سرنشینان آن سرخپوست نبودند. سرنشینان آن یک زوج سفیدپوست بودند. آنها تا انتهای جاده رانند، دور زدند و پشت من پارک کردند. حدس زدم که آنها هم برای شرکت در مراسم آمده باشند. از اتومبیل خارج شدم و به طرف آنها رفتم. مرد پشت فرمان قرار داشت.

- سلام، صبح بخیر. شما هم برای مراسم دعا آمده اید؟

- بله. می بینم جورج و سایرین هنوز نرسیده اند.

- جورج؟

www.eabbassi.ir

- بله، جورج. حکیم جورج.

- من جورج را نمی شناسم. من با سارا قرار گذاشتم.

حدس زدم که «حکیم جورج» احتمالاً همان غریبه آشنایی است که در باغ بی خانمانان از دور دیده بودم. زوج جوان از اتومبیل پیاده شدند. مرد بیشتر توضیح داد که حکیم جورج از قبیله «لاکوتا» است و در کولورادو زندگی می کند ولی حالا موقتاً برای محاکمه مرد چروکی در بند به سانتاکروز آمده است. مرد و زن جوان خود در دانشگاه سانتاکروز دانشجویند.

پس از چندی، دو جفت چراغ از دور، در ابتدای جاده پدیدار شد، که با پستی و بلندی جاده، پیدا و نپیدا می شد. پس از مدتی کوتاه دو

اتومبیل بزرگِ سواری پر از سرنشین به ما نزدیک و از جلوی ما رد شدند و خارج از جاده پارک کردند. ما به طرف آنها رفتیم. هوا گرگ و میش بود. سرنشینان پیاده شدند. بین آنها، سارا، جورج و زن کوتاه قامت را شناختم. بقیه غریبه بودند، به استثنای مرد سیاهپوستی که آشنا به نظر می رسید. او خود را «استیو» معرفی کرد. به گمانم قبلاً او را همراه با گروههایی که برای استفاده از لاج به مزرعه می آیند دیده ام. ما بی درنگ به دنبال جورج و سارا که جلوتر از همه می رفتند راه افتادیم. از حصار شکسته ای که جاده نوساز و اسفالت سیاهش را از طبیعت بکرِ ماورای آن جدا می کرد گذشتیم.

به غیر از قدمهای ما، آواز چند پرندۀ سحرخیز و صوتِ بم حکیم جورج که در فاصله سه چهار متری جلوی ما به زبان خودش چیزهایی به سارا زمزمه می کرد، صدای دیگری شنیده نمی شد. آرامش خاصی بر گروه حکمفرما بود. گهگاه، چند کلمه ای بین دو تا از بومیان رد و بدل می شد. پانصد متر دورتر، جایی که از آن جاده و خانه های نوسازِ آن ناپیدا بود، به زمین مسطحی رسیدیم. محوطۀ زیبا و آرامبخشی بود که از یک طرف با درختان زیادی محصور و از سه طرف دیگر با گیاهان و بوته های وحشی منطقه پوشیده بود.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. به محض رسیدن به بالای تپه، حلقه زدیم. استیو، در مورد هدف مراسم دعا و نیایش صحبت کرد و بعد اضافه کرد که بعد از شروع مراسم، تا زمانی که جورج «چپق مقدس» را به زمین نگذاشته کسی حلقۀ مراسم را ترک نمی کند. او توضیح داد:

- چپق مقدس یادگار نیاکان بومیان است و از دوران بسیار قدیم دست به دست، از نسلهای گذشته به نسل ما، رسیده و مثل دیگر میراث «راه کهن» برای بومیان مقدس است. به احترام چپق مقدس، ما دایره وار می ایستیم و تا وقتی که چپق به زمین گذاشته نشده حلقه را نمی شکنیم.

حکیم جورج سر کیسه درازی که با خود داشت را گشود و از درون آن چپق آبی رنگ زیبایی نمایان شد. روی آن، طرحها و سنگهای ریز رنگارنگی دیده می شد. جورج با همان آرامش و استواری چشمگیری که در باغ بی خانمانان از او دیده بودم، با همان کلاه حصیری، پیراهن شطرنجی و صورت و هیبت فروتن، به پر کردن چپق پرداخت. بعد از توضیحات استیو، برای چند لحظه سکوت کردیم. صداهای سحرگاهی بلندتر و انبوه تر شده بود.

جورج آهسته و شمرده شروع به صحبت کرد. به زبان خودشان. مراسم دعا شروع شده بود. او چیزهایی می گفت و دیگران تکرار می کردند. من هم تا جایی که می توانستم همراهی می کردم. ظاهراً به جز من و زوج جوان، سایرین کاملاً با مراسم آشنا بودند. گروه از همبستگی و پیوند خاصی برخوردار بود. حس کردم که این گروه به من لطف و سخاوت زیادی داشته است که مرا در چنین مراسمی پذیرفته و به این شکل مرا یکی از اعضای گروه خود دانسته است.

در ادامه نیایش، استیو گفت که حالا می توانیم به نوبت برای «برادر در بند» و مشکلات شخصیمان دعا کنیم و از «روح بزرگ» کمک بطلبیم. ما چنین کردیم. بعضی به انگلیسی، بعضی به زبان بومی و بعضی در

خلوت دل خودشان. هوا کاملاً روشن شده بود و آبی آسمان، رنگ انداخته بود. جورج چپق مقدس را به لب گذاشت و با چند پُک محکم آن را روشن کرد. او چیزی گفت و آن را با دو دست به نفر دست چپ خود داد. او هم به چپق پک زد و با تکرار همان کلمات چپق را به نفر بعدی داد. چپق آبی، با احتیاط و احترام، مانند پاره ای از خیمهٔ آبی آسمان بالای سر، دست به دست گشت و با هر پُک، با عطر گیاه «سیج» فضای درون حلقه را پر کرد.

دست آخر، چپق دوباره به حکیم رسید و او بعد از خواندن چند دعای دیگر آن را به زمین گذاشت. همه ساکت بودیم. مدتی بدون حرکت ساکت ماندیم. نمی دانم در سر دیگران چه می گذشت، ولی من انگیزه ای برای ترک حلقه نداشتم. جایی که بودیم آرام و آرامبخش بود. کدام آدم عاقلی از آرامش کناره می گیرد؟ هوا با طراوت بود و صدای پرندگان بلندتر از پیش به گوش می رسید. احساس بیداری و نشاط می کردم و فکر و خیال و نگرانی خاصی مرا به جای دیگری نمی خواند. دیگران هم راحت به نظر می رسیدند. قطر حلقهٔ ما حدوداً سه متر بود. زن کوتاه قامتِ سرخپوست درست روبروی من قرار گرفته بود. به فاصلهٔ سه نفر از سمت چپ زن، استیو قرار داشت و دو نفر سمت راست او سارا و پهلوی سارا، جورج ایستاده بود. جورج و خورشید در حال طلوع روبروی هم ایستاده بودند. سکوتی که بر جمع غالب بود، سکوت انتظار نبود. مدت درازی گذشت و هیچ کس چیزی نگفت و کاری نکرد. همه از جایی که ایستاده بودیم و از سکوتی که برقرار بود راضی بودیم.

بعد زن بومی شروع به صحبت کرد. او به شیوه خاصی سخن می گفت، شمرده، روشن و با مکثهای طولانی. مکثهای او طولانی تر از جملاتش بود. برای من، معنی کلمات او، در همین فاصله ها جا می افتاد.

می گویند ما بومیان برای زمین و ملک حرص می زنیم... ما می گوییم ما علاقه ای به ملک نداریم... این مردم سفیدند که همیشه حرف از «زمین» و «ملک» می زنند... ما از «زمین» صحبت نمی کنیم، ما از «مادرِ بزرگ» صحبت می کنیم... از کره زمین، که مادرِ بزرگ همه ماست.

آیا شما می توانید دور قسمتی از مادرِ بزرگتان حصار بکشید؟... آیا می توانید یک پاره از پیکر او را متعلق به خود بدانید؟ پس یک بومی نمی تواند از ملک و زمین سخن بگوید... مادرِ بزرگ متعلق به ما نیست... ما متعلق به مادرِ بزرگ ایم...

ما را مسخره می کنند... می پرسند چرا به کره زمین می گوئید مادرِ بزرگ؟... ما پاسخ می دهیم، چون مادرِ بزرگ زنده است... و از زنده بودن او ما زنده ایم. رودخانه ها رگهای مادرند... کوه ها استخوانهای مادرند، جنگلها ریه های مادرند... و ما انسانها، شعور و روان مادریم. آنچه معدنچی ها از پیکر مادر بیرون می کشند، احشای مادرند... چرا چنین می کنند؟... که تلویزیون رنگی و کولر گازی بسازند... که اتومبیل و جاده بسازند؟ تا کی؟ حالا که خانه ها پر از لوازم است... و هر خانواده به جای یک اتومبیل، چند اتومبیل دارد... آیا واقعاً زندگی راحت تر است؟...

و این مرض ها که گریبانگیر کوچک و بزرگ شده از کجا آمده است؟... ظلمی که مردم سفید به مادر بزرگ کرده اند مرض آورده... چون ما پاره تن اویسیم... با آزدن او ما خودمان را اذیت می کنیم... مگر ما برای زنده ماندن چه می خواهیم؟... مادر بزرگ خیلی دست و دل باز است... مادر قادر است همه ما را سیر کند... همه ما را لباس بپوشاند... همه ما را سرپناه دهد... فقط اگر به قوانین او احترام بگذاریم... حدود او را بشناسیم... با او همکاری کنیم... بومیان به قوانین مادر احترام می گذارند...

همه فرزندان مادر حق حیات دارند... بومیان به اندازه از مادر انتظار دارند، مثل سایر جانداران... بومیان قدر مادر را می دانند... بومیان می خواهند که مادر سرزنده و زیبا باشد... چون بومیان در این سرزمین ریشه دارند... بومیان می فهمند.

www.eabbassi.ir

مردم سفید قدر مادر بزرگ را نمی دانند... به او آسیب می رسانند بدون اینکه بیندیشند... مردم سفید با مادر بزرگ بی بند و بار اند چون اینجا ریشه ندارند... ریشه مردم سفید در اروپاست... اگر مردم سفید اینجا ریشه داشتند، می فهمیدند... مردم سفید اینجا ریشه ندارند... مردم سفید حرف بومیان را نمی فهمند.

ثروت از نگاهی دیگر

27 August 1993

- فیل، این باغچه تو را به یاد چه چیزی می اندازد؟

- اهرام.
- اهرام؟... منظورت همان اهرام...
- آره، اهرام مصر.
- چرا اهرام؟
- برای اینکه هر دو مرا به یاد گذشت زمان می اندازند.
- ولی فیل، این کجا و اون کجا.
- خُب تو پرسیدی و من جوابت را دادم.
- آخر بگو که چطور یک باغچه که هنوز سی سال هم از عمرش نگذشته تو را به یاد اهرام باستانی مصر می اندازد؟
- منظورم از گذشت زمان چیز دیگری بود... منظورم این بود که هر دو اینها حاصل گذران عمر آدمهای زیادی است.
- خُب؟
- ببین، غالب مردم معنی خرج کردن و پس انداز کردن پول را خوب درک می کنند ولی معنی «وقت صرف چیزی کردن» و «عمر روی چیزی گذاشتن» را نمی دانند.
- خُب...
- این باغچه هنوز سی سالش نشده ولی در همین مدت کوتاه خاکش چنان پرورده شده که هر چه در آن می کارند مثل درخت سبز می شود...
- وقتی که به این خاک نگاه می کنم می بینم که کار یک روز و دو روز نیست. کار صد دلار و دویست دلار هم نیست. این خاک حاصل صدها و یا شاید هزاران انسان است که طی سالهای متمادی با عشق و علاقه اینجا کار کرده اند، بهش کود و آب داده اند و با ابزار دستی شخمش زده اند...

من باغچه زیاد دیده ام، کوچک، متوسط و بزرگ... ولی هیچ کدام به من این احساس را نداده.

- خُب...-

- همین.

- من هنوز تشابهی بین اهرام فراعنه مصر و باغچه آلن چدویک در سانتاکروز نمی بینم.

- چیزی که می خواهم بگویم این است که تفاوت بین کاری است که انسانها برای پول می کنند و کاری که برای غیر پول انجام می دهند. ظاهراً پیشترها، کار را بیشتر برای خود کار انجام می داده اند تا برای پول. این را که راست می گویی. تمام تلاش اکثر مردم این روزها این است که چطور وقتشان را تبدیل به پول کنند. اصلاً به صورت یک ضرب المثل در آمده: «وقت طلاست».

- هان، مثل اینکه بالاخره شیر فهم شدی!

- تقریباً.

- به، بعد از این همه توضیح، تازه آقا می گوید «تقریباً»!

- فیل، به گمانم تو زیاد در این باره فکر می کنی، نه؟

- درست حدس زدی... برای اینکه خیلی ها به من می گویند که با این طرز زندگی که پیش گرفته ام، دارم عمرم را تلف می کنم. من هم می خواهم بدانم این عمر چیست که به نظر آنها من دارم تلف می کنم... هیچ توجه کرده ای که خلافت درست نیست؟

- خلافت چی؟

- خلافت «وقت طلاست».

- منظورت این است که «طلا وقت نیست»؟
- واضحتر بگویم. مردم تمام عمر سعی می کنند که پولدار بشوند، ولی وقتی عزرائیل می آید سراغشان حاضرند تمام داراییشان را بدهند که یک سال دیگر زنده بمانند. گفتم یک سال، ولی ما حاضریم تمام ثروتمان را بدهیم که یک دقیقه بیشتر زنده بمانیم... ولی عزرائیل پول قبول نمی کند.
- آره... خیلی چیزهای دیگر را هم نمی شود با پول خرید: اعتماد، سلامتی، دوستی واقعی...
- درست گفתי. برای این جور چیزها باید وقت صرف کنی... یارو تمام عمر زحمت می کشد که پولدار بشود و دلش خوش است که اگر زمانی تلنگش در رفت و مریض شد، چون پول دوا و دکتر را دارد و یا اینکه بیمه است غمی ندارد. یکی نیست به او بگوید، آخر آدم نادان، اگر این قدر برای پول درآوردن حرص نمی خوردی و مثل عمو فیل زندگی را سخت نمی گرفتی، الان این طوری تلنگت در نمی رفت که کارِت به یک مشت شیا دِ دکتر نما بکشد... می بینی چطور مردم خدمات درمانی را با سلامتی عوضی گرفته اند؟
- پس با این حساب، به عنوان یک واحد مبادلاتی، زمان از پول خیلی با ارزش تر است.
- خیلی بیشتر...
- چون با زمان و وقت همیشه می شود پول ساخت... و خیلی چیزهای دیگر به دست آورد که پول نمی تواند بخرد.

- فکرش را بکن، وقتی ما به دنیا می آییم، چیزی از خودمان نداریم. حتی یک تکه پارچه که کون لختمان را با آن بپوشانیم. هیچ چیز نداریم. غیر از زمان. از نظر وقت، در بدو تولد، از هر وقت دیگر در زندگی، ثروتمندترین هر روز که می گذرد، کمی از حسابمان کم می شود. نفس آخر ما، آخرین برداشت ما از این حساب است؟ می فهمی؟

... -

- بعد از اینکه نفس آخرمان را تکمیل کشیدیم، حسابمان را می بندند. ما تا وقتی که بچه ایم، از سرمایه عمرمان خوب استفاده می کنیم. تا وقتی که بچه ایم، هر کاری که دلمان بخواهد می کنیم: بازی می کنیم، ول می گردیم، تو هر سوراخی سر می کشیم، چون می خواهیم بیشتر بفهمیم و بیشتر یاد بگیریم. تو را نمی دانم، ولی من این طوری بودم. بعد که کمی بزرگتر می شویم، بزرگترها شروع می کنند به خراب کردنِ بزم ما در یادگیری و دانستن. آنها شروع می کنند به شستشوی مغزی ما. پدر و مادرها کاری می کنند که ما به کلی سرمایه عمرمان را فراموش کنیم.

... -

- تقصیری هم ندارند چون دقیقاً همین بلا سر خودشان هم آمده است.
- فیل، پدر و مادرها چطور سرمایه عمر را از یاد ما می برند؟
- با ترس! «این قدر بازیگوشی نکن، پسر... فردا بیچاره می شوی ها... وقتت را هدر نده... عمرت را تلف نکن... به فکر آینده ات باش...»

... -

- از همان لحظه که بزرگترها بذر ترس و نگرانی را در دل بچه ها می کارند، کارِ یادگیری و شناخت تعطیل می شود. از همان لحظه حسرت

خوردن و حرص زدن شروع می شود. از همان لحظه، همه نقشه کشیدن ها، برنامه چینی ها و آرزوهای طول و دراز بافتن، آغاز می شود.

- این همان وقتی نیست که بزرگترها می پرسند: «خُب پسر، وقتی بزرگ شدی می خواهی چه کاره بشوی؟»

- پس می بینم که لحظه شروع بیچارگی خودت را خوب به خاطر داری! یکی نیست به این بزرگترها بگوید: «می خواهم چماق بشوم و بخورم تو فرق سر تو، چطور است؟»

...

- خلاصه بچه بینوا شروع می کند به سرمایه گذاری عمر نازنین روی چیزهایی که معلوم نیست بدرخش بخورد یا نه. او می کوشد که دکتر بشود، یا که مهندس بشود، یا که وکیل بشود... که چی؟ که پولدار بشود. عشق و علاقه فردی مطرح نیست. یادگیری فقط برای پول است.

- چه بسا اگر وسط کار کسی به او بگوید که فلان حرفه درآمد بیشتری دارد، تغییر رشته بدهد.

- بله، راههای زیادی برای هدر دادن گنج عمر هست. ولی هدف همیشه یکی است: پول... اگر بختش با او یار باشد و در این راه طولانی و بی حاصل کسب علم فقط برای پول، حساب عمر او را نبندند و به سلامت فارغ التحصیل بشود و کار نان و آبداری برای خودش دست و پا کند، بعد چه اتفاقی می افتد؟

- زن می گیرد!

- آفرین! درست حدس زدی. زن می گیرد یا شوهر می کند. با تشکیل خانواده، ترس ما شدت می گیرد. می ترسیم که اگر ذره ای بلغزیم و

اشتباه کنیم خانواده مان تلف می شود. حرص می زنیم، دروغ می گوئیم، دزدی می کنیم... حتی بعضی حاضرند آدم بکشند که خودشان را از این ترس نجات دهند...

... -

- این بازی ادامه دارد تا وقتی که انسانها پیر و بازنشسته بشوند. دورانی که به خیال خودشان قرار است مابقی عمر را به استراحت و تفریح و مسافرت بگذرانند. اما غالباً چند سال ضعف و پیری بازنشستگی به مداوای بواسیر و غده پروستات می گذرد... آیا واقعاً حیف نیست که آدم سرمایه عمرش را این جوری هدر بدهد؟

- ولی فیل، با بی برنامه‌گی هم نمی شود زندگی کرد، می شود؟

- نقشه کشیدن و برنامه ریختن هم حدی دارد. مثلاً برای شام امشب نقشه کشیدن جایز است. اما چاره ناهار فردا را فردا بکنیم نه امروز. برنامه ریزیهای درازمدت واقعاً بیهوده است. هدر دادن عمر است. سرمایه گذاری پرخطر و نامطمئنی است. از کجا معلوم که من دو سال بیشتر برای زندگی وقت نداشته باشم؟ آیا وقت جان کندن، به خودم و نقشه های پنج ساله و ده ساله ام نخواهم خندید؟ چه بسا برای عمری که تلف کرده ام زار زار بگیریم.

... -

- نه جانم، من با برنامه ریزی های آنچنانی اصلاً میانه ندارم. من هر کاری که الان دوست داشته باشم، همان کار را می کنم... فلسفه زندگی من در یک جمله خلاصه می شود: «دیروز گذشت، فردا خودش می آید، امروز را بچسب.»

- همین؟

- این کم چیزی نیست. خیلی همت می خواهد. اگر این کار ساده ای بود خیلی ها مثل من فکر و زندگی می کردند.

...

- خیلی ساده می شود از کلام افراد حدس زد که کی چی فکر می کند. آنهایی که زیاد «آخ حیف شد» یا «ای کاش» می گویند، بیش از حد به گذشته فکر می کنند و روزها و ماهها و سالهای خود را با «ای کاش» گفتن به باد می دهند. تو فکر می کنی این افراد فردا چکار می کنند؟
- برای امروز افسوس می خورند.

- بیچارگی از این بیشتر؟... من اسم اینها را گذاشته ام «افسوس خور» ها. دسته دیگری از آدمها هم هستند که همیشه نگران آینده اند. آنها حمالهایی بی مزد و موجب اند.

- چطور؟

- اینها زحمت زیادی می کشند ولی از ثمره کارشان لذت نمی برند. اینها «حرص خور» هایند. حرص خورها امروز فکر فردا، و فردا فکر پس فردایند. حرص خورها به برنامه ریزی و نقشه کشیدن معتادند. آنها می خواهند همه چیز و همه کس را کنترل کنند. معمولاً آدمهای بد اخلاق و زود رنجی اند، جدی و عبوس اند. از زور بداخلاقی، طرف خیلی از اینها نمی شود رفت. افسوس خورها هم در خلق و خوی بد دست کمی از حرص خورها ندارند. اینها یکریز عیب جویی و غیبت می کنند. همیشه ناراضی اند. انگار که آنها را آفریده اند که به زمین و زمان نق بزنند و گلایه کنند...

... -

- حیف نیست آدم چیز نقد و حیّ و حاضری مثل «الان» را فدای افسوس خوردن و حرص خوردن بکند؟

- ما ایرانی ها به آدمهایی که قدر چیزی را که الان دارند نمی دانند می گوییم «ناشکر»...

- به، آقا باز شروع کرد...!

- فیل، چون می دانم که تو به شعر و شاعری علاقه داری، یکی از شعرای ما همین نکته را به شعر درآورده است: «شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند.» یعنی اگر از چیزی که داری غافل بشوی از دستت می رود.

- حالا از شعر و شاعری و غافلانی که قدر عمرشان را نمی دانند و آن را بر باد می دهند بگذریم، جنابعالی این روزها خیلی «ایران، ایران» می کنید ها. به گمانم فیلتان یاد هندوستان کرده است.

- راستش، از وقتی که به سانتاکروز آمده ام، فیلم بیشتر یاد هندوستان می کند.

- عجب؟! -

- به این سؤال فکر می کنم که من از ایران، مهد کشاورزی سنتی آمده ام این سوی دنیا که عاقبت یک کشاورز سنتی بشوم؟! اگر تو جای من بودی به فکر نمی افتادی؟

- چرا، ولی از طرف دیگر، الان خیلی وقت است که فهمیده ام که کار این دنیا منطق ندارد. اگر هم دارد، من از آن سر در نمی آورم.

- جایی خواندم که بشر ده هزار سال پیش شروع به زراعت کرد...

- بگذار حدس بزنم که بشر کجا ده هزار سال پیش شروع به زراعت کرد...
ایران نبود؟
- چرا، درست حدس زدی. ولی از شوخی گذشته، آیا من واقعاً خیلی از
ایران حرف می‌زنم؟
- نه، نه خیلی زیاد. فقط سر همه ما را برده‌ای!
- ولی تا حالا از فرهنگهای کهن دیگر هم برایتان گفته‌ام.
- من که یادم نیست!
- لابد نبودی وقتی برای بچه‌ها از باغچه‌های کوهستانی «اینکها» می
گفتم. یا آنروز که از اقوام پیش از اینکها تعریف می‌کردم که چطور با
استفاده از شیبهای تند و اختلاف دما در مناطق کوهستانی، تمام
محصولات گرمسیری و سردسیری را در یک منطقه عمل می‌آوردند. یا
درباره کشاورزی چینی‌ها...
www.eabbassi.ir
- خُب، خُب، راست می‌گویی. من فقط داشتم سر به سرت می‌گذاشتم.
- می‌دانم که شوخی می‌کردی...
- ...
- فیل، تو فکر نمی‌کنی که این فرهنگهای باستانی هم مثل بناهایی که از
آن دوران باقی مانده نتیجه سرمایه‌گذاری عمر صدها نسل از انسانها
باشد؟ منتها چون «فرهنگ»، مثل یک بنا سفت و سخت و مادی نیست،
ما کمتر متوجه عظمت و پیچیدگی فرهنگهای کهن می‌شویم.
- واقعاً فقط خدا می‌داند چند قرن طول کشید تا سرخپوستان آمریکای
مرکزی و جنوبی توانستند چند صد نوع فلفل و سیب زمینی و لوبیا را
اهلی کنند.

- یا چند قرن طول کشید تا چینی ها و هندی ها به راز و رمز درست کردن کمپوست پی ببرند. فکر نمی کنی که این سؤالها به حرفهای تو درباره «سرمایه عمر» مربوط می شود؟ که هر چه جوانتریم، ثروتمندتریم. منتها درباره ملتها، عکس این حرف مصداق پیدا می کند. هر چه کهن تریم، ثروتمندتریم.

- ... چون عمرهای بیشتری صرف ساختن فرهنگهای کهن شده است.
- بله، اما این روزها، ما اقوام و ملل کهن را خیلی فقیر و بی چیز و بی فرهنگ حساب می کنیم. «جهان سوم» خطابشان می کنیم. در صورتی که ثروتمندترین کشورهای جهان همین هاینند. فقط اگر بدانند. این کشورها، هم جمعیت های جوانی دارند که این خود یک ثروت است و هم فرهنگشان باستانی است، این هم ثروتی دیگر.

www.eabbassi.ir

...

- فیل، انگار ما این قدر گرم صحبت در مورد سرمایه عمر شدیم که حساب وقت از دستان در رفت. وقت ناهار خیلی وقت است که تمام شده. موافقی قبل از اینکه سر و صدای دیگران در بیاید برگردیم سر کار؟
- برنامه کار امروز بعد از ظهر؟...

- قرار است هویج و چغندر بکاریم.

- هویج و چغندر؟

- آره...

- این محصولات بعد از رفتن ما از دانشکده به ثمر می رسند، نه؟
- آره، درست می گویی. همین موقع ماه آینده باید شروع کنیم به جمع کردن بند و بساطمان.

– حالا کو تا یکماه دیگر. یک مااااااااااا... خودش عمری است.

بن بستهای علمی

8 September 1993

سلام فرهاد جان،

حالت چطور است؟ از من بپرسی خوبم. دیروز، جای خالی، اینجا جشن عسل برپا بود. در واقع دیروز روز «عسل گیری» بود ولی خود به خود به جشن «عسل خوری» بدل شد.

اینجا در مزرعه، ده تا کندوی عسل داریم که هر کدام سه چهار طبقه است. در این وقت از سال، کندوها پر از عسل می شود به طوری که عسل از دریچه های کندوها بیرون می ریزد. ما باید چند هفته پیش به داد کندوها می رسیدیم ولی کار باغچه ها و مزرعه مجال نمی داد. دیروز این کار را با جایگزین کردن شانه های خالی به جای شانه های پر آغاز کردیم. سپس شانه های پر را چهار تا چهار تا، در یک دستگاه گریز از مرکز قرار دادیم. این دستگاه که با دست چرخانده می شود، با سرعت، شانه ها را دور یک محور می گرداند و به این صورت عسل از خانه های شش ضلعی موم بیرون می آید.

دو هفته پیش یکی از زنبورداران خبره به دانشکده ما آمد تا با ما در مورد زنبور عسل صحبت کند. او که تعداد زیادی کندو در جزیره هاوایی دارد، با خود تعدادی از عسلهای متنوعی که در آنجا تولید می کند آورده

بود. همه شیرین بودند و هر یک رایحه و رنگ خاص خود را داشت. یکی از عجایب آن روز برای ما هنرجویان دیدن عسلی به رنگ سبز تیره بود! زنبور موجود فعال، ماهر و در عین حال اسرارآمیزی است. می گویند که در چند میلیون سال اخیر زنبور عسل از نظر تکاملی تغییری نکرده است. بعضی معتقدند که زنبور به تکامل نوعی خود رسیده است. از زندگی اجتماعی بی نقص زنبور چنین بر می آید که این نظریه درست باشد. یکی از اسرارآمیزترین پدیده های طبیعت وقتی اتفاق می افتد که ملکه کندو پیر می شود و به ملکه جدیدی نیاز است. زنبورهای کارگر یک یا چند تا از خانه های شش ضلعی که از قبل در آن تخم زنبور قرار داده اند را برای تولد ملکه جدید نشان می کنند. معمولاً بعد از خارج شدن کرم زنبور از تخم، زنبورهای کارگر به آنها غذایی به نام «ژله کارگر» می دهند. برای اینکه کرمهای منتخب، زنبور ملکه بشوند، به جای ژله کارگر به آنها «ژله سلطنتی» می خوراند. دانشمندان زنبور شناس هنوز کشف نکرده اند که در این غذا چه سری نهفته است که جنسیت کرم زنبور عسل را به این ترتیب عوض می کند!

زراعت و باغداری بدون کمک زنبور عسل ممکن نیست. برای باغداران بزرگ مثل این دانشکده، به صرفه اقتصادی نزدیکتر است که در محل، کندو داشته باشند و گرنه برای گرده افشانی گیاهان باید کندو کرایه کرد. به علاوه، غیر از عسل، کندو فرآورده های فراوان دیگری هم دارد. عسل همان شیرۀ گل است که همراه با ترشحاتی که زنبور به آن اضافه می کند در خانه ای شش ضلعی از موم ذخیره می شود. چون شیرۀ گل آب زیادی همراه دارد، قبل از مسدود کردن شش ضلعی ها با موم، زنبورها مقدار

زیادی از این رطوبت را تبخیر می کنند. چگونگی انجام این کار نمایش بی نظیری از همکاری و هماهنگی بی نقص بین این حشرات کوچک است: پس از اینکه تعدادی از خانه های پر شد، تعدادی از زنبوران کارگر در دو دسته، یک دسته رو به کندو و دسته دیگر پشت به کندو، جلوی در ورودی صف می کشند. هر دو دسته با هم و درجا شروع به بال زدن می کنند. حرکت بال آنها گردش هوا در کندو را تسریع می کند و بدین ترتیب آب اضافی شیرۀ گل تبخیر می شود و تبدیل به عسل می شود. عسل یکی از ماندگارترین غذاهاست. فاسد شدن در کارش نیست. البته فاسد شدن عسل برای ما نگرانی بزرگی محسوب نمی شود. دویست پوند عسلی که دیروز به دست آمد شاید خوراک یک ماه و نیم هنجویان سیری ناپذیر این دانشکده هم نباشد. گرده، پروپولیس دو محصول دیگر کندوست. در هنگام تماس با گل معمولاً مقداری از گرده گل به پاهای زنبور عسل می چسبد. در هنگام ورود به کندو، در برخورد با دروازه توری خاصی که به همین منظور نصب شده است، این گرده از پای زنبور جدا می شود و به ظرف مخصوصی فرو می ریزد. پروپولیس هم ماده ای شبیه به موم است اما کمی تیره تر. پروپولیس و گرده هر دو برای تقویت سیستم ایمنی بدن انسان مفید تشخیص داده شده است. از مشتقات پروپولیس در التیام سریع زخم ها نیز استفاده می کنند. موم عسل هم محصول دیگری است که برای ساختن شمع به کار می آید.

پرسیده بودی که بعد از ترک دانشکده، هنجویان چه می کنند. اتفاقاً ماه گذشته عده ای از «سال دومی ها» رفتند و عده ای هم این ماه مشغول تدارک سفرند. یکی از آنها به نام کیت یک شریک پیدا کرده و

عازم ایالت آریزوناست. هدف آنها احداث مزرعه ای غیر شیمیایی و دستیابی به زندگی سالم روستایی بدور از محیط آلوده شهری است. دو تای دیگر از آنان با هم ازدواج کرده اند و خیال دارند که در ایالت آرگان یک مزرعه مشارکتی راه اندازی کنند. کریستینا، یکی دیگر از سال دومی ها، اهل برزیل است. او قصد دارد به برزیل برگردد و برای بچه های بی سرپرست و بی خانمان آنجا، مزرعه هایی احداث کند. حتماً شنیده ای که در برزیل بچه های بی سرپرست خیابانگرد را جمع می کنند و دسته جمعی به قتل می رسانند. این بچه ها از روی نداری دست به دزدی می زنند و دکانداران آنان را مانع کسب می دانند. برای «پاکسازی» خیابانها از این بچه ها، دکانداران تعدادی از مأموران نیروی انتظامی را اجیر کرده اند. هدف کریستینا قابل تحسین است.

یکی دیگر از سال دومی ها به نام «تری» توسط یکی از سرمایه داران بزرگ آمریکا استخدام شده تا به کشور شیلی برود و در قسمتی از جنگلهای کوهستانی آنجا به ترمیم خاک جنگل و درختکاری بپردازد. اخیراً سرمایه داران بزرگی نظیر این شخص پیدا شده اند که قسمتهای بزرگی از جنگلهای تهدید شده آمریکای لاتین را می خردند تا گله داری و کشاورزی شیمیایی که به قصد صادرات انجام می شود نابودشان نکند. دنیای عجیبی شده! بومیان این سرزمین ها حاضرند برای پول جنگلهایشان را آتش بزنند ولی همزمان عده ای از همین آمریکایی ها که از نابودی جنگلها همبرگر ارزان می خورند، سعی می کنند که حداقل بخش کوچکی از آن منبع حیاتبخش کره زمین را حفظ کنند. شاید سرمایه داران بزرگ هم دارند کم کم متوجه می شوند که بدون منابع

طبیعی که ضامن سلامتی است دیگر فرقی نمی‌کند که کی چقدر پول دارد. تری هفته آینده عازم شیلی است.

دوره ما هم این ماه تمام می‌شود. به جز هفت نفر از ما، بقیه پخش و پلا می‌شویم و هر یک به سویی می‌رویم. اعضای این گروه هفت نفری، پاییز و زمستان را در مزرعه خواهند گذراند تا سال آینده راهنمای هنرجویان جدید باشند. برای ماندن در دانشکده رقابت شدیدی بین کارآموزان آغاز شده است. تا حالا همه با هم خواهر و برادر بودیم و همکاری می‌کردیم ولی حالا چون تعداد متقاضیان برای ماندن بیشتر از هفت جای خالی است، رقابت شدیدی بین این دوستان دیرینه افتاده که گهگاهی خیلی زشت می‌شود. خلاصه «آن روی آمریکاییشان بالا آمده.» من آخر این ماه عازم لوس آنجلس و اکوویلیج ام. به راستی که اینجا کنج بهشت است و خیلی از هنرجویان مایل اند که برای همیشه همین جا ماندگار بشوند. اثر این کنج بهشت روی من و بعضی دیگر از هنرجویان متفاوت بوده است. ما بیشتر راغب ایم که همین فضای روحبخش را در جای دیگری به وجود بیاوریم. ما قلباً باور کرده ایم که این زندگی ساده و پربرکت را می‌توان در هر جایی از این کره بزرگ به وجود آورد. برای من، آن جا فعلاً محله اکوویلیج لوس آنجلس است.

ولی ماه سپتامبر هنوز به نیمه نرسیده و فعلاً تا پایان آموزشها خیلی وقت باقی است. در واقع هر چه به پایان دوره نزدیک می‌شویم، کلاسها جالبتر و آموزنده تر و سؤال برانگیزتر می‌شود. به قول دوستان، این روزها وارد کوچه‌های بن بست علم شده ایم. این کلاسها شامل نکات ناشناخته ای است که فعلاً برایشان توضیح علمی وجود ندارد.

مثلاً یکی از این سؤالات مربوط به آفتی نباتی است. یکی از آفات معروف سیب زمینی، حشره ای به نام «سوسک کولورادو» است. معمولاً در ایالاتی که در آنها کشت سیب زمینی متداول است، سوسک کولورادو بیداد می کند. یکی از ناشناخته های علم این است که اگر سیب زمینی سالمی را که عاری از هر گونه بیماری و آفت باشد (از جمله آلودگی به تخم سوسک کولورادو) به جای دیگری از دنیا ببریم که تا حالا سیب زمینی به خود ندیده است و آن را بکاریم، چنانچه شرایط رشد سیب زمینی مناسب نباشد و گیاه ضعیفی از این کشت حاصل شود، بدون شک و بدون تأخیر سر و کله سوسک کولورادو پیدا خواهد شد تا گیاه ضعیف را بخورد و از بین ببرد!

دانشمندان هیچ توضیح قانع کننده ای برای این پدیده ندارند. مگر ممکن است این سوسک از هیچ به وجود بیاید؟ در این دنیای پهناور، این سوسک سمج چطور بوته های سیب زمینی ضعیف و ناراضی را ردیابی می کند و خود را به محل آنها می رساند؟ هیچ متوجه شده ای که معمولاً در کتابها و دیگر منابع کتبی فقط در مورد کشفیات و اختراعات علمی می خوانیم ولی در مورد چنین بن بستهای علمی که آموزنده و تفکر برانگیز است سخنی به میان نمی آید. معمولاً این بن بستها، به کتب علمی و آموزشی راه نمی یابند.

صحبت از منابع علمی و کتبی شد، یک داستان خنده دار برای تعریف کنم و نامه را تمام کنم. بعضی از ما هر چه می خوانیم باور می کنیم. فقط کافی است که مطلبی را به صورت مکتوب در مجله یا کتابی بخوانیم، فکر می کنیم که چون جایی چاپ شده حتماً پایه و اساس علمی

دارد. غافل از اینکه بسیاری از آثار مکتوب جنبه تجاری دارند و فاقد پایه علمی اند. یکی از دوستان ما اینجا، گرگ هالیدی از آن آدمهایی است که خیلی نگران سلامتی و تندرستی خود است. گرگ تمام خواندنیهای مربوط به سلامتی، بهداشت و تغذیه را صفحه به صفحه می خواند. کمتر کتابی درباره تغذیه به چاپ رسیده که او نخوانده باشد. گرگ اهل عمل است و فقط به مطالعه اکتفا نمی کند. او سعی می کند که کلیه پیشنهادات این نویسندگان را مو به مو انجام دهد که مبادا از فوائد آنها بی نصیب بماند. گرگ از این اخلاق افراطی خود بی خبر نیست. ولی به قول خودش، این مطالب به ظاهر علمی، اغوا کننده اند و تا وقتی که به دامشان نیفتی و از آنها آسیب نبینی پی نمیبری که تجاری و دروغ اند. خلاصه، چند وقت پیش در مورد «آبدرمانی» صحبت می کردیم که گرگ این داستان خنده دار ولی در عین حال عبرت آموز را برای ما تعریف کرد: چند سال پیش کمر درد شدیدی گرفتم. درد به قدری بود که راه رفتن برایم دشوار شده بود. با این حال درد را چند روزی تحمل کردم. ولی بالاخره تسلیم شدم و به دکتر مراجعه کردم. دکتر بعد از معاینه گفت:

- آقای هالیدی، ناراحتی شما از کمر شما نیست. درد از کلیه های شماست که از تورم به اندازه کف پای شما شده است... ببینم، این اواخر تغییری در رژیم غذایی تان داده اید؟
- ... بله آقای دکتر.
- چه تغییری؟ می توانید این تغییر را با من در میان بگذارید؟

- بله آقای دکتر. دو سه ماه است که آب زیاد می نوشم. هشت لیوان در روز.

- هان، پس عطش دارید؟

- نه آقای دکتر، عطش ندارم.

- پس چرا این قدر آب می نوشید؟

- جایی خواندم که آب برای سلامتی خوب است.

- آقای هالیدی، صرفاً چون جایی نوشته بود که نوشیدن هشت لیوان آب در روز برای سلامتی مفید است، شما به زور هشت لیوان آب در روز نوشیدید که چنین بلایی سر کلیه هایتان بیاورید؟

- ...

- پس آقای هالیدی، شما فکر می کنید خداوند عطش را برای چه به ما داده است؟

www.eabbassi.ir

گِریگ این داستان را با خنده و مزاح تعریف کرد (که یعنی خیلی بلاهت به خرج داده که چنین کلاهی سرش رفته) اما هنوز هم هر چه در مجلات و کتب به اصطلاح علمی می خواند را درست می پذیرد و روی خودش آزمایش می کند...

خدا همه ما را هدایت کند و نگهدارمان باشد. به همه سلام برسان.

قربانت

بپذیریم که نادانیم

12 September 1993

- سلام فیل، باز می بینم که تنها نشستی!
- چیزی نیست. اینجا دم کرتِ خیارها نشسته بودم، خیار می خوردم و با این فکر می کردم که ما چقدر جاهلیم.
- کی، ما؟!
- بله ما... من و تو و باقی تخم و ترکۀ آدم و دوست دخترش حوا.
- باز چی شده؟
- اتفاق خاصی نیفتاده. هرچه بیشتر فکر می کنم بیشتر به عمق این واقعیت پی می برم.
- کدام واقعیت؟
- که ما خیلی جاهلیم... ببینم، تو مسلمانی یا اینکه لامذهبی؟
- مسلمانم.
- پس به خدا ایمان داری.
- بله، دارم.
- خیلی ها می گویند به خدا ایمان دارند، اما دروغ می گویند.
- چطور؟
- نمی گویم که آگاهانه دروغ می گویند. فقط می گویند که به خدا ایمان دارند ولی قلباً ایمان ندارند.

- چطور می شود فهمید چه کسی قلباً به خدا ایمان دارد؟
- از رفتارش.
- رفتار آدمهایی که به خدا ایمان ندارند چطور است؟
- بی ایمانی درجه دارد.
- خُب؟...
- ولی یکی از خصوصیات مشترک آدمهای بی ایمان این است که مدام نگرانند.
- نگران چی؟
- همه چیز... نگرانِ اتفاقات. اتفاقاتِ پیش بینی نشده. اتفاقاتِ نامطلوب...
- ...
- برای همین سعی می کنند که بر همه چیز کنترل داشته باشند، که مبداِ خدای نخواستہ، اتفاق نامطلوبی بیفتد.
- ...
- اینها سعی می کنند که خودشان را برای هر گونه اتفاقی آماده کنند.
- ولی این طوری دیگر مجالی برای دخالت خدا باقی نمی ماند. وقتی ما همه کارها را خودمان انجام بدهیم، دیگر خدا کاری ندارد بکند غیر از اینکه بنشیند و بارش سفیدش بازی کند...
- ولی بالاخره دست خدا در کار خواهد آمد.
- چطوری؟
- چون اگر دست خدا در کار نباشد چه بسا به رغمِ تمام پیش بینی ها و آمادگیها باز کار با شکست مواجه شود و ما موفق نشویم...
- جهالت ما هم دقیقاً از همین جا شروع می شود.

- از کجا؟
- از همین طرز فکر که هر چه من فکر می کنم خوب است و باید در انجامش موفق شوم. و اگر موفق شوم، حتماً کار درستی بوده که خدا اجازه انجام دادن و موفقیتش را داده است. می دانی، ما نه تنها جاهلیم، بلکه خودخواه و از خود راضی هم هستیم.
- نمی فهمم، توضیح بده.
- مثلاً جنگها را در نظر بگیر. در جنگها هر دو طرف برای پیروزی به خدا دعا می کنند. و طرفی که پیروز می شود خود را بر حق می داند. این طور نیست؟
- چرا، ولی این مثال خوبی نیست.
- چرا نیست؟
- برای جنگ و خونریزی اصلاً شر است.
- شر است چون جاهلانه است.
- بله، جاهلانه هم هست... حالا به نظر تو برای گریز از این زندگی جاهلانه باید چه کنیم؟
- باید سعی کنیم بیشتر یاد بگیریم. و یکی از چیزهایی که باید خوب خوب یاد بگیریم این است که چطور در کارمان به خدا مجال بیشتری برای دخالت بدهیم.
- مثلاً در کار کشاورزی چطور می شود به خدا مجال بیشتری برای دخالت داد؟
- «باب کنارد» یادت هست؟
- آره، چطور می توانم باب کنارد را فراموش کنم؟

- او یک کشاورز با ایمان است. یادت هست که او چه گفت؟
- او خیلی چیزها گفت... کدام را می گویی؟
- اینکه اگر گیاهان برای رشد خود واقعاً به این اندازه کود و سم شیمیایی نیاز داشتند، جنگلها به وجود نمی آمدند. که اگر آفتی به مزرعه ای حمله می کند باید اجازه بدهی که محصول را بخورد و از بین ببرد چون غذای نامرغوب و ناقصی که از این کشت حاصل می شود به درد خوردن ما انسانها نمی خورد...
- آره... خاطرم هست. اون گفت که اگر مزرعه ای آفت می زند به این خاطر است که گیاهان آن ضعیف و مریض اند و طبیعت همیشه طالب سلامتی و تندرستی است. طبیعت نمی خواهد که با ادامه حیات این گیاه، نقصان و ناسلامتی گسترش پیدا کند.
- کشاورزانی که مثل باب کنارد کشاورزی می کنند نقش خودشان را فقط در کاشتن بذر و آبیاری محصول می دانند، همین. بقیه اش با خداست... دیدی که چطور تقریباً سه چهارم زمینش را علفهای هرز پوشانده بود؟ و چه محصولات خوشمزه و معطری از لابلای همان علفها رشد کرده بود؟
- بیخود نیست که رستورانهای اشرافی نیویورک به صورت سفارشی از او سبزیجات و صیفی جات می خرند!
- زارعی که کیسه کود شیمیایی و سمپاش یار و یاور اوست و از لحظه کاشتن بذر تا فروش محصول فکر همه جایش را کرده، شیوه زراعت باب کنارد را درک نمی کند. کشاورزی که ایمان نداشته باشد، هنوز بذرش را

نپاشیده، سمش حاضر است. به محض اینکه سر و کلهٔ اولین حشره پیدا می‌شود، با سمپاش به جان کل مزرعه می‌افتد.

- ... حتماً طی سمپاشی با خدا هم راز و نیاز می‌کند که «خدایا، محصولم را حفظ کن که ضرر نکنم.»

- باب کنارد فقط یک کشاورز نیست. او فیلسوف هم هست.

...

- هیچ وقت چیزی که دربارهٔ ظلم گفت را فراموش نمی‌کنم.

- «ظلم از زمین می‌روید.»

- این خیلی حرف پر مغزی است... یک کشاورز نادان و بی‌ایمان فکر می‌کند که سمپاشی کردن علفهای هرز کار پسندیده و مفیدی است...

...

- غافل از اینکه در رویدن این علفهای وحشی حکمتی هست. کشاورزان سنتی جهان حکمت این کار را می‌دانستند و برای همین آیش زمین را با دقت رعایت می‌کردند. اما کشاورزان شیمیایی امروز غافل اند که این علفها دقیقاً برای تقویت همان خاکی به وجود آمده اند که ما با استفاده از کود شیمیایی به آن ستم کرده ایم و تعادل آن را برهم زده ایم. تو فکر می‌کنی حاصلی که از این خاک ستم‌دیده می‌روید چه اثری بر ما انسانها خواهد داشت؟

- با گذشت هر نسل ما انسانهای مریض تری می‌شویم.

- مریض تر و جاهل تر... و بی‌ایمان تر.

- با شکمها و انبارهای پر، ما خیالمان راحت است. فکر می‌کنیم که حالا

از خطر گرسنگی رهایی یافته ایم.

- و چون خیالمان از گرسنگی راحت می شود، بی اندازه بچه می آوریم.
- بچه آوردن به خودی خود بد نیست، به شرطی که از عهده تغذیه سالم و تعلیم و تربیت درست آنها بر آییم.
- غذای ناسالم و تربیت ناقص آخر و عاقبت امیدوار کننده ای ندارد.
- بچه ها می شوند مثل ما نادان. چه بسا خیلی نادان تر. بله، خیلی نادان تر.
- لابد نسل بعد ستم بیشتری به زمین می کند.
- مطمئناً، چون نادان تر است.
- او با ظلم بیشتر به خاک سعی می کند که شکم خود و نسل بعدی را سیر کند...
- این فکر هولناکی است که بشر، با گذشت هر نسل، نادان تر و بی ایمان تر و به این ترتیب به خود نادانش مغرورتر می شود. چقدر امروز بشر نادان، به خودش ظلم می کند، جنگ افروزی می کند، غارت می کند، آدم می کشد، دزدی می کند؟... و در تمام این کارها بسیار موفق هم هست.
- فیل، من با حرفهای تو موافقم، ولی اگر همه کشاورزان بخواهند مثل باب کنارده به صورت کاملاً طبیعی زراعت کنند، خیلی ها از گرسنگی تلف نمی شوند؟ به قول خودش، سه چهارم مزرعه اش همیشه «تحت مراقبت علفهای هرز است.»
- همین الان میلیونها آدم هر ساله از گرسنگی می میرند. این تصور که ما با احیای کشاورزی سنتی از گرسنگی تلف خواهیم شد هم از بی ایمانی ماست. تازه، اگر از تولید غذا کم بشود ولی به کیفیت آن اضافه شود، آیا

این به ظهور نسلی سالمتر و داناتر کمک نخواهد کرد؟ کدام بهتر است؟ نسلی رنجور و نادان یا نسلی سالم و دانا؟ پس خوب است که جلوی ستم را از بیخ و بن بگیریم، یعنی از خاک.

...

- من خودم را یکی از نادان ترین افراد می دانم. پس امیدوارم که وقتی غذایی که در جامعه مهیاست با کیفیت تر شد، ما همه سر عقل بیاییم و دوباره به کار زراعتِ سالم برگردیم... این طوری کشاورزان بیشتر، یعنی غذای بیشتر برای همه... کشاورزانی که با ایمان کار می کنند و به جای اینکه روزی خود را از پول بخواهند، از زمین می خواهند... و از خدا می خواهند.

www.eabbassi.ir

همه به هم مربوطیم

24 September 1993

نزدیک غروب، وقتی به مکان مقدس سرخپوستان رسیدم، هوا هنوز روشن بود. بیشتر حاضران در دو طرف گودال آتش نشسته بودند و به آتش خیره شده بودند. همان جماعت نیایش سحرگاهی آن روز بود، به غیر از زنِ سخنور و زوج جوان. اگر کسی حرفی می زد، آهسته می گفت چون برای شنیدن گِزِگز آتش، سکوت لطیفی برقرار بود.

استیو و سارا هم آمده بودند. حضور این دو محسوس تر بود چون آنها در بین جمع می چرخیدند و احوالپرسی و خوش و بش می کردند. دو نفر از مردان حاضر در جمع نزدیکتر به گودال ایستاده بودند و چنگکهای بزرگی در دست داشتند. تعدادی سنگ گرد به بزرگی طالبی متوسط، درون آتش دیده می شد. دو مرد چنگک به دست، سنگها را جا به جا می کردند و برای سنگ بیشتر جا باز می کردند. حکیم جورج نزدیک گودال آهسته قدم می زد و گاه به یکی از سنگهایی که هنوز در آتش انداخته نشده بود اشاره می کرد و به مردان چنگکی چیزی می گفت. مردان فوراً آن سنگ را حذف می کردند.

به غیر از من، همه یکدیگر را می شناختند. اما با این حال، من احساس غریبی نمی کردم. افتخار می کردم که امروز بومیان، برای شرکت در مراسم خاص خودشان، مرا شخصاً دعوت کرده بودند. روزی که استیو به کیت خبر مراسم امروز را داده بود، تأکید کرده بود که گروه می خواهد که من حتماً حضور داشته باشم.

محوطه «اسوت لاج» از یک بنا، که همان «لاج» باشد و یک گودال آتش تشکیل شده است. این دو قسمت را راهرویی باریک از خاک پاخورده به هم وصل می کند. این راهروی خاکی دقیقاً در امتداد شرقی-غربی جغرافیایی قرار گرفته است. در کوچک لاج به سوی مشرق باز می شود. ساختمان لاج شبیه به کاسه ای وارونه است که نیمی از آن در خاک فرو رفته باشد. برای ساختن لاج، اول گودال بزرگی به قطر دو متر و نیم و عمق یک متر و نیم می کنند و سپس اسکلت بندی آن را با نوعی نی کلفت برپا می کنند. برای این کار چهار نی بلند را مانند کمان خم می

کنند و دو سرِ هر یک را داخل گودال قرار می دهند، به شکلی که نی ها درست بر فراز مرکز گودال با هم تلاقی کند.

پس از اینکه نی ها را در محل تلاقی با طناب محکم بستند سه چهار لایه پارچه ضخیم روی این اسکلت بندی چوبی می اندازند به طوری که کاملاً پوشیده باشد. جای نی ها را طوری انتخاب می کنند که با کندن دیواره گودال در جانب شرقی آن، دریچه کوچکی برای ورود ایجاد شود. برای این دریچه، به طور جداگانه، پرده ای ضخیم تدارک می بینند. وقتی سرخپوستان داخل لاج قرار می گیرند و پرده دریچه را می اندازند، ذره ای نور به داخل نفوذ نمی کند، انگار که سرنشینان این کاسه وارونه به قعر زمین فرو رفته باشند. درست در مرکز کف لاج، گودال دیگری به قطر تقریباً یک متر و عمق نیم متر حفر می کنند. این گودال جایی است که سنگهای گداخته قرار می گیرند.

گودال آتش که در آن سنگها در ابتدای مراسم گداخته می شود را در فاصله شش متری شرق لاج حفر می کنند، به قطر یک متر و نیم و عمق یک متر. حکیم می بایستی سنگهای مراسم لاج را به دقت انتخاب کند چون هر سنگی توانایی گداخته شدن تا این حد را ندارد. طی مراسم، در داخل لاج، حکیم بر روی سنگهای گداخته، گیاه خوشبوی سیج و آب می ریزد. سنگها باید از نوعی باشد که احتمال ترکیدن آنها در لاج نرود. می گویند اروپاییان فکر «حمام سونا» را از همین اسوت لاج سرخپوستان گرفته اند.

تخته پاره هایی که در آتش می سوخت حالا به زغالهای سرخی بدل شده بود. توپهای سنگی هم از شدت حرارت به سرخی می زدند. به این منظره خیره شده بودم که صدای استیو مرا به خود آورد:

- بگذار کمی از مراسم لاج برایت بگویم... وقتی آتش را برای گداختن سنگها روشن می کنند، همزمان پرده لاج را کنار می زنند تا دریچه کاملاً باز باشد. تا زمانی که سنگها کاملاً گداخته و آماده برای بردن به داخل لاج نشده است، کسی نباید خط بین لاج و گودال آتش را با آمد و شد قطع کند.

...-

- بعد از اینکه جورج تشخیص داد که سنگها آماده است، آنها را به داخل لاج می برند. ما هم همان وقت آماده می شویم و یک یک وارد لاج می شویم. داخل لاج، دور تا دور، خیلی کیپ هم می نشینیم. با پنج مرد و هفت زن، برای راحت نشستن جای زیادی نداریم...

...-

- مراسم در چهار مرحله انجام می شود، هر مرحله به مناسبت یکی از جهات جغرافیایی، شمال، جنوب، مغرب و مشرق، اجرا می شود. اگر احیاناً وسط مراسم خواستی لاج را ترک کنی، با صدای بلند می گویی: «به تمام خویشاندام.»

- «به تمام خویشاوندانم.» فهمیدم.

- «به تمام خویشاوندانم»... در تمام مراسم بومیان، برای اجازه گرفتن و یا اجازه دادن، همین عبارت را به زبان می آورند. بعد از اینکه گفتی «به تمام خویشاوندانم»، حکیم به تو اجازه خروج می دهد.

...

- با خودت حوله آورده ای؟

- بله.

- خُب، پس منتظر می مانیم تا سنگها آماده شوند... یک چیز دیگر: هر چه داخل لاج می شنوی باید همانجا باقی بماند. طی مراسم ممکن است که از مسایل شخصی دیگران باخبر شوی... می دانی، با رفتن به لاج ما با هم خواهر و برادر می شویم. درون لاج ما رازهای درونی خود را بازگو می کنیم. ولی این اسرار باید همان جا بماند و جای دیگر بازگو نشود.

www.eabbassi.ir

- بله، البته. متوجه ام.

سنگهای داخل آتش سرخ شده بود. سرخ سرخ. همرنگ آتش. وقتی سنگی تا این اندازه گداخته می شود، دیگر سنگ نیست. معمولاً ما فقط سطح بیرونی سنگها را می بینیم. چشمان ما قادر به دیدن درون سنگ نیست. اما آتش سنگ را شفاف می کند طوری که درونش را می توان دید. چه بسا روزی که این سنگها از دل زمین بیرون می آمدند به همین رنگ بودند. تو گویی گودال آتش سنگها را به روزهای نخستین تولدشان باز می گرداند. به روزهای گداخته نخستین، به روزهایی که با توده مذاب درون زمین یک تکه و یکپارچه بودند.

حکیم شروع به صحبت کرد. شمرده، ساده و نافذ:

به تمام خویشاوندانم...

بومیان به زمین احترام می گذارند... گیاه، حیوان، سنگ، آب... اینها همه روح اند، همه زنده اند، همه خویشاوندان مايند. مردم سفید این را نمی فهمند... اگر خویشاوندی صدمه ببیند، همه ضرر می کنیم... چون ما همه به هم مربوطیم، بومی ها این را می فهمند چون «راه کهن» را می دانند...

از ما تعداد زیادی باقی نمانده.. سی تن، چهل تن، کمی بیشتر یا کمتر. ما بومیان، راه کهن را زنده نگه داشته ایم. چون ما می دانیم که راه کهن برتر است... جوانان ما، دورگه ها، راه کهن را باور ندارند.

www.eabbassi.ir

مادرِ بزرگ بیمار است. به کمک ما نیاز دارد. مردم سفید با مادرِ بزرگ خوب رفتار نکرده اند. خاکش را آلوده اند، آبش را آلوده اند، هوایش را آلوده اند. مردم سفید خودشان را هم آلوده اند. مردم سفید این را نمی فهمند.

مادرِ بزرگ زنده است... راه کهن راه مادرِ بزرگ است. راه کهن با مادرِ بزرگ همراهی می کند... مادرِ بزرگ سخاوتمند است. نیرومند است... مردم سفید با مادرِ سر جنگ دارند... مادرِ سالم یعنی سلامتی برای همه... مادرِ بیمار یعنی مرگ برای همه... مردم سفید این را نمی فهمند.

ما مردم سفید را در مراسم لاج شرکت می دهیم. شاید که عبرت گیرند... شاید بروند و به دیگران از راه کهن بگویند... لاج سمبل راه کهن است... ما مشکلاتمان را به لاج می گوئیم. مادرِ بزرگ می شنود. مادرِ بزرگ مسایل ما را حل می کند... نیت کنید، مشکلاتتان از قلبتان بگذرانید.

لاچ رحم مادرِ بزرگ است... وقتی از لاج بیرون می آئید، دوباره متولد می شوید. دردهایتان را پشت سر می گذارید... این راه کهن است. مردم سفید این را نمی فهمند.

با اشاره حکیم، انتقال سنگهای گداخته به درون لاج آغاز شد. و ما هم شروع به آماده شدن کردیم. مردان همه لباسهای خود، غیر از زیرشلواری ها را کردند و حوله هایشان را دور خود پیچیدند. زنان با لباسهای بلند و سبک آماده ورود به لاج شدند. لباسهایم را که می کردم به حرفهای حکیم فکر می کردم، به خویشاوند بودنم با طبیعت، به «راه کهن»، به اینکه از حافظان راه کهن، مثل حکیم جورج، تعداد زیادی باقی نمانده، و اینکه لاج رحم زمین است و اینکه از لاج در آمدن یعنی از نو زاده شدن... و به نیت. نیت را چه کنم؟

اسماعیل، تو چه مشکلی داری که ارزش مراسم لاج و در میان گذاشتن با مادرِ بزرگ را داشته باشد؟

هر چه فکر کردم، دیدم مشکلی ندارم. چه عالی! از روزی که آرزوی پولدار شدن (یا به تعبیری دیگر، ترس از فقیر شدن) را کنار گذاشته ام، کمبود مشکل پیدا کرده ام!

ابتدا زنان و سپس مردان کنار دریچه کوچک لاج به صف شدند. تنها با یک زیر شلواری به تن و حوله ای به کمر، من هم به آنان پیوستم. با اشاره حکیم، اولین نفر وارد لاج شد. او از دریچه تنگ لاج وارد و در ظلمات درون آن ناپدید شد. نفر دوم، نفر سوم... و سپس مردان، نفر اول، نفر دوم، نفر سوم، نفر چهارم و من، به همین ترتیب روی چهار دست و پا، یک به یک وارد لاج شدیم.

استیو درست گفته بود. درون لاج جای زیادی برای جنبیدن و یا پا دراز کردن نبود. دور تا دور لاج، کیپ هم نشستیم. زن اول بعد از ورود به لاج، روی چهار دست و پا پیرامون لاج را دور زده بود و خودش را از آن سو به کنار دریچه رسانده بود. دیگران پس از او به همین ترتیب دور تا دور و پشت به دیوار نشسته بودند. فاصله ما با مرکز لاج و سنگهای گداخته زیاد نبود. سنگها از سرخی اولیه خود افتاده بودند ولی حرارتی که از آنها خارج می شد باورنکردنی بود. همگی زانوها را بغل گرفته و از پشت به دیوار لاج چسبیده بودیم. اما با این حال، فاصله ما از سنگها بیشتر از پانزده سانتی متر نبود. فاصله انگشتان پا از سنگها پنج سانتی متر هم نمی شد. تحمل حرارت آسان نبود. به زحمت، حوله را از خود باز کردم و آن را در جلو سپر قرار دادم. صورت سرنشینان لاج، با دانه های درشت عرق می درخشید. کف لاج خاکی بود اما دیوارها را با نوعی نی باریک

پوشانده بودند. خاک هنوز خنک بود و دیوارها هنوز فرصت داغ شدن پیدا نکرده بودند.

اسماعیل، تا حکیم خودش نیامده و مراسم رسماً شروع نشده، بزن به چاک!... خیلی داغ است. داغ که چه عرض کنم، جهنمی است! تو هم که شکر خدا هیچ مشکلی نداری. پس از بیخ و بن، لاج به درد تو نمی خورد...

استیو سطلی پر از آب آورد و آن را در داخل لاج، نزدیک سنگها قرار داد. حکیم وارد شد. او هم روی چهار دست و پا وارد شد. و در جای خالی کنار سنگها قرار گرفت. او هم لباسهایش را کنده و چیزی شبیه به لُنگ دور خودش پیچیده بود. کیسه چرمی کوچکی از گردنش آویزان بود و دف کوچکی در دست داشت. او از کیسه چیزی در آورد و به روی سنگها ریخت. عطر خوش سیج فضای لاج را پر کرد. بعد از آن با چیزی که شباهت زیادی به ملاقه داشت، کمی آب روی سنگها ریخت.

فیششش... فیششش...

انفجار بخار، حرارت درون لاج را یکباره چند برابر کرد. باورکردنی نیست که برخورد آب با سنگ گداخته چنین صدای مهیبی از خود متصاعد کند! و چه حرارتی!... سپس، پرده افتاد. استیو پرده دار شد و بیرون لاج ماند. هوا هنوز تاریک نشده بود ولی با کمی جا به جا کردنِ

پرده ضخیم، دریچه لاج کاملاً بسته و داخل لاج ظلمانی شد؛ تاریکی محض... حرارت جهنمی.

خدایا خودم را به خودت می سپارم! اگر الان این قدر داغ باشد، بعداً چطور خواهد شد. تازه اول سطل است!

در تاریکی لاج چیزی دیده نمی شد. حکیم را به چشم نمی دیدم ولی از صدای مهیب جوشیدنِ آنی آب روی سنگها چنین بر می آمد که با ملاقه مشغول است.

فیششش... فیششش...

www.eabbassi.ir

با ترکیدنِ هر فیششش، توده ای از هوای مرطوب و داغ، به صورتم می خورد. هوای لاج چنان داغ بود که دهانم احساس خنکی می کرد. ولی می دانستم که این خنکی پایدار نیست. از همراه داشتن حوله ام خیلی خوشحال بودم. حاضر نبودم آن را با دنیا عوض کنم. اگر حوله ام نبود، پوست پا و بازوهایم حتماً ور می آمد. از ذرات آب داغ واهمه داشتم، اما حرارت شدیدِ سنگها مجال ترشح کردن را از آب می گرفت. به جای قطرات سوزانِ آب، بخار سوزان به صورتم می خورد و گونه ها و نوک دماغم را می گزید.

اسماعیل، فکر می کنی تا کی بتوانی دوام بیاوری؟

صدای انفجار آب خوابید. خدا را شکر! چیزی نمانده بود نفس کشیدن غیر ممکن بشود. هوا از رطوبت سنگین شده بود. دیگر نمی شد گفت که هوا مرطوب بود، هوا خیس بود. خیس و داغ. خیلی داغ. حالا با خوابیدن صدای انفجار آب، ناله زنان بیشتر به گوش می رسید. سپس نوحه خوانی حکیم به ناله زنان اضافه شد. صدای دف در گنبد تاریک لاج طنین انداز شد. از نوحه خوانی حکیم و از هر ضربه دفِ او «سرخپوست بودن» می بارید، ساده، مصمم، محزون.

بین چند هزار سال است که این مراسم به همین ترتیب در این سرزمین باستانی که فقط چند قرن است «آمریکا» نام گرفته ادامه داشته است؟ همین نوا، همین دعا، همین محفل...

www.eabbassi.ir

صدای زنان بلندتر شد. بعضی با حکیم نوحه خوانی می کردند و دیگران فقط می نالیدند.

هزاران سال... هزاران سال... راه کهن. و تو اسماعیل، از آن سوی دنیا، از فرهنگی به قدمت فرهنگ سرخپوستان، از سرزمینی با راه و روش کهن خود، گذارت به این تجربه افتاده است...

راستی، اگر شصت هفتاد سال پیش، کسی به مشهدی هاشم قهوه چی، مرحوم بابابزرگ، می گفت که روزی یکی از نوه هایش با یک عده سرخپوست، داخل رحم زمین خواهد شد، او در جواب چه می گفت؟ چه بسا به او چای که نمی

داد هیچ، با اوقات تلخی، او را به جرم کفر گفتن از قهوه خانه اش بیرون می
انداخت.

تشبیه لاج به رحم زمین اصلاً بی جا نبود. خصوصاً، طوری که ما
همگی زانوها را بغل گرفته بودیم، پُز جنینی مان کامل بود. گرچه، گمان
نمی کنم که درون رحم مادر تا این حد داغ باشد و گرنه هیچ کس در آن
نه ماه بند نمی شد.
دوباره انفجار آب از سر گرفته شد.

فیششش... فیششش...

نمی دانم هر مرحله از مراسم چه مدت طول می کشد. کاش از استیو پرسیده
بودم... کی پرده را دوباره باز می کنند؟... راستی چه مدت است که در این
ظلمات به این شکل، ساردین وار، عرق کنان و نفس نفس زنان و ناله کنان
نشسته ایم؟ چند وقت پیش پرده را بستند؟

درون لاج، زمان بی معنی است. حتی حدس هم نمی شود زد. چه مدت
از افتادن پرده، بخار تنفس کردن و نوحه خوانی حکیم می گذشت؟ اصلاً
معلوم نبود.

فیششش... فیششش...

نوحه خوانی ادامه داشت و دفِ حکیم کماکان می تپید. چیزی نمانده بود که پوست از صورتم جدا شود. سرم را پایین انداختم. هوایی که بین حوله و بدنم اسیر شده بود قابل تنفس تر بود. آنجا هم هوا غلیظ اما حرارتش کمتر بود. ناله زنان زجه شد. می گریستند و شیون می کردند. داغی هوا، تاریکی محض، شیون و فعال زنان، ناله مردان و نوحه خوانی محزون حکیم، قیامت را تداعی می کرد. من «به تمام خویشاوندانم» را حاضر و آماده داشتم که احیاناً تنگی نفس یا گرفتگی قلب یا چیزی نظیر اینها پیش آمد، آن را بگویم و خودم را از جهنم لاج بیرون پرت کنم. اما، با تمام فشارها، نمی خواستم که در قطع کردن مراسم، اولین نفر باشم.

کم کم حرارت همه جانبه شد: از روبرو، از پشت، از بالا و از پایین... همه جا داغ بود. داغ داغ. داغ و سوزان. نمی دانم چه مدت به همین منوال جهنمی گذشت. چیزی نمانده بود که آبرو و حیثیت را بدهم و «تمام خویشاوندانم» را به مدد بطلبم و جانم را خلاص کنم. ناگهان حکیم از نوحه خوانی باز ایستاد... پرده بالا رفت.

کسی که هرگز در لاج ننشسته باشد و پوستش از حرارت به جدا شدن نزدیک نشده باشد و ریه هایش از هوای داغ نسوخته باشد و حرارت به مغز استخوانش نرسیده باشد و سپس به هوای خنک و لطیف غروب میهمان نشده باشد، معنی لذت و خوشی را نمی داند...

با اشاره حکیم، استیو، آتشبیار جهنم شد. سنگهای گداخته بیشتری به گودال وسط لاج اضافه شد: یکی، دو تا، سه تا، چهار تا... هنوز به هوای خنک، تازه و دلپذیر بیرون لاج عادت نکرده بودیم که پرده فرو افتاد. ای وای.

فیششش... فیششش...

سنگهای تازه نفسِ جهنم آب را سریعتر و با صدای بیشتری بخار می کردند. همان چند لحظهٔ نخستِ مرحله دوم، روی مرحلهٔ اول را سفید کرد. داغ یعنی این! جرأت فکر کردن به مرحلهٔ سوم و چهارم را نداشت. بدن یکپارچه آتش بود.

فیششش... فیششش...

به جای هوا، آبِ داغ ریه هایم را پر کرد. سرم را بین زانوها گذاشتم. نمی خواستم به چیزی بیندیشم. حکیم نوحه خوانی را از سر گرفت. او پیش از آنکه شروع کند گفت که بعد از دعای اول، ما تک تک نیت هایمان را خواهیم گفت. با صدای بلند یا آهسته. ولی حتماً باید نیتمان را از قلبمان بگذرانیم و از روح بزرگ و مادرِ بزرگ طلب گشایش کنیم... قرار شد که بعد از بیان هر نیت، فرد با گفتن «به تمام خویشاوندانم»، نوبت را به فرد بعدی بدهد. من نفر اول بودم. نیت کردن از من شروع می شد.

خُب / اسماعیل، نیتت چیست؟ وقت زیادی نداری!

آتش چیز عجیبی است. گرما، به اندازه، یکی از نیازهای طبیعی انسانهاست. ما بدون گرما تلف می شویم. ولی وقتی گرما از اندازه بیرون شد، کلافه می شویم، کم حوصله و عجول می شویم. به دنبالِ راه گریز

می گردیم. و اگر به دلیلی راه گریز مهیا نباشد، حرارت به درون ما، به بطن ما نفوذ می کند. درون ما شروع به آب شدن می کند و ذلت گریبانگیر می شود. آتش اگر خاکستر نکند، خوار می کند. اگر نسوزاند، ذوب می کند.

فیششش... فیششش...

- به تمام خویشاوندانم!

حکیم مرا می خواند که نیت کنم. باید نیت می کردم.

خدایا، بروم یا نروم؟ آره... این مشکل خوبی است که جوابش را بخواهم. الان ماه هاست که به این سؤال فکر می کنم. بعد از انقلاب و بعد از جنگی طولانی، ایران به چه صورت در آمده است؟ آیا جایی در وطن برای من هست؟ بالاخره نیمی از عمرم را اینجا گذرانده ام و به محیط اینجا خو گرفته ام و راه و رسم اینجا را آموخته ام. زندگی در ایران برای من به چه شکلی میسر خواهد بود؟ آیا بودنم در آنجا سودمند خواهد بود؟... بروم یا نروم؟

با صدای بلند، طوری که در هیاهوی داخل لاج شنیده شوم، «به تمام خویشاوندانم» را فریاد زدم و نوبت را به سائل بعدی دادم.

فیششش... فیششش...

لابد جهنم هم چنین جایی است، داغ، مرطوب، پر سرو صدا، تنگ و تاریک. جایی که امیدی به نجات و پایان عذاب نیست.

فیششش... فیششش...

تعجب می‌کنم که چرا تا به حال از این مهلکه فرار نکرده‌ام. چرا من از «تمام خویشاوندانم» اجازه نمی‌گیرم و خودم را خلاص نمی‌کنم؟

- به تمام خویشاوندانم. به تمام خویشاوندانم.

این فریاد یکی از هم محنتی‌هایم بود که گریز را انتخاب کرده بود. او چنان به ستوه آمده بود که از همان جا که نشسته بود قصد دریچه را کرد. مرد بینوا، از جلوی همه، دست و پا لگدکنان، چهار دست و پا دور لاج چرخید و از لای پرده که استیو با خستِ هر چه تمام تر، فقط چند سانتی متر از آن را باز کرده بود، خود را بیرون انداخت.

اسماعیل، حالا تو هم اگر بخواهی نجات پیدا کنی، می‌توانی. دیگر تو اولین نفر نخواهی بود که آبرویت برود.

نه، من نیت کرده‌ام. تا وقتی که جوابم را نگیرم از جایم تکان نمی‌خورم... حتی اگر پوستم از حرارت تاول بزند... جوابم را باید بگیرم... بروم یا نروم؟

به این ترتیب، یکی پس از دیگری، نیت کردیم و با «تمام خویشاوندانم»، نوبتِ نیت کردن را به نفر بعد سپردیم. آخرین «به تمام خویشاوندانم» که شنیده شد، حکیم از نوحه خوانی باز ایستاد. دَف خاموش شد. پرده بالا رفت و نسیم خنک شب ما را در شیرینی آزادی غسل داد. شیون و فغان زنان و مردان فرو افتاد. شبِ استیو در آستانه در نمایان شد.

- حکیم؟ بیاورم؟

- بیاور.

استیو چند سنگ گداخته آورد و به گودال لاج سپرد. پرده افتاد. حرارت بالا رفت، شیون از نو برپا شد.

فیششش... فیششش...

در شرایط عادی تحمل چنین حرارتی غیر ممکن است. وقتی که بخارِ کتری به بدن اصابت می کند، پوست می سوزد و تاول می زند. دمای بخارِ کتری و دمای بخاری که از این سنگها به اطراف می پاشد نمی تواند چندان تفاوتی داشته باشد. پس چرا ما تا حالا از سوختگی تلف نشده ایم؟ حرارتِ مرحله سوم حقیقتاً دیوانه کننده بود!

اسماعیل، شاید دست و پایت خواب رفته و تو متوجه نیستی که پوستت کنده شده... شاید هم تو در همان نیمهٔ مرحلهٔ اول مردی و حالا از خود جهنم سر در آورده ای. شاید...

فیششش... فیششش...

حالا دیگر شیون و زاری گوشخراش شد. نوحه خوانی حکیم در انبوه ناله های برادران و خواهران محنت زده ام گم شد. آنها به روح بزرگ التماس می کردند و گشایش مشکلاتشان را طلب می کردند. آنها با عجز و لابه به مادر بزرگ متوسل می شدند.

هر بار که نفس می کشیدم، آب سوزان ریه هایم را پر می کرد. عجیب بود که سرفه نمی کردم. صورتم را بین حوله و بدنم پنهان کرده بودم ولی هوا همه جا خیس بود. آب داغ از بینی و چانه ام روان بود. پشتم، سینه ام، دستها و پاهایم... آب داغ از چهار ستون بدنم جاری بود. تا حالا به عمرم، مغزم تا به این حد داغ نشده بود. مغز، همان عضو حساس بدن که کنترل همهٔ امور بدن به دست اوست، گویی در آب جوش شناور بود.

حکیم خاموش شد. نوحه سرایی و دف زنی فرو نشست. پرده بالا رفت. نسیم داخل شد. شیون ها مویه شد.

- حکیم؟ بیشتر؟

- بله، بیشتر.

گداخته های بیشتری آورده شد... یکی، دو تا، سه تا، چهار تا... پرده افتاد... جهنم اوج گرفت. ظلمت سوزان از نو خیمه زد. در مقایسه با مرحله چهارم، مراحل قبلی خرم و فرحبخش بود. تا حالا خوشگذرانی کرده بودیم. جهنم یعنی مرحله چهارم!

من تا جوابم را نگیرم دست بردار نیستم... حتی اگر خودم هم بخار شوم دست بردار نیستم. جواب سؤال من چیست؟ بمانم یا بروم؟ کجا می توانم بیشتر متمرکز باشم؟ کار عاقلانه کدام است؟

زاری خواهرانم که التماس می کردند ادامه داشت. ناله عاجزانه برادرانم براه بود. هر کدام از ما چیزی می خواست. یک مشت آدم دلسوخته نیازمند. هر یک از ما دردی داشت و درمان می خواست. اینکه برادر و خواهر بودیم استعاره نبود. در رحم مادر بزرگ، آتش پیوندمان داده بود. نمی توانست جز این باشد، نفسهایمان یکی، عرقهایمان یکی، شیونهایمان یکی... لاج یکپارچه شده بود: موجودی واحد، سراسر شیون و زاری... همدردی کامل.

به راستی ما با این همه درد و ماتم راهی کجا بودیم؟ این باتکلیفی سوزان تا کی ادامه داشت؟ من می دانستم که راه رهایی من دریچه لاج و هوای خنک بیرون نبود، من منتظر جواب بودم. منتظر یک اشاره، یک بارقه، منتظر واقعه ای از درون.

و آن واقعه رسید...

من شکستم... خرد شدم... و از هر تکه تنم، از هر پاره ناچیز و گل
آلوده و پیچاره تنم... به خودم خندیدم. بلند بلند خندیدم. از ته دل
خندیدم.

اسماعیل، اسماعیل، چرا می خندی؟ خوب نیست. الان که وقت خندیدن
نیست!

چرا... هست.

شکستن و خرد شدن نجاتم داد. خندیدن رهایم ساخت. انگار که روی
تمام اعضای بدنم آب سرد ریخته باشند. دیگر داغ نبود! جهنم برچیده
شد.

www.eabbassi.ir

اسماعیل جان، بخند... هر چقدر می خواهی بخند... از ته دل بخند. تو خودت را
خیلی جدی گرفته ای... بزرگترین مشکل تو، تویی. آری، به خودت بخند.

تو خیلی کوچکی، خیلی ناچیزی. کوچکتر و ناچیزتر از آنکه نگران چیزی
باشی... اگر می خواهی به کره زمین خدمت کنی، پس خدمت کن! هر جا که
هستی خدمت کن. خدمت کردن را تو انتخاب کرده ای... ولی کجا خدمت می
کنی انتخاب تو نیست...

بخند عزیزم... مشکل تو به همان اندازه مهم و بزرگ است که خود تو... پس می بینی عزیز دلم؟ تو هیچ مشکلی نداری... چون... تو هیچی... تو از هیچ هم کمتری...

حکیم ساکت شد. دف از تپیدن افتاد. پرده بالا رفت. شیون خوابید. قهقهه من فرو نشست. حالا می خواستم گریه کنم. زار بزنم. بغض گلویم را می فشرد. مدتی بی حرکت و خاموش نشستم. همه در نوعی شک بعد از واقعه به سر می بردیم...

مطمئن نیستم که چه مدت در آن حالت نشستم. میلی به ترک لاج نداشتم. ولی باید خارج می شدیم. برای دوباره زاده شدن وارد لاج شده بودیم. درد تولد دوباره را کشیده بودیم، حال باید پا از رحم بیرون می گذاشتیم.

حکیم خارج شد و ما به دنبال او. روی چهار دست و پا، یازده آدم کوچک و گل آلوده سوخته، از رحم مادر بزرگ بیرون آمدیم. من و تمام خواهران و برادرانم، در حضور «تمامی خویشاوندانم».

تو چقدر ناچیزی... و چقدر عزیزی... به دنیا خوش آمدی.

چطور ممکن است که انسان در عین ناتوانی احساس آزادی کند؟ نه تنها آزاد باشد، بلکه عاشق هم باشد؟ تماماً عاشق. عاشق کل، عاشق لاج، عاشق حکیم، عاشق خواهران و برادران، عاشق راه کهن، عاشق آب، خاک، شب، آتش... عاشق زمین، عاشق خدا.

آموزش با طبیعت

3 December 1993

سلام فرهاد جان،

چطوری؟ امیدوارم که تو و خانواده خوش و سلامت باشید. من هم خوبم. ولی از تو چه پنهان که بازگشت به لوس آنجلس بعد از زندگی در مزرعه چندان خوشایند نیست. خو گرفتن دوباره به این شهر شلوغ، با تمام دود و ازدحام و سر و صدا و آلودگی و دنگ و فنگش، دشوار است. حالا که به مزرعه فکر می‌کنم، بیشتر مثل خوابی خوش به نظر می‌آید. شاید برای اینکه مدتش کوتاه بود و شاید چون هیچ یک از ما هنجریان، قبل از زندگی در مزرعه، تصور نمی‌کردیم که زندگی به آن صورت امکانپذیر باشد. طی این مدت فهمیدم که زندگی گروهی زراعی نه تنها ممکن است، بلکه در عین سادگی بسیار رضایتبخش است. مطمئنم که خیلی از ساکنین این اردوی کار که اسمش را لوس آنجلس گذاشته‌اند آرزو دارند که روزی بتوانند از همان احساس رضایت، آرامش و صفا بهره‌مند شوند. (شاید در زمان بازنشستگی.) آنها نمی‌دانند که دستیابی به چنین زندگی مسرت بخشی در هر زمانی میسر است.

در غیاب من، اکوویلیج تحولات زیادی به خود دیده است. یکی اینکه بچه‌ها و درختان میوه محله همگی بزرگتر شده‌اند. و دیگری اینکه همسایه‌های بیشتری با هم آشنا شده‌اند. یکی از این آشناییهای جدید، بین لوئیس و «جین» است. جین در دبستان «وایت‌هاوس» (که در خود محله اکوویلیج قرار دارد) آموزگار است. این دبستان با غالب دبستانهای شهر تفاوت دارد چون سه پایه بیشتر ندارد و دانش‌آموزان هر سه پایه،

یعنی کلاس اول، دوم و سوم، همه در یک کلاس مشترک درس می خوانند. (مثل مکتبخانه های قدیمی خودمان.) تعدادی از مدارس ابتدایی شهر به صورت آزمایشی به این روش روی آورده اند. اخیراً متخصصان آموزش و پرورش پی برده اند که بچه ها از یکدیگر بهتر و بیشتر می آموزند تا از بزرگسالان و از این رو دلیلی نمی بینند که دانش آموزان سالهای اول تا سوم را از هم جدا کنند.

البته تدریس در این کلاسهای مکتب گونه نیاز به آموزگاران کارآزموده و پخته ای دارد که قادر به مدیریت کردن مؤثر چنین کلاسهایی باشند. جین یکی از این آموزگاران نمونه است. رفتار او در کلاس با بیست و پنج بچه قد و نیم قد واقعاً دیدنی و آموزنده است. او با مهارت خاصی شیطنتهای کودکانه را مهار می کند بدون اینکه کنجکاوی آموزنده دانش آموزان خود را سرکوب کند. تدریس در چنین کلاسی یعنی اداره همزمان چندین کلاس کوچک و چندین محیط یادگیری متنوع.

انتخاب مواد درسی در این مدارس به عهده آموزگار است. درسهایی که جین برای شاگردانش انتخاب کرده تمرکز زیادی بر علوم طبیعی و محیط زیست دارد. به همین خاطر، وقتی به او در مورد «آقای گیاهی» گفتیم، او خیلی استقبال کرد. الان یک ماه و نیم است که آقای گیاهی، دو روز در هفته، با کلاه حصیری و لباس مکزیکی اش به کلاس جین می رود و با گروه کوچکی از بچه ها برای گردش در طبیعت، راهی مینی مزرعه های محله می شود.

هرگز قیافهٔ بچه‌ها، روز اولی که با آن هیبت وارد کلاسشان شدم را فراموش نمی‌کنم. با چشمان حیرت زده‌شان به کلاهم خیره شده بودند و اسم «آقای گیاهی» که روی تکه مقوایی به کلاهم چسبانده بودم را برای هم می‌خواندند. چند تا از آنها که اجتماعی تر بودند با اشتیاق به طرفم آمدند. آنها می‌خواستند بدانند که داخل کیسهٔ کنفی ای که همراه داشتم چه حمل می‌کنم. دوستی بچه‌ها سریع، عمیق و بی‌ریاست. از آن روز به بعد هر وقت و هر کجای محله که مرا می‌بینند، با کلاه یا بی‌کلاه، به طرفم می‌دوند و از لباسهایم آویزان می‌شوند.

در مزرعه‌های کوچک محله، یادگیری به عهدهٔ خود بچه‌هاست. هر چیزی که کنجکاوی آنان را تحریک می‌کند دربارهٔ همان چیز صحبت می‌کنیم. آنها می‌دانند که برای کاوش، تحقیق و آزمایش، یکی سری ابزار و مواد داخل گونی آقای گیاهی هست، مثل بیلچه، چند لیوان، بطری آب، ذره بین، همچنین چند نوع بذر برای کاشتن. روزی یکی از بچه‌ها با بیلچه حفره‌ای در خاک باغچه کند و در آن یک کرم خاکی پیدا کرد. آن روز موضوع گردش طبیعی ما کرم خاکی و جانواران کوچک دیگری بود که بچه‌ها در آن حفره پیدا کردند. روز دیگر، با خودم چند لوبیای جوانه زده برده بودم. این بار بچه‌ها مدت زیادی به مطالعهٔ جنین کوچک لوبیا به کمک ذره بین مشغول شدند و سؤال پرسیدند. طبعاً، یکی از پرترفدارترین کارها پرسه زدن در میان گیاهان مزارع کوچک و چیدن میوه‌هاست. گرچه در این فصل از سال گیاهان زیادی، به جز چند بوتهٔ گوجه‌فرنگی و لوبیا سبز، در مزرعه‌های کوچکِ اکوویلج باقی نمانده است.

بیشتر روزها، غذای ساده ای که از قبل تهیه کرده ام را با هم می خوریم و سپس از روی شکل و مزه، حدس می زنیم که مواد اولیه غذا چه بوده است. بعد در مورد این مواد با هم صحبت می کنیم، که مثلاً آیا مواد غذایی مورد نظر روی بوته در می آید یا روی درخت، یا که قبل از پخت چه شکلی دارد و یا اینکه در خانه آنها چه نوع مواد غذایی بیشتر استفاده می شود.

خلاصه، هدف از این کلاسها آشنا کردن بچه ها با طبیعت و درک این واقعیت است که تا چه اندازه همه ما به طبیعت وابسته ایم و اینکه به بچه ها یادآوری شود که هر چه می خوریم، می آشامیم، می پوشیم و آنچه در آن سکنی داریم و آنچه هستیم، همه از خاک است. هدف این است که فراموش نکنیم که در همه حال و در همه وقت، در هر فعالیتی که هستیم، متکی به منابع کره زمین ایم.

- خُب بچه ها، اگر همه چیز که ما را زنده و سالم و خوشحال نگه می دارد از کره زمین است، وظیفه ما چیست؟

... که ازش مواظبت کنیم.

... که توی آن چیز بکاریم.

... که با جانورانش مهربان باشیم.

... که اگر کسی داشت روی زمین روغن موتور می ریخت، بهش بگوییم، «آهای آقا، نریز!»

... که دوستش بداریم.

... آره، که دوستش بداریم.

خلاصه، فرهاد عزیز، خودت می توانی تصور کنی که در محیط آزادِ باغچه چه سؤالات و جوابهای جورواجوری بین آقای گیاهی و شاگردانش رد و بدل می شود...

بچه ها کنجکاوند و عاشق آزمایش کردن با طبیعت. البته آن نوع آزمایش که به مردن و تکه تکه شدن حیوان منجر بشود در اکوویلیج نیست. آقای گیاهی به بچه ها توضیح داده است که اگر آزمایشی علمی منجر به مرگ یک حیوان (چه بزرگ و چه کوچک) بشود، آنچه ما یاد می گیریم در مورد طبیعت مرده است نه طبیعت زنده. پس اگر بخواهیم که طبیعت را همان طور که هست بشناسیم باید یاد بگیریم طبیعت زنده را مشاهده کنیم و از مشاهداتمان چیز بیاموزیم.

الان با دانش آموزان چند طرح کوچک آزمایشی را شروع کرده ایم. مثلاً روزی که بچه ها در مورد کرم خاکی کنجکاو شده بودند، یکی از بچه ها نقطه ای دیگر از خاک حیاط را کند اما در آن کرم خاکی پیدا نکرد. آن قسمت از حیاط چنان پا خورده، متراکم و خشک بود که هیچ جانور خاکزی نمی توانست در آن زندگی کند. یکی از آنها با دیگران در میان گذاشت که در گیاه فروشی نزدیک خانه او کرم خاکی می فروشند. او پیشنهاد کرد که مقداری کرم خاکی بخرند و به خاک آن قسمت از حیاط اضافه کنند تا مثل سایر قسمتهای باغچه کرم خاکی داشته باشد.

- بچه ها، کرم خاکی برای زنده ماندن به چه چیزهایی احتیاج دارد؟

... به غذا.

... به آب.

- ... به هوا.
- ... کرم خاکی چه غذایی دوست دارد؟
- ...
- کرمهای خاکی گیاهخوارند یا گوشتخوار؟
- گیاهخوار.
- پس غذای مورد علاقه شان چیست؟
- گیاه...
- مثل؟
- مثل پوست میوه ها...
- مثل آشغال سبزی
- ... پوست تخم مرغ.
- پوست تخم مرغ که گیاهی نیست!
- آ، آقای گیاهی خودش یکبار گفت که کرم خاکی عاشق پوست تخم مرغ است...
- آره، همینطور است. پوست تخم مرغ گیاهی نیست ولی از غذاهای مورد علاقه کرم خاکی است. یک چیز دیگر که کرم خاکی خیلی دوست دارد کود حیوانی است... حالا بچه ها، بیاییم یک آزمایشی کنیم.
- ... چه آزمایشی؟
- بیاییم همین جا که کرم خاکی نیست برایش خانه بسازیم.
- چطوری آقای گیاهی؟
- خیلی ساده. به خاک مقداری از غذاهایی که کرم خاکی دوست دارد و مقداری آب اضافه می کنیم.

- ... و بعد کرم خاکی می خریم.
- نه جانم، که بعد کرم خاکی خودش بیاید.
- ... که خودش بیاید؟!!
- ... از کجا بیاید، آقای گیاهی؟
- مگر تا حالا برای کبوترها دانه نپاچیده اید؟
- چرا، ولی کبوتر هست که ما دانه می پاچیم.
- ... آخر آقای گیاهی، کرم خاکی از کجا می آید که غذا و آب بخورد؟
- این یک راز است که فقط خدا می داند.
- راز؟
- بله... ولی خُب، شاید هم سر و کله هیچ کرمی پیدا نشود. ولی به آزمایش آن می ارزد، نه؟

www.eabbassi.ir

مکالمه ای نظیر این به احداث آزمایشگاه زنده کوچکی به نام «باغچه اسرار آمیز کرم خاکی» منجر شد. در چند هفته گذشته، بچه ها روزهایی که با آقای گیاهی کلاس دارند، از منزل کمی زباله، (غذای کرم خاکی) با خودشان می آورند و در این قسمت خشک و بی جان حیاط دفن می کنند و به آن آب می دهند. هر دفعه، بچه ها، به دنبال نشانه هایی از اولین کرم خاکی، خاک را جستجو می کنند ولی فعلاً از کرم خبری نیست.

درختکاری در اکوویلج ادامه دارد. مرحله «اجتماعی تر» کردن کوچه و خیابان هم شروع شده است. همسایه ها از ساختن چند نیمکت در پیاده رو ها صحبت می کنند. آنها می خواهند به تدریج تقاطع خیابان بی

مینی و خیابان «وایت هاوس» را به یک میدان کوچک و سبز بدل کنند. برای همین لازم شده است که چیزهایی در مورد بنایی، معماری، طراحی و از این قبیل چیزها یاد بگیریم. قرار است که هفته آینده با گروه کوچکی از اهالی محله و بچه ها به دیدن یک مهندس معمار برویم. شاید باورت نشود، این آقای معمار، یک ایرانی به نام نادر خلیلی است. لوئیس سالهاست که با او آشناست چون هر دو سابقه زیادی در فعالیت های عام المنفعه داشته اند. او در شهری به نام «هیسپریا» یک مدرسه معماری مردمی تأسیس کرده است که در آن هر کسی، به خصوص دانشجویان معماری و آنهایی که می خواهند برای خود خانه های ارزاقیمت بدون استفاده از مصالح چوبی و فلزی گرانقیمت بسازند، می تواند اصول معماری کهن ایرانی را به طور عملی یاد بگیرد. ما هم می خواهیم نیمکتها و میدان محله را بدون استفاده از چوب یا فلز درست کنیم. مصالح معماری کهن ایرانی، خشت و گل و آجر و از این قبیل مصالح غیر فلزی و چوبی است و از این رو برای کار ما هم ایده آل است. مسلماً این گردش علمی برای بچه ها هم بسیار آموزنده خواهد بود.

از کار و بار پرسیده بودی. از تو چه پنهان، وقتی به لوس آنجلس برگشتم، آه در بساط نداشتم. خوشبختانه، در یک آژانس خدمات کتابداری کاری دست و پا کردم. این شغل برای من عالی است. دو سه هفته کار می کنم و چند هفته بی کارم. با زندگی کم خرج و ساده ای که برای خودم درست کرده ام، نیاز زیادی به پول ندارم و می توانم وقت بیشتری در اِکوویلج باشم. راستش را بخواهی، بیشتر از این هم قادر به پرداختن به یک شغل عادی نیستم. بارها شده که هنگام کمک به وکلا

خواسته ام که همه چیز را رها کنم. من نمی توانم خونسرد و بی تفاوت در یکی از صدها آسمانخراش این شهر، به کار تحقیقات حقوقی عمرم را تلف کنم که وکلای شهر متمول تر بشوند، وقتی می دانم که لایه اوزون هر روز رقیقتر، مساحت جنگلهای دنیا هر روز کمتر، بیابان های جهان هر روز خشکتر و گسترده تر و هوای شهرها هر روز آلوده تر می شود؟ من می دانم که خیلی کوچکتر و ناتوان تر از آنم که یک تنه با تمام این مشکلات دست به گریبان شوم، ولی در عین حال نمی توانم تظاهر کنم که همه چیز عادی است. اگر با صرف وقت با بچه های محله بی مینی، حتی یکی از آنها طوری بزرگ شود که رابطه تنگاتنگ بین زندگی فردی اش و تخریب (یا آبادانی) کره زمین را بفهمند، من از وقتم خوب استفاده کرده ام. خیلی از دوستانم (خارج از اکوویلج) مرا نصیحت می کنند. آنها به من می گویند که باید بیشتر به فکر آینده خودم باشم. دقیقاً نمی دانم چگونه به آنها جواب بدهم، ولی در بین آنها کسی را نمی شناسم که به اندازه من به فکر آینده باشد. تو که می فهمی چه می گویم؟

به هر حال، به نظر من، بهترین زندگی آن است که فرد در آن راضی باشد. و هم اکنون، رضایت من از زندگی به حدی است که حاضر نیستم جایم را با احدی عوض کنم. سلام ویژه با مادر برسان. خدا نگهدارت.

قربانت

اسماعیل

آموزش با آفرینش

7 January 1994

یادداشت:

باغچه اسرار آمیز کرم خاکی

امروز، دقیقا نه هفته پس از آغاز دفن زباله های گیاهی در این باغچه آزمایشی، یک بچه کرم خاکی رؤیت شد.

معنی

3 February 1994

هفته پیش، استاد به من کتابی هدیه داد. نسخه ای از کتاب خودش با عنوان «تنها دویدن». او به رسم یادگاری، روی صفحه عنوان را امضا کرده و بیتی از مولانا نیز به آن افزوده است:

آب کم جو تشنگی آور به دست
تا ببارد آبت از بالا و پست

از آن روز به بعد نتوانسته ام به چیز دیگری فکر کنم. این شعر مرا به یاد آدم تشنه لبی در بیابانی داغ می اندازد که به دنبال آب به هر سو می دود. شخصی از راه می رسد و به او می گوید: «فکر آب نباش، فقط تشنه تر شو، آب خودش می آید.» ولی این با عقل جور در نمی آید.

از شرق به غرب - باز هم، رنسانسی دیگر

سلام فرهاد جان، 18 March 1994

چطوری؟ من خوبم. خوشحالم که از این زلزله هم جان سالم به در بردیم. زلزله عجیبی بود. با تمام زلزله های قبل فرق داشت. قبلاً هر وقت زلزله می آمد، زمین مثل دریا موج می زد و بالا و پایین می رفت. این بار، موجی در کار نبود؛ این دفعه، نیروی عظیمی از زیر ضربه محکمی به کل شهر کوبید و سپس همه چیز به شدت تکان خورد. خرابی و ویرانی این زلزله در سطح شهر گسترده تر از دفعات پیش بود که البته برای زلزله ای به این شدت تعجبی ندارد. ساختمانهای صدمه دیده از وسط چین خورده اند. با فشار عمودی ای که از پایین به آنها وارد آمده، ساختمانها به بالا پرتاب شده اند و هنگام فرود آمدن و برخورد با زمین، زیر فشار وزن خود زانو زده اند. تصورش را بکن، در یک لحظه تعداد زیادی از ساختمانهای کوچک و بزرگ شهر، مثل خانه های مقوایی اسباب بازی، از جا کنده و به زمین کوبیده شدند! تمام دودکشهای شهر، بدون استثنا، فرو ریخته است. فردای روز زلزله، شهرداری لوس آنجلس با بحرانی غیر منتظره روبرو شد؛ شهرداری نمی دانست که با میلیونها تن آجر که مردم از دودکشهای ویران شده خود دور می ریختند چه کند! اینجا در آمریکا فرهنگ بازیافت مصالح ساختمانی وجود ندارد. مردم این زحمت را به خود نمی دهند که ملات را از روی آجرهای کهنه جدا کنند و از آنها مجدداً استفاده کنند. چه بسا می خواهند که چنین کنند اما وقتش را ندارند. پس ترجیح می

دهند که آجرهای کهنه را دور بریزند و برای بازسازی دودکشهای شومینه های خود، چند هزار دلار خرج آجرهای نو کنند. البته این رخداد برای سازمانهای غیر انتفاعی مثل اکوویلج، خیر و برکت زیادی داشت. شهرداری همه این سازمانها را در سطح شهر خبر کرد و آنها را به قبول مقداری از این آجرها تشویق کرد. ما به اندازه بیست تن آجر گرفتیم چون خیلی به درد کار نیمکت سازی ما خواهد خورد. سازمانهای دیگر هم قرار است که آجرها را دوباره، پس از تمیز کردن، به صاحبخانه ها بفروشند و از این کار کسب درآمد کنند.

این زلزله پیامد بسیار جالب دیگری هم داشت، پیامدی عبرت آموز که مطمئناً برای مدتها جامعه شناسان و شهرسازان را به خود سرگرم خواهد کرد: زلزله دو تا از بزرگترین و پر رفت و آمدترین بزرگراههای شهر را از کار انداخت. فردای روز زلزله ترافیک در خیابانهای اصلی و فرعی چنان متراکم بود که رفت و آمد در سراسر شهر به کلی مختل شد. صدای همه درآمد و آلودگی هوا که بد بود، بر اثر راه بندان های چند ساعته، بدتر شد. کارشناسان و اقتصاددانان در روزنامه ها لطومات اقتصادی اختلال در رفت و آمد درون شهری را بررسی کردند. بعضی از آنان حتی از سقوط قریب الوقوع اقتصاد شهر خبر دادند. همه آنها شهرداری و وزارت راه و ترابری ایالت را به تعمیر هر چه سریعتر بزرگراهها نصیحت کردند. شهرداری و وزارت راه فوراً برای پیمانکاران جایزه تعیین کردند: در ازای هر روز که کار بازسازی زودتر از موعد قرارداد تمام شود، یک میلیون دلار بیشتر به آنان پرداخت خواهد شد!

به شوق دریافت جایزه، کار بازسازی سرعت گرفت. اما هنوز یک هفته از خرابی بزرگراهها نگذشته بود که اتفاق جالبی افتاد: اوضاع خیابانها به حال و وضع قبل از زلزله بازگشت. حتی خیلی خیلی بهتر از حال و اوضاع قبل از زلزله شد، خلوت و آرام. همه می پرسیدند: «پس آن میلیونها اتومبیل که روز بعد از زلزله تمام خیابانهای کوچک و بزرگ شهر را مسدود کرده و ترافیک را به حال ایستا در آورده بودند کجا رفتند؟» (راستی، حدس بزن کلاً چه تعداد اتومبیل در لوس آنجلس وجود دارد؟ هشت میلیون!) ظاهراً این میلیونها راننده که از ترافیک بعد از زلزله به ستوه آمده بودند، ترجیح دادند از طرق دیگری خود را به سر کار و دیگر مقاصد خودشان برسانند: با دوچرخه، اتوبوس، و یا پای پیاده. در نتیجه، خیابانها خلوت و آلودگی هوا به شکل محسوسی کم شده است.

شهرداری لوس آنجلس بعد از این واقعه در عمل فهمیده است که هر چه امکانات رانندگی در سطح شهر فراهم تر باشد، بر تعداد اتومبیل ها و مسایل مرتبط به ترافیک موتوری افزوده خواهد شد. و برعکس، هر چه شرایط برای تردد اتومبیل های شخصی دشوارتر شود، مردم به وسایط نقلیه دیگر رو خواهند آورد و از سفرهای بیهوده درون شهری هم پرهیز خواهند کرد. پس راه حل مشکل ترافیک، برخلاف تصور کارشناسان، تعریض خیابانها و احداث بزرگراهها و پارکینگهای جدید نیست، بلکه تنگتر کردن خیابانها، از مدار خارج کردن بزرگراهها و محدود کردن پارکینگها در سطح شهر و همزمان تسریع تردد اتوبوسها، دوچرخه ها و عابران پیاده است. شاید این با عقل جور در نیاید، اما زلزله اخیر لوس آنجلس ثابت کرد که این عین واقعیت است.

از زلزله و پیامدهای مطلوب و نامطلوب آن که بگذریم، این روزها سر دوست اسماعیل خیلی شلوغ است. البته «شلوغ» از نوع خوبش. به مشغولیتهای شغلی و محله ای من، آموختن اصول معماری کهن ایرانی هم اضافه شده است. شنبه ها و یکشنبه ها از استاد نادر خلیلی درس معماری می گیرم. مدرسه معماری او که در شهر هیسپریا است به مرکزی برای گردهمایی دوستداران معماری سنتی از سراسر آمریکا بدل شده است. همیشه تعدادی از دانشجویان استاد خلیلی و دیگر علاقمندان در کارگاه مدرسه مشغول کارند. هیسپریا در حاشیه بیابان «موهاوی» قرار دارد. طبیعت اطراف کارگاه، با بوته های بیابانی و درختان جاشوا، یادآور فیلمهای وسترن هالیوود است. اما فضای کارگاه به خاطر شخصیت استاد و بناهای گنبدی شکل آن بیشتر به پاره دور افتاده ای از وطن می ماند. حتی بار اول که با لوئیس و مری و چند تن دیگر از اهالی اِکوویلج به آنجا رفتم، برای من احساس بسیار آشنا و مأنوسی داشت. انگار که بارها آنجا بوده ام.

آن روز پس از آشنا شدن با استادِ معمار و همکارانش به بازدید از بناها پرداختیم. همه بناها از معماری سنتی ایران الهام گرفته است و شامل گنبد و تاق است. در هیچ یک از آنها، تیر آهنی یا تیر چوبی به کار نرفته است. آنجا فقط بر استفاده از مصالحی تأکید می شود که از خاک است: مثل خشت، آجر، آهک و کاهگل. این بناهای گنبدی، برای غیر ایرانیان باورنکردنی و اعجاب انگیز است. خوب که به آن فکر می کنیم، ساختن این بناها دست کمی از معجزه ندارند. چطور ما ایرانیان توانسته ایم بدون استفاده از تیر آهنی یا چوبی، روی یک اتاق سقف بزنیم؟ چطور

توانسته ایم چندین تُن آجر، خشت، کاهگل و غیره را بین زمین و آسمان معلق نگه داریم - برای قرن‌ها!

در روز بازدید، از استاد خلیلی شنیدیم که چطور بازرسان ساختمانی از روی ناباوری آزمایشات استحکام و «مقاومت در برابر زلزله» را برای بناهای گنبدی کارگاه چندین بار تکرار کردند. به عقلشان جور در نمی آمد ولی دست آخر مجبور شدند که آنچه دستگاههای دقیق آنها گواهی می داد را باور کنند. به هر حال، هیچ کدام از بناهای کارگاه استاد خلیلی از زلزله های شدیدی که اخیراً این منطقه را لرزاند خیم به ابرو نیاورده است.

به گفته استاد، شکل گنبد، شکل طبیعی انباشت خاک است. اگر مقداری خاک را روی زمین بریزیم، خود به خود، مثل تپه ای کوچک، شکل گنبدی به خود می گیرد. گنبدها و تاقها هم شبیه با چنین تلی از خاک دارند. از طرف دیگر، انحنایی که در گنبدها و تاقها دیده می شود بیننده را به یاد انحنای طبیعی پوست تخم مرغ می اندازد. حتماً شنیده ای که می گویند اگرچه تخم مرغ شکننده است اما اگر آن را از طول زیر پای فیل هم بگذاری نمی شکند. دلیل استحکام پوست تخم مرغ، به رغم نازکی آن، در فرم آن است. این فرم کمک می کند که فشارها به طور مساوی در آن پخش شود و عملاً به استقامت آن بیفزاید. همین اصل در شکل تاق و گنبد هم صادق است. نیروی جاذبه با کشیدن قوس سقف به سوی پایین عملاً آن را مستحکمتر می کند. ظاهراً معماران هوشمند ایرانی موفق شده اند که از همان نیروی جاذبه که همواره سقفهای مسطح را به سوی پایین می کشد و پایداری آنها را تهدید می

کند در احداث و پایداری بیشتر سقفها و بامهای منحنی استفاده کنند. واقعاً آفرین بر معماران کهن ایرانی!

هر کدام از بناهای کارگاه استاد خلیلی دارای شخصیت و حال و هوای خصوصی است. فضای درونی هر یک، اثر خاصی بر بیننده باقی می‌گذارد. به نظر من زیباترین آنها بنایی است ساخته شده از آجر قرمز. این بنا، گنبدی مشبک است که مانند کاسه‌ای وارونه روی زمین قرار گرفته است. هنگام غروب آفتاب، هنرنمایی ذره‌های غبار در پرتوهایی که از روزنه‌های کوچک این گنبد به درون می‌تابد بسیار دیدنی است. این منظره هر بار مرا به یاد این بیت از مولانا می‌اندازد:

چون ذره رسن بازم، از نور رسن سازم
در روزن این خانه، در گردش سودایی

اسم این بنا را «گنبد رومی» گذاشته‌اند. (اینجا مولوی را با شهرت «رومی» می‌شناسند.) از دیگر خصوصیات این گنبد این است که وقتی درست در مرکز آن می‌ایستی و چیزی می‌گویی، انعکاس صدای خودت را در سرت می‌شنوی. چه بسا اگر وجدان آدمی با صدای بلند سخن می‌گفت، صدای او در جمجمه‌اش اینطوری طنین می‌انداخت.

استاد خلیلی عاشق مولوی است. او بسیاری از اشعار مولانا را به انگلیسی ترجمه کرده است. استاد معمار با همان شوق و حرارتی که در طول روز بنا می‌سازد، بعد از غروب آفتاب، برای ما از مولانا و مثنوی می‌

گوید. هر جمعه بعد از ظهر که راهی هیسپریا می شوم، نمی دانم بیشتر برای آموختن معماری می روم یا برای شنیدن اشعار مولانا. خودم شروع به خواندن مثنوی کرده ام. البته خواندن و درک اشعار عرفانی برایم ساده نیست. مطمئنم که در این اشعار حقایقی هست که فعلاً من قادر به درک آنان نیستم. با این حال، آهنگ و وزن زیبای این اشعار را دوست دارم و چند بیتی از آن را در ذهنم تکرار می کنم. یا بهتر بگویم، خودشان تکرار می شوند! ولی فقط تکرار می شوند، درک نمی شوند، جذب نمی شوند. گویی پرده ای مرا از درک آنها منع می کند. راستش آموختن یک مصراع از اشعار مولانا تجربه دیوانه کننده ای شده است. چیزی نمانده که سرم را به دیوار بکوبم، به این امید که شاید چیزی در آن تکان بخورد و من قادر به فهم بیشتر شوم. و شاید بتوانم زبان مولانا را بهتر بفهمم و دنیا را از چشم او ببینم:

آب کم جو تشنگی آور به دست

فرهاد، اگر روزی به تو خبر رسید که مرا در تیمارستان بستری کرده اند، بدان که جنون من کلاً تقصیر این یک مصراع است. این هفت کلمه مرا چنان به خود مشغول کرده است که انگار فکر و ذکر دیگری ندارم. شب و روز من شده: «آب کم جو تشنگی آور به دست»، «آب کم جو تشنگی آور به دست»، «آب کم جو تشنگی آور به دست». یکاش که منطق این علت و معلول وارونه را می فهمیدم. شاید که آرام می گرفتم. بگذریم. به خانواده سلام مخصوص برسان. خدا نگهدارت.

قربانت
اسماعیل

پرورش نسل آینده

27 March 1994

هفته پیش، اولین نیمکت آجری محله ساخته شد. برای ساختن این نیمکت، اول قسمتی از خاک باغچه جلوی خانه لوئیس که به اندازه یک متر از سطح پیاده رو بالاتر است را کندیم و داخل این تورفتگی به اندازه دویست عدد آجر چیدیم. اول یک سکو درست شد و بعد با آجر چینی عمودی، تکیه گاهش را هم درست کردیم. خاکی را که در ابتدا جا به جا کرده بودیم، پشت نیمکت انباشتیم و در آن تخم گل کاشتیم. کار کردن با آجر مشکل و خسته کننده است. با هر آجر که چیده می شود، به اندازه یک آجر از زور و همت سازنده کاسته می شود. برای همین، خیلی از همسایگان که برای ساختن نیمکت آمده بودند به سرعت پراکنده شدند و من و مری، به هر ترتیبی که بود، کار را به اتمام رساندیم.

باید اعتراف کنم که این نیمکت به زیبایی تخت بلقیس در نیامد، اما از هیچ بهتر است. جایی است برای نشستن رهگذران خسته. بالاخره، اگر قرار باشد که ساکنین این محله، کوچه و خیابان را بخشی از خانه خود بدانند، فضای بیرون خانه باید شباهتی به درون خانه داشته باشد. همسایه

ها در کوی و برزن باید جایی برای نشستن، آرمیدن و گفتگو کردن داشته باشند. در واقع از روزی که نیمکت ساخته شده، هر روز مورد استفاده بزرگ و کوچک محله قرار گرفته است. زنان در راه خرید روی آن می نشینند، خستگی در می کنند و با هم گپ می زنند. بعد از ظهرها، بچه ها که از مدرسه می آیند روی آن می نشینند و شطرنج بازی می کنند. گاه شطرنج را کنار می گذارند و شروع به جا به جا کردن آجرها و دوباره سازی نیمکت می کنند. زمان زیادی از حضور این نیمکت در محله نگذشته اما در این مدت کم، به نوعی، مرکز تجمع آشنایی برای خردسال و بزرگسال شده است.

دیشب، سرِ شام وقتی صحبت از نیمکت به میان آمد، فکر ساختن فضای سبز تقاطع محله دوباره پیش کشیده شد. الان ماههاست که صحبت از این طرح بوده، ولی چون طرح بزرگی است، فعلاً از مرحله حرف فراتر نرفته است. دیشب یکی از اهالی پیشنهاد خوبی کرد. او پیشنهاد کرد که کار را تکه تکه پیش ببریم: اول نیمکتهای چهار گوشه تقاطع را بسازیم و بعد میدان و فضای سبز وسط خیابان و سپس سنگفرش میدان را اضافه کنیم. من فوراً دست به کار شدم و همان جا طرحی از نیمکتی آجری به سبک ایرانی - یعنی با قوس - کشیدم که مورد استقبال همه قرار گرفت. یکی از همسایگان پیشنهاد کرد که علاوه بر آجر از بطریهای رنگی ای که قرار است برای بازیافت جمع آوری کنیم هم استفاده کنیم.

آمبر و مادرش «نایلین» هم حضور داشتند. آمبر گفت که دوست دارد شمعی زیر شیشه ها بگذارد تا هر شب آن را خودش روشن کند. همه

حاضران فکر او را پسندیدند. فوراً محلی برای قرار دادن شمع در زیر بطری های نصب شده در بین دو قوسِ نیمکت به طرح اضافه شد. در واقع شام دیشب برای گفتگو در مورد مسایل عمرانی اِکوویلج نبود. چند روزی بود که امبر از چیزی ناراحت بود و خودش را می خورد. نایلین لازم دیده بود که مشکل او را در جمعی از همسایگان مطرح کند. هدف از شام گروهی دیشب همین بود. مشکل امبر این بود که شخص (یا اشخاصی) بدون اجازه و اطلاع او از گیلهای رسیده درختش را می چیند. امبر دختر بچهٔ محبوب و زیبایی است. انگار خداوند در خوبرویی و خوشرویی چیزی از این کودک دریغ نکرده است.

- www.eabbassi.ir
- امبر، چرا فکر می کنی که کسی از درخت میوه می چیند؟
 - چون من هر روز از گیلهای آن را می شمرم.
 - ... و هر بار که می شمری می بینی که تعدادشان کم شده؟
 - بله...
 - ببینم امبر، اگر این شخص از تو اجازه می گرفت و بعد از گیلها را می چید، باز هم ناراحت می شدی؟
 - من درختبان آن درختم، مگر نه؟... اجازه می گرفت بهتر بود.
 - بله، پس هر کس از گیل می خواهد اول باید از تو اجازه بگیرد... اما اگر این شخص از تو بپرسد: «امبر، اجازه هست که من همهٔ از گیلها را بچینم؟» تو چه می گویی؟
 - همهٔ از گیلها؟!!

- بله، همه از گیلها.

-... پس من چی؟

- هان، پس کسی نمی تواند همه از گیلها را بخورد. حتی اگر اجازه بگیرد...
- نه. همش نه.

- امبر، ما می خواهیم به تو کمک کنیم که تو خودت مسئله ات را حل کنی، طوری که راضی باشی. برای همین است که ما این قدر ازت سؤال می کنیم. چون راستش ما راه حل حاضر آماده ای نداریم به تو بدهیم.
خُب؟

-... خُب...

- امبر، اگر این شخص روزی پنج از گیل بخواهد چی؟

-... پنج تا؟... خُب، روزی پنج تا عیب ندارد...

www.eabbassi.ir

- روزی چند تا از گیل رسیده داری؟

- پنج تا، شش تا...

در اینجا امبر نفس عمیقی کشید، ساکت شد و سرش را به زیر انداخت. او آمده بود که بزرگترها مشکلش را حل کنند. حالا یکی از این بزرگترها به او گفته بود که راه حل حاضر و آماده ای ندارند که به او بدهند. پس بزرگترها به چه دردی می خورند؟ اگر بزرگترها نتوانند مسئله بچه ها را حل کنند، پس فرقشان با بچه ها چیست؟

-... اگر کسی از گیلهای مرا بخورد، من چطوری مبادله کنم؟

...

- با پالا، با اریک.

- درست می گویی. از همان اول، هدف درختبانان این بود که با هم میوه مبادله کنند. و اگر تو از گیل نداشته باشی، از میوه های درختان دیگر نمی توانی بخوری. منظورت را درست فهمیدیم؟
-... بله...

- پس اگر موافق باشی، فردا یک اعلامیه فوق العاده روی تابلوی اعلانات محله می چسبانیم. از این به بعد، جز درختبانان، هیچ کس اجازه چیدن میوه از درختان محله را ندارد و اگر کسی از ازگیلهای آمبر می خواهد باید رضایت او را با مبادله میوه جلب کند... موافقی آمبر؟
- بله، موافقم... ولی...

- ولی؟

www.eabbassi.ir

- «مندی» که هنوز درخت ندارد؟

- مندی؟

نایلین توضیح داد که مندی پسر بچه تازه واردی است که اخیراً با خانواده اش در ساختمان آنها ساکن شده است.

- بله خُب... همه بچه های محله هنوز درختبان نشده اند. تازه هیچ کدام از ما بزرگترها هم درختبان نیستیم. پس اگر ما از گیل خواستیم باید چکار کنیم؟

- آمبر، در ازای ازگیل چیز دیگری به جز میوه برای مبادله قبول می کنی؟

- ... مثلاً چه چیزی؟
- مثلاً خوراکیهای دیگر.
- حتماً باید خوراکی باشد؟
- خوراکی یا هر چیز دیگر.
- ... مندی هیچ وقت دوچرخه اش را به من نمی دهد سوار بشوم.
- خُب، پس اگر یک ازگیل رسیده خوشمزه بهش بدی، شاید نظرش را عوض کند، نه؟
- آره، چه خوب!
- پول چی؟ پول قبول می کنی؟
- نه، پول نه. (خیلی قاطعانه، با نیم نگاهی به مادرش.)
- چرا پول قبول نمی کنی؟ دلیلی دارد؟
- ...
- چون من بهش گفته ام که از کسی پول قبول نکند.
- نایلین، فکر نمی کنی چون امبر برای این ازگیلها زحمت کشیده، پول گرفتن بابت میوه اشکالی نداشته باشد؟
- موافقم، در ازای میوه اشکالی ندارد.
- چون ممکن است که خیلی ها فعلاً برای مبادله چیز مناسب دیگری نداشته باشند.
- آره... مثل آقای واشنگتن... دوچرخه آقای واشنگتن خیلی بزرگ است و من نمی توانم سوارش بشوم.
- خُب، حالا دختر خانم ازگیل فروش، ازگیلت به چند؟
- م م م ... دانه ای دو دلار.

- دو دلار؟ چه گران!

- نه، نه، دو سنت.

- دو سنت؟! اگر این قدر ارزان حساب کنی، آقای واشنگتن ممکن است با یک دلار همه ازگیلهایت را بخرد و چیزی برای مندی و پالا و اریک باقی نماند.

- خُب، پس دانه ای ده سنت.

بعد امبر با نگاه معصومانه و محبت آمیزش رو به من کرد و گفت:

-... ولی برای آقای گیاهی، مجانی.

- آهان، پس قیمتهای دختر ازگیل فروش مقطوع نیست!

- نه... مقطوع نیست.

- پس موافقی که در اعلامیه بنویسیم که هر کس ازگیل می خواهد، اول باید با امبر صحبت کند؟ بعد خودت می توانی با آنها در مورد مبادله یا قیمت صحبت می کنی. راضی هستی؟

- بله، راضی ام.

امروز صبح که با امبر و سایر بچه های دبستانی وضعیت باغچه اسرار

آمیز را بررسی می کردیم، امبر پرسید:

- آقای گیاهی؟

- جانم.

- یک درختبان می تواند دو تا درخت داشته باشد؟
- بله، اما اگر وقتش را داشته باشد که از هر دو درخت به خوبی مراقبت کند.
- ... من دارم.
- چی داری؟
- وقت.
- بسیار خوب. چه نوع درختی می خواهی؟
- از گیل... اشکالی ندارد؟
- نه، هیچ اشکالی ندارد.

خاکِ باغچه آزمایشی را که به کمک امبر و دیگر بچه ها زیر و رو می کردم به این فکر افتادم که بیست سال بعد که امبر برای خودش خانمی شده است، صحبت های دیشب را چگونه به یاد خواهد آورد؟ واقعاً طوری که دیروز به کمک بزرگترها مسئله خود را بررسی و حل کرده بود، چه تأثیری در زندگی آینده او و شیوه رفتارش با دیگران خواهد داشت؟ و او که حالا درخت دومش را می خواهد، سال دیگر چه؟ چه بسا درخت سوم، و سال بعد؟ درخت چهارم...؟

- بله، امبر جان، چرا نمی شود؟ تو از آقای گیاهی صد تا درخت بخواه، دو تا که چیزی نیست.

خاکِ درختِ بیداری من

25 April 1994

می فهمم... حالا می فهمم...

آب کم جو تشنگی آور به دست
آب کم جو تشنگی آور به دست
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

زیبایی، طبیعت، ایمان، عشق، راه کهن... خدایا، حالا می فهمم.

واقعاً چه دنیایی از معنی در این هفت کلمه نهفته است! «نهفته» نه، آشکار است. خداجانم، چه مدت از سرمایه عمر من باقی است؟ چقدر برای یادگرفتن و آموختن فرصت دارم؟ «آب کم جو تشنگی آور به دست»... به کی بگویم؟ چطور بگویم؟

در پیاه رو نشسته بودم و به دسترنج کار سه روزه مان خیره شده بودم. به آجرهای قرمز و زرد نیمکتی زیبا که از دودکش خانه های زلزله زده شهر آمده بود، به ته بطریهای رنگارنگ بازیافتی که مثل نگین در آن خودنمایی می کرد و به قوسهای خوش فرم سنتی آن خیره مانده بودم. از آنچه می دیدم لذت می بردم. به ایرانی بودنش و به دسته جمعی ساخته شدنش فکر می کردم. مری، لوئیس، ماریا و چند همسایه جدید که برای

ساختن نیمکت به ما پیوسته بودند، و حتی بچه ها، کار نظافت را شروع کرده بودند. سه روز روی ساخت نیمکت کار کردیم. سه روز تمام. از صبح زود تا غروب آفتاب. همگی بسیار خسته شدیم، ولی هر لحظه اش ارزش داشت.

روز اول به ساختن قالبها گذشت. قالبها را با آجر ساختیم. آجرها را به ارتفاع دلخواه بر روی هم چیدیم و روی آن گل مالیدیم و با یک تکه بزرگ مقوا رویشان را پوشاندیم. وقتی کارمان با قالبها تمام شد، دو کوهان شتر به ارتفاع نیم متر و فاصله نیم متر از هم، در پیاده رو خودنمایی می کرد.

روز دوم، قوسهای آجری را روی قالبها ساختیم. مثل دو تا ابرو. و روز آخر، بین دو ابرو را با آجر، ملات و بطریهای خالی پر کردیم و سطح رویی نیمکت را ساختیم. جذابیت نیمکت ایرانی، حتی پیش از تکمیل شدنش آشکار بود. حین کار هر کس که از کنارمان رد می شد، دلش می خواست کمک کند.

- چه می سازید؟ چه قشنگ! کمک نمی خواهید؟

و قبل از اینکه جوابش را بگیرد، آستین بالا می زد و مشغول کار می شد. حتی چند رهگذر غریبه که اتفاقی از کنار ما عبور می کردند دست به کار شدند. بچه ها با اشتیاق عجیبی کار می کردند. از هم سبقت می گرفتند. تصویر دستان کوچک و بزرگ، دستان آغشته به ملات، دستانی که یک به یک، آجرها را در کنار هم می گذاشتند، هنوز در ذهنم باقی

است. هر چه از پیکر نیمکت بیشتر شکل می گرفت، قوس های جذاب آن زیباتر جلوه می کرد و بر کنجکاوی نیمکت سازان در مورد چگونگی معلق ماندن این تعداد آجر بین زمین و هوا می افزود. هیجان دیدن پایان کار، با گذشتن هر ساعت، بیشتر می شد.

- آقای گیاهی؟

- جانم...

- راست راستی، این آجرها همین طوری در هوا می مانند؟ یعنی نمی ریزند؟

- پس چی فکر کردی؟ حالا صبر کن، خودت می بینی. کارمان که تمام شد، آجرهای زیر مقواها را بیرون می کشیم. تا آن وقت این آجرهای بالایی یاد گرفته اند که چطور در هوا معلق بمانند و پایین نریزند.

- یعنی... یعنی اگر حتی روی نیمکت بنشینم، آجرها نمی ریزند؟

- همین طور است.

- می توانم رویش راه بروم؟

- آره...

- می توانم رویش بالا و پایین هم بپریم؟!

- آره، نورمن. رویش بالا و پایین هم می توانی بپری.

- خراب نمی شود؟

- نه، خراب نمی شود.

- قول؟

- قول.

کار سه روز طول کشید: آجرهای انبار شده در پشت خانه های محله آورده شد، بطریهای بازیافتی جمع آوری شد، ملات ساخته شد و آجرها چیده شد. این قدر بچه ها سر نوبت برای چیدن آجرها به سر و کول هم زدند و قهر و آشتی کردند تا بالاخره اولین نیمکت آجری میدان محله اکوویلیج لوس آنجلس شکل گرفت و ساخته شد. بعد از ظهر روز سوم، وقتی قالبها را از جایشان بیرون کشیدیم و آجرها و بطریها را با دستمال نمدا از اضافه ملاتی که بر آنها ریخته بود پاک کردیم، گوهری زیبا زاده شد. نیمکت سازان خسته، صاحبان همان دستان کوچک و بزرگ، با ناباوری به نیمکت اعجاب انگیز خودشان خیره شده بودند.

- چطوری اینهمه آجر زیرش خالی است ولی سقوط نمی کند؟
- راست راستی می شود رویش نشست؟
- یک وقت ریزش نکند؟

همه مشتاق بودند که ملات نیمکت هر چه زودتر خشک شود تا خودشان شخصاً استقامت ساخته دست خود را بیازمایند. مادامی که به نیمکت خیره شده بودم، به این می اندیشیدم که این اولین چیزی است که اهالی محله، کوچک و بزرگ، می توانند به آن اشاره کنند و بگویند: «این را ما ساختیم، با هم و با دستان خودمان.» این نیمکت تبلوری زیباست از اراده، فکر و اراده جمعی تمام همسایگان. نیمکت اول چنین شوق و هیجانی به وجود نیاورد. وقتی نیمکت اول را می ساختیم، خیلی ها از کنار ما رد می شدند ولی هیچ یک آستین بالا نزد. در نیمکت دوم

چیزی بود که توجه همگان را جلب کرد. یک ناباوری، ناباوری از خیالی زیبا، خیالی که نظاره کنندگان می باید تا لحظه آخر تعقیبش می کردند تا با چشم خود ببینند که آیا به واقعیت بدل خواهد شد یا خیر. «فکرش زیباست و اگر عملی باشد، واقعیتش زیباتر.» پس کار باید هر چه زودتر به نتیجه می رسید. برای همین، آستینها خود به خود بالا می رفت و دستها مشغول به کار می شد.

... در ذهن من، نیمکت به ثمر رسیده محرک افکار بسیاری بود و یادآور خاطرات دور و نزدیک: روزها و ماههای اول مهاجرت به آمریکا، آشنایی با شرلی، سالهای تحصیلی، آشنایی با لوئیس و فعالیت های اکوویلج، باغچه آلن چدویک و تجارب زندگی جمعی در مزرعه، آموزش بچه ها با طبیعت و با آفرینش، زلزله اخیر و عبرت آموزی از پیامدهای خوب آن برای کاهش ترافیک موتور، استاد خلیلی، گنبد رومی، مولوی... و «آب کم جو تشنگی آور به دست». همین جا بود که در ذهنم اتفاق عجیبی افتاد. تو گویی یکباره سدها فرو ریخت، دروازه ها شکست و سیل جاری شد.

اسماعیل، تو کجا به دنبال معنی می گردی؟ تمام این مدت، معنی این مصراع پیش رویت بوده، چطور نمی دیدی؟ پس تو چه آموخته ای؟

تو در اینجا چه می کنی؟ تو در سرزمینی به دنیا آمدی که یکی از فرزندان، یکی از فرزندان بزرگش، دنیایی از معنی را اینچنین در هفت کلمه، هفت کلمه

ساده، اینچنین در هم پیچیده است. تو در آمریکا چه می خواهی؟ پی چه می گردی؟ چه می کنی؟

آیا بعد از این همه سال جدایی، خاکِ وطن مرا خواهد پذیرفت؟ آیا خیلی دیر نیست؟ خیلی چیزهاست که باید بیاموزم...

آیا بعد از این همه سال جدایی و بیگانگی، خاکی که مولانا را پرورانید، خاکی که رودکی و فردوسی و سعدی و حافظ و دیگر سخنورانِ راه کهن ما را در دامن خود بزرگ کرد، مرا خواهد پذیرفت و مرا به خودم خواهد شناساند؟ آیا زیانتش را به من یاد خواهد داد؟

در این افکار غوطه ور بودم که صدای بم نورمن مرا به خود آورد. او نتوانسته بود که تا خشک شدنِ ملات نیمکت صبر کند. نورمن به روی نیمکت رفته بود و جست و خیزکنان، شعرهای کودکانه می خواند:

آی بچه ها، آی بچه ها
اینجا رو نیگا، اینجا رو نیگا
آب از چشاش راه افتاده
توی سر آقا گیاهی
بارون گرفته بچه ها
بارون گرفته بچه ها

پرواز به وطن

26 April 1994

- آژانس مسافرتی سیمرغ، بفرمایید.
- سلام، صبح بخیر.
- صبح بخیر، بفرمایید خواهش می کنم.
- لطفاً یک بلیط برای ایران می خواستم.
- برای کی؟
- برای کی بلیط دارید؟
- دو سه هفته دیگر.
- دو سه هفته؟!
- بله، این روزها خیلی ها به ایران سفر می کنند.. یکطرفه می خواستید یا دو طرفه.
- یکطرفه.
- اجازه بدهید بیشتر بگردم. شاید بتوانم برایتان جای خالی در پروازهای جلوتر پیدا کنم.

مادامی که هموطن خوش اخلاق و ساعی ام در پی بلیطی مناسبتر با کامپیوترش کلنجر می رفت، من به یاد یکی از غروبهای خاطره انگیز در هیسپریا افتادم. بعد از یک روز پر تلاش بر سازه های هوشمندانه ساخته شده با معماری کهن ایرانی و صرف شام، همگی در گنبد مولانا جمع شده بودیم و طبق معمول، استاد برایمان از مثنوی حکایت می کرد. آن شب

بخصوص، بدر کامل بود و ماهتابِ نقره ای از نورگیرِ بزرگ سقف گنبد به درون می تابید. حکایت آن شب دربارهٔ مردی بغدادی بود که زر و سیم بسیار به ارث برده اما این ثروت عظیم را با ولخرجی و اسرافکاری از کف داده بود. حال از بی چیزی، دست به دامن خدا شده بود. شبی او، پس از لابه و دعای مفصل، به خواب فرو می رود و در خواب بی بیند که در مصر، در فلان مکان، گنج بزرگی پنهان است.

صبح روز بعد، به قصد تصاحب گنج، مرد بغدادی بی درنگ آهنگ مصر می کند. در مصر، او از فرط گرسنگی مجبور به گدایی می شود. اما از آنجاییکه از گدایی شرم دارد، منتظر تاریکی شب می شود. از قضا در مصر، به علت ناامنی و دزدی های مکرر، قانون جدیدی وضع کرده اند: هر که را شبانه در کوی و برزن بیابند، به جرم دزدی بگیرند و دستانش ببرند. به این ترتیب، بغدادی شبگرد را دستگیر می کنند و به زندان می برند. در آنجا او را با مشتش و چوب خوب می نوازند. مرد گنج جو به زندانبان اعتراف می کند که او دزد نیست و اصلاً بغدادی است و تنها در پی یک رؤیا به مصر آمده است. زندانبان حرف او را باور می کند ولی او را ابله می خواند و ملامتش می کند که چطور او به اعتبار یک خواب، رنج و خطر سفری طولانی را بر خود هموار کرده است. زندانبان به مرد بغدادی می گوید که خود او بارها خواب گنجی را در بغداد دیده که در فلان نشانی پنهان است ولی او هرگز این خواب را دلیل رفتن به بغداد قرار نداده است.

مرد بغدادی از شرح خواب زندانبان مصری در می یابد که مکان گنجی که او توصیف می کند جایی جز سرای خود او در بغداد نیست.

وقتی که مصریان او را رها می کنند، مرد در پی گنج خود، با شتاب به شهر و سرای خود باز می گردد:

خانه آمد گنج را او باز یافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت

- یک جا برایتان پیدا کردم... پس فردا اشکالی ندارد؟
- گمان نمی کنم که تا پس فردا بتوانم آماده شوم.
- می بخشید فضولی می کنم، شما دارید برای همیشه برمی گردید؟
- بله.
- چه خوب، خوش به حالتان. این روزها خیلی از ایرانی ها دارند بر می گردند. می بخشید، شما چند سال در آمریکا زندگی کردید؟
- پانزده سال.
- پانزده سال؟... حتماً در این مدت برای دیدن برگشته اید.
- نه اتفاقاً، برگشته ام.
- یعنی شما پانزده سال است که بستگانتان را ندیده اید؟!
- همین طور است.
- من و خانمم ده سال پیش به آمریکا مهاجرت کردیم. ولی دو سال پیش سفر کوتاهی به ایران داشتیم... می بخشید، شما چرا در این مدت سری به وطن نزدید؟
- کار، مشغله، تحصیل، سربازی، خودتان که می دانید...

- بله، خوب می دانم. خوش به حالتان. اگر من هم چاره داشتم همین فردا چمدانها را می بستم و بر می گشتم... شما مجردید؟

- بله، مجردم.

- کار خوبی می کنید. واقعاً اینجا با تمام امکاناتش اصلاً جای ما ایرانی ها نیست. اما جا به جا شدن با خانواده قدری مشکل است. من و خانمم خیلی مایلیم که برگردیم، ولی بچه ها اینجا بزرگ شده اند، زیر بار نمی روند.

...

- در چه رشته ای تحصیل کردید؟

- کشاورزی.

- کشاورزی رشته خوبی است. اما می دانید، از مسافرانی که زیاد به ایران رفت و آمد می کنند شنیده ام که اینروزها اصلاً فرقی نمی کند که تخصص آدم چیست. درآمد خوب در کاسبی و دلالی است. مثل هر جای دیگر دنیا. هر کس از ایران بر می گردد می گوید که در شغلهای آزاد، مردم دارند پول پارو می کنند. بیخود نیست مسافرت به ایران زیاد شده.

...

- ان شاءالله هر کاری که می کنید موفق باشید.

- خیلی ممنونم.

- پس من فعلاً یک بلیط در پرواز دو هفته بعد برایتان رزرو می کنم.

- بله، خیلی لطف می کنید.

- خواهش می کنم. من که کاری نکردم. سفرتان بخیر. سلام ما را به ایران برسانید.

- چشم، قربان شما. خداحافظ.

27 April 1994

امروز تلفنی با شرلی صحبت کردم. از ماه اکتبر سال گذشته که برای دیدن او و تام به «رود آیلند» رفتم، با او تماس نگرفته بودم. امروز به او تلفن کردم که خداحافظی کنم. شرلی مکثی کرد و گفت که همیشه ته دلش می دانست که روزی من به موطن خودم باز می گردم. بعد او موضوع را عوض کرد و ما مدتی دربارهٔ مطالب دیگری صحبت کردیم. قبل از اینکه گوشی را بگذاریم، مثل مادری دلسوخته گفت:

- عزیزم، تو هر تصمیمی که بگیری من راضی ام. فقط نگرانم که تو در وطن احساس غریبی کنی... نگرانم که هموطنانت زبان تو را نفهمند...

در پاسخ چیزی نگفتم. فقط به فرستادن بوسه ای تلفنی بسنده کردم. آیا شرلی، این معلم خوب من، می بیند که خود او تا چه حد زمینه ساز بازگشت من بوده است؟ آیا او می داند که همان نیرویی که روزی مرا به اینجا فرا خواند، حالا مرا باز می خواند؟ و من، در عین اینکه چاره ای جز بازگشت ندارم، راضی ام و طالبم.

سلام فرهاد جان، ۸ اردیبهشت ۱۳۷۳

چطوری؟ من دارم بر می گردم وطن. پرواز رم-تهران، شمارهٔ ۲۱۳، بیست و هفت اردیبهشت، ساعت چهار صبح.

به امید دیدار
اسماعیل

راستی فرهاد، آن شعر مولانا که برایت نوشتم یادت هست؟ همان که دیوانه ام کرده بود؟ حالا معنی اش را می فهمم. مطمئن نیستم چقدرش را می فهمم، حداقل تا جایی که به زندگی من مربوط می شود را می فهمم! اگر بخواهم برایت بنویسم خودش یک کتاب می شود. وقتی ببینمت برایت تعریف می کنم.

(پشت جلد منزل آخر)

از زمان مارکوپولو در سده سیزدهم میلادی تا کنون، سفرنامه ها و پژوهشهای پرشماری توسط نویسندگان اروپایی در مورد جوامع کهن نگاشته شده است. اما در مقایسه، تعداد آثار مشابه به قلم نگارندگان شرقی در توصیف جوامع اروپایی و آمریکایی شمالی بسیار اندک بوده است. از این دیدگاه، **راه کهن، سفرنامه ای از آن سوی آب** اثری کم نظیر و مفید است. این سفرنامه، بیش از اینکه به لحاظ محتوای جامعه شناختی و مردم شناختی دقیق و در عین حال سرگرم کننده آن قابل نقد یا تحسین باشد، آشکار کننده شکاف عظیمی است که در شناخت متقابل جوامع شرق و غرب از یکدیگر وجود دارد.

انتخاب سیاستهای تقلیدی و ناکارآمد در کشورهای در حال توسعه، ضعف فاحش در ریشه یابی مسایل، و تن دادن به تعامل نابرابر و زیانبار با کشورهای توسعه یافته، برخاسته از همین شکاف اطلاعاتی عمیق است. سفرنامه حاضر، با ارائه مصادیقی زنده و واقعی، از این شکاف می کاهد. مثلاً با مطالعه این مصادیق دریابید که چرا:

– استناد به «سوء مدیریت» برای توجیه نتایج نامطلوب توسعه در جوامع جهان سوم امری نارساست. استقرار سیستمهای ویرانگر توسعه در جوامع توسعه یافته، از مدتها پیش شواهدی انکارناپذیر از فسادپذیری ذاتی آنها را برملا کرده است. با مدیریت هر چه برتر، در واقع، خروجی این سیستم ها فقط ویرانگرتر می گردد.

– راه نجات از نابسامانی های توسعه صرفاً عوض شدن مدیران سیاسی و اجرایی کشورها نیست بلکه تغییر سبک زندگی فردی و گسترش نقش آفرینی شهروندان در پاسداری از سرزمین و در مشارکت بیشتر در حل مسایل جامعه به دست خود را نیز در بر می گیرد. تا زمانی که احاد مردم در بند ظواهر مدرنیت و توسعه باشند، سیستم های ویرانگر آمریکایی و فساد سیاسی و اقتصادی ذاتی آنها در جوامع پابرجا خواهد ماند.

– فعالان آگاه و متعهد در آمریکا موفقیت مردم در تغییر سبک زندگی خود را در گرو پرهیز از فردگرایی و رقابت و استقبال از فردیت (یگانگی) و همکاری یافته اند. و در این راستا، نه احزاب سیاسی و نه ایدئولوژی هایی چون مارکسیسم و سوسیالیسم، بلکه معنویت «راه کهن» بومیان آن سرزمین، نافذترین، گسترده ترین و پایدارترین تأثیر را داشته است.

از زمان مارکوپولو در سده سیزدهم میلادی تا کنون، سفرنامه ها و پژوهشهای پرشماری توسط نویسندگان اروپایی در مورد جوامع کهن نگاشته شده است. اما در مقایسه، تعداد آثار مشابه به قلم نگارندگان شرقی در توصیف جوامع اروپایی و آمریکایی شمالی بسیار اندک بوده است. از این دیدگاه، راه کهن، سفرنامه ای از آن سوی آب اثری کم نظیر و مفید است. این سفرنامه، بیش از اینکه به لحاظ محتوای جمله شتاختی و مردم شتاختی دقیق و در عین حال سرگرم کننده آن قابل نقد یا تحسین باشد، آشکار کننده شکاف عظیمی است که در شتاخت متقابل جوامع شرق و غرب از یکدیگر وجود دارد.

انتخاب سیاستهای تقلیدی و ناکارآمد در کشورهای در حال توسعه، ضعف قاجش در ریشه یابی مسائل، و تن دادن به تملک نابرابر و زیاده‌بار با کشورهای توسعه یافته، برخاسته از همین شکاف اطلاعاتی عمیق است. سفرنامه حاضر، با ارائه مصادیقی زنده و واقعی، از این شکاف می‌کاهد. مثلاً با مطالعه این مصادیق دریابید که چرا

- استبداد به «سو مدیریت» برای توجیه نتایج نامطلوب توسعه در جوامع جهان سوم امری تارساست. استقرار سیستم های ویرانگر توسعه در جوامع توسعه یافته، از مذتها بیش شواهدی کنارتایذیر از فسادپذیری ذاتی آنها را برملا کرده است. با مدیریت هر چه برتر، در واقع، خروجی این سیستم ها فقط ویرانگرتر می گردد.

- راه نجات از نابسامانی های توسعه صرفاً عوض شدن مدیران سیاسی و اجرایی کشورها نیست بلکه تغییر سبک زندگی فردی و گسترش نقش آفرینی شهروندان در پاسداری از سرزمین و در مشارکت بیشتر در حل مسائل جامعه به دست خود را نیز در بر می گیرد. تا زمانی که احاد مردم در بند ظواهر مدرنیت و توسعه باشند، سیستم های ویرانگر آمریکایی و فساد سیاسی و اقتصادی ذاتی آنها در جوامع پانرجا خواهد ماند.

- قتلان آگاه و متعهد در آمریکا موفقیت مردم در تغییر سبک زندگی خود را در گرو پرهیز از فردگرایی و رقابت و استقبال از فردیت (یکگویی) و همکاری یافته اند و در این راستا، نه احزاب سیاسی و نه ایدئولوژی هایی چون مارکسیسم و سوسیالیسم، بلکه معنویت «راه کهن» بومیان آن سرزمین، نافذترین، گسترده ترین و پایدارترین تأثیر را داشته است.